

رمان زندگی زناشوئی



رمان زندگی زناشوئی

نویسنده : نیلو فر قاسمی فر

www.romanbaz.ir

"لا حول و لا قوه الا بلا على و العظیم"

با اون صدای نکره اش برای صدمین بار داد زد:

- صاف راه برو.

با حرص و عصبانیت و خشم کفش پاشنه بلندمو درآوردم پرت کردم طرفش، جا خالی نداده بود خورده بود وسط ملاج بی مغزش و با حرص جیغ زدم:

- سر من داد نزن معلم دوزاری فهمیدی؟

از جاش بلند شد، قدش تقریباً یک و هشتاد و خرده‌ای بود، هیكل عضلانی و روفرمی داشت یه تیشرت سفید و شلوارک مشکی که مارک ریپوک روش فخر می فروخت هم پاش بود، با دو تا قدم رسید بهم فکر کرد حالا میترسم عقب میکشم، سینه به سینه هم ایستادیم قبل اینکه دهن باز کنه گفتم:

- هان؟ رم کردی؟ یوخ بابا چخه گوشت نیست یه پاره استخونش کردی رفته.

با حرص چشم تو چشم نگاه می‌کرد و با دندان قروچه گفت:

- اتفاقاً سگ که میشم دنبال استخونم.

اون یکی لنگه کفشم از پام درآوردم بدون اینکه نگاه از نگاهش بردارم پرت کردم یه گوشه و گفتم:

- برو برام بیار.

رنگش کبود شد و سر تکون داد و گفتم:

- هان؟ هاااان؟ سگ مگه نشدی، سگا عاشق این بازی.

دستشو بلند کرد با سرتقی گفتم:

- بزن فکر کردی

واقعاً زد، صورتم سوخت برق از سرم پرید لعنتی چه دست سنگینی داره مرتیکه ! منم معطل نکردم با لگد کوبوندم زیر دلش که از درد زانو زد جلوی پام و با دستش دو طرف شکمشو احاطه کرده بود و نفسشو به سختی حبس کرده بود، زدم رو شونه اشو گفتم:

- ببین، درنیفت ور می‌افتی.

- نورسا !

برنگشتم پشت سرمو نگاه کنم می‌دونستم الان می‌خواد شماتتم کنه، نگاهمو بالا کشیدم به سقف بلند سالن نگاه کردم، نفسی کشیدم، صدای قدماش به گوش می‌رسید و نزدیک می‌شد، صدای اون عصایی که به زمین می‌کوبید توی سالن خالی چه موجی ایجاد می‌کرد، صداش سنگین بود انگار صداشم با دنیا قهره ! رسید پشت سرم و گفت:

- وقتی صدات میکنم برگرد و نگام کن.

برگشتم اولین چیزی که تو ذوقم زد کت شلوار سفیدش بود بچ زدم زیر خنده، عصاشو زمین کوبید و هیچی نگفت فقط جدی نگام کرد بی توجه گفتم:

- چه کت و شلوار ضایعی پوشیدی، شبیه اشراف هندی شدی!

بدون اینکه تغییری در نگاهش بده همچنان منو سرد و جدی نگاه می کرد، سر تکون دادمو گفتم:

- چیه؟!

- سلام آقا.

برگشتم نیم نگاهی به "فرحان" مریم کردم ه هنوز رنگش سرچاش نیومده بود، حقش بود عصبی ولی آروم به من نگاه کرد و "آریان" با همون لحن سابقش گفت:

-فرحان تو مرخصی!

فرحان: ولی آقا ...

برگشتم با پوزخند به فرحان نگاه کردم و آریان گفت:

- برو تو ماشین بشین تا بیام.

فرحان و آریان شروع کردن به صحبت کردن، من فقط روی همون پیرهن شب بلند مشکی لَمه، مانتومو پوشیدم و شالمو سرم کردم و به طرف ماشین آریان رفتم، من چیزی از مدل ماشین سرم نمی شد تنها تشخیصی که میدادم رنگ ماشین بود خودمم زدم زیر خنده، راننده پیاده شد یه مرد حدود ۵۰ ساله بود و کت و شلواری خیلی آراسته با قدی متوسط و لاغر اندام... در عقبو زودتر برام باز کرد، نم نم بارون می بارید، عاشق بارون بودم، ایستادم و صورتمو طرف آسمون گرفتم و بو کشیدم بوی نم، هوممم یادش بخیر اون روزای قدیم بوی خاک کوه و دشت خیلی متفاوت با خاک شهره .

راننده که اسمش اسماعیل بود گفت:

- خانم سوار نمی شید؟!

برگشتم نگاش کردم و گفتم:

- آقا اسی، چرا آریان خودش رانندگی نمی کنه؟

اسماعیل: چون پاشون هنوز درد میکنه.

- اسم این ماشین چیه؟

وارفته و خجول منو نگاه کرد و گفت:

- خانم مسخره میکنید؟

- نه!

- آخه ديگه هر کی میدونه این بنزه ديگه!

"از چشماش می‌بارید که خیال کرده سرکارش گذاشتم" برای همین گفتم:

- من نه سر کارت گذاشتم نه خنگم فقط توجه نکردم.

اسماعیل که کلاً آدم بی حال و وارفته ای بود گفت:

- من که حرفی نزدم خانم .

- چرا میگی خانم ؟ حس میکنم ستم بالاست.

- چرا نشستی؟ خیال داری سرما بخوری؟

خودش سریعتر از معمول حرکت می‌کرد با اون عصا و لنگان لنگان... به پاش نگاه کردم یه جفت کفش طبی پاش بود انگار ! اونم شیری بود شبیه روح شده بود فقط پیرهن مشکی بود.. همیشه سیاه بود بلوزش، اسی در رو براش باز کرد و نشست و خم شدم به نگاهم ادامه داد و گفت:

- ما می‌خواهیم بریم، تصمیم بگیر و بشین.

اسی: خانم بفرمایید.

- من پیاده میام خونه، هوای بارونی ...

- نه .

- من هوای بارونی رو ...

- نه .

- خب اگه از بارون بدت میاد ...

- گفتم، نه.

- زهر ...

حتی نگامم نکرد به روبرو نگاه میکرد، این چرا اینطوره؟ به هر حال درست نیست بگم زهرمار آخه خیلی بهم لطف کرده.. همین که من درس می‌خونم لطفه ديگه ! نشستم تو ماشین و رو بهش گفتم:

- تو قبلا دو تا عصا داشتی؟

برگشت نگام کرد.. هیچ توضیحی برای نگاهش یا عکس‌العملش ندارم، همیشه یه جوری سرد و یخ و جدیه که انگار خدا یادش رفته براش احساسات بذاره، هیچ وقت هم داد نمی‌زنه با صدای آروم حرفاشو می‌گه و انقدر قدرتمند حرفشو می‌زنه که خود به خود لال می‌شی و امرشو انجام میدی !

- عصات حتماً آهنی بوده.

همچنان نگام میکرد، اسماعیل رادیو رو روشن کرد.. انگار می‌خواست اعلام کنه که حرف نزلم

منم پرو ادامه دادم:

- چیکارش کردی؟ قورتش دادی نه؟ وقتی میگن طرف عصا قورت داده است من نمی‌فهمیدم ولی با وجود تو فهمیدم.

هنوز نگام میکرد.. انگار داره یه مستند میبینه که اصلاً هم براش جالب نیست، اسماعیل گفت:

- آقا امروز گفتن تا شب بارون.

آریان به بیرون نگاه کرد و گفتم:

- من بارونو دوست دارم.

هیچی نگفت، دوباره گفتم:

- ولی تو از بارون بدت میاد، میدونی از کجا فهمیدم، از اونجایی که همیشه تو یه جور و یه مدل و با یه سرعت راه میری ولی وقتی داشتی میومدی سوار ماشین بشی تندتر از حد خودت راه رفتی خندیدمو گفتم:

- میدونی وقتی میخوان یه لاک پشت سرعت بگیره چیکار می‌کنند؟

اسماعیل سینه ای صاف کرد و گفت:

- آقا زنگ بزلم بگم امروز سر پروژِه هتل ونوس نمی‌رید؟

آریان خیلی نامحسوس سرشو تکون داد و من بلند گفتم:

- میگه آره زنگ بزلم .

آریان برگشت نگام کرد، لبخندی بزرگ زدم و اسماعیل آروم گفت:

- متوجه شده بودم.

- آقا اسماعیل می‌دونستید مردا تک بُعدی هستن؟

اسماعیل از تو آینه به آریان نگاه کرد.. به آریان نگاه کردم دیدم داره هنوز منو نگاه میکنه با خنده گفتم:

- یعنی فقط به یک موضوع می‌تونند فکر کنند و روش تمرکز کنند، ولی به لطف آریان شما مثل زن ها چند بُعدی شدید.

اسماعیل زیر لب گفت:

- استغفر ا... ربی و اتوب علیه .
- چرا استغفار می‌کنی آقا اسی؟ شما هم رانندگی میکنی، هم حواست به آریان، هم به من .
- اسماعیل هول زده گفت:
- خانم چرا شر درست میکنی من کی حواسم به شما بود؟
- از اون حواسا که نه ...
- آریان: آقا اسماعیل لطفاً به طرف خونه باغ برید.
- اسماعیل یه چشم گفت و زیر لب گفت:
- ای دادِ بیداد ... ای دادِ بیداد ...
- بلند گفتم: چرا ای دادِ بیداد؟!!!!
- اسماعیل: ای بابا خانم چرا منتظرید من حرف بزنم، لال بشم ایشالله .
- خندم گرفت مثل زن ها حرف می‌زد. آریان به خیابون نگاه می‌کرد بلند گفتم:
- آریان !
- با همون صدای بم و آروم گفت:
- من فقط دو وجب باهات فاصله دارم.
- بدون تغییر در تن صدام گفتم: خیلخه خب، آریان تو به چی فکر می‌کنی این همه؟
- آریان: به چیزایی که تو فکر نمی‌کنی.
- خب بگو خودم فکر کنم تو "با خنده گفتم" آروم فکر میکنی تا به نتیجه بررسی تکنولوژی فراتر از نتیجه ی تو شده.
- آریان برگشت نگام کرد، نگاه، نگاه، نگاه... و باز هم نگاه و آخر گفت:
- پدربزرگت تمام مدت کنارت بود؟
- اخم کردم، خوشم نمی‌اومد در مورد اونا ازم سوال می‌پرسید رومو برگردوند و سریع گفت:
- وقتی ازت سوال می‌پرسم جوابمو بده.
- مگه تو جواب تموم سوالای منو می‌دی؟
- نور!

برگشتم نگاهش کردم.. باز همون مدلی صدا کرد انگار اسمم می‌شه بدترین فحشی که بهم میدن از بس که سرد و خشک صدا می‌کنه با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- جز پدر بزرگت کی کنارت بود؟

- همه.

- اسم ببر برام.

- برای چی باید برات اسم ببرم هان؟ مگه مهمه برات که من کجا بودم با کی بودم؟ اصلاً چرا اومدی دنبالم؟ چطوری منو از خانواده‌ام جدا کردی هان؟ چی بهشون گفتمی که خاله ام چمدونمو جمع کرد و گفت: خوش اومدی؟ درسته که هیچ وقت و هیچ کس با من خوب رفتار نکرد و من احمق نیستم که نفهمم بین منو همه فرق می‌داشتن ولی ... اونا خانواده ی من بودن و تو یه غریبه ای ...

رنگ نگاه آریان عوض شد، تموم جزء جزء صورتمو وارسی میکرد با نگاهش، با اون چشمای مشکلی، اخم کردم و با حرص گفتم:

- یک ماه و نیمه اینجام ولی تو جوابمو نمی‌دی .

آریان رو ازم برگردوند و گفت:

- عجول نباش.

- برای چی داری سعی میکنی برای من زندگی محیا کنی، زمان محیا کردن زندگی برای من گذشته.

روشو طرفم نکرد، بازوشو گرفتم و محکم کشیدم، اون آروم و سرد نگاه میکرد من عصبی و متحرص و نفس زنان آهسته گفتم:

- من نمی‌بخشمت.

آریان نگاهم کرد، لعنتی انگار یه تابلو از چشم هست حتی یه نقاشی هم احساس داره ولی اون هیچی!
هیچی! عین یه جفت عکس چشم رو صورتشه!

سرشو آهسته تکون داد و این آرامش شدید، این سکوت محض درست عین یه مهارکننده دستای منو از دور بازوهای آریان جدا کرد و آریان باز روشو طرف پنجره کرد و خیلی آروم گفت:

- آقا اسماعیل اون آهنگو Play کن .

بی حوصله به در و سقف ماشین نگاه کردم یعنی دهن آدمو سرویس می‌کنه با این آهنگش.

چرا رفتی؟ چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

خیالت گرچه عمری یار من بود

امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شراب دیگرم ده

ز مینای حقیقت ساقرم ده

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

این شعر رو خوب حفظ شده بودم این جا اوج آهنگ بود، یاد پیشینه زندگی افتاده بودم..چشمامو بسته بودم..تا حالا زیر لب زمزمه می‌کرد ولی به اوج آهنگ که رسید منم به بلندی اوج صدای همایون شجریان صدامو کشیدمو همراهی کردم:

چرا رفتی چرا من بی‌قرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

ندیدی ماهتاب امشب چه زیباست

ندیدی جانم از غم ناشکیباست

چشمامو باز کردم..با سنگینی نگاه آریان سرمو به طرفش برگردوندمو و ادامه دادم "در حالی که به چشمای سیاه آریان زل زده بودم":

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

سرشو آهسته به تاکید ادامه کارم تکون داد، نگاهمو ازش گرفتم و به بیرون نگاه کردم به شیشه بخار گرفته که قطره‌های بارون انگار استتارش کرده بود نگاه کردم، ماشین ایستاده بود گویا تو ترافیک بودیم.

دل دیوانه را دیوانه تر کن

منو از هر دو عالم بی‌خبر کن

دل دیوانه را دیوانه تر کن

منو از هر دو عالم بی‌خبر کن بی‌خبر کن

بیا امشب شرابی دیگرم ده

به مینای حقیقت ساغرم ده

ز مینای حقیقت ساغرم ده

"چشمامو بستم آخر روزی که منو سپرد به پدر بزرگم اومد جلوی چشم دوباره قسمت اوج آهنگ بود
..."

چرا رفتی چرا من بیقرارم

"مشتمو سر زانوم جمع کردم، نباید می‌اومدم نباید ..."

به سر سودای آغوش تو دارم

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای آغوش تو دارم

"اون موقعه که باید می‌بود نبود"

چرا رفتی چرا من بیقرارم

به سر سودای ...

در ماشینمو باز کردم و هم گام سرعت بالای که از ماشین خارج میشدم.. آریان محکم و بلند صدام زد:

- نور !

ولی من دوییدم بیرون نمی‌دونم کجا ولی بغض داشت خفه ام میکرد.. کینه داشتم، کینه، بغض و رنج .

بارون به سرعت می‌بارید.. شایدم چون من می‌دوییدم بنظرم بارون شدید میومد.

نفسم گرفت انقدر دوییدم تا از تنگی نفس ایستادم، همون جا تو پیاده‌رو نشستم، روی جدول، پاهام یخ کرده بودن به پام نگاه کردم، چقدر وحشی و رهام ! کفش پام نبود ! انگار آریان هم عادت کرده که بهم گوش‌زد نکرده بود کفش پام کنم، کف پام می‌سوخت، ساق پام یخ کرده بود، پنجه‌های پام سیاه و گلی و خیس بودن، پامو به بغل گرفتم.. سرمو روی زانوم گذاشتم.. من کی یه کولی بیچاره شدم ! دلم یه رختخواب گرم می‌خواد، یه آغوش گرم می‌خواد تا یه دل سیر گریه کنم و سبک بشم، تا کی بیخیالی و سر به هوایی من.. این که همه فکر میکنند نیستم کوه غم تو قلبم ... بعد رفتن آریان، هرکی هر جور که می‌خواست باهام رفتار می‌کرد، حتی بابابزرگ هم دلش برام نمی‌سوخت فقط اگر گاهی از دیکتاتوریش کم می‌کرد سر این بود که من حتی با اون کل کل می‌کردم.

شاهین خاله همیشه بهم میگفت عین گزنه می‌مونی نورسا، بین گیاهها یهو دراومدی فقط می‌گری آدمو. منم میگفتم تو هم عین علف هرز می‌مونی حداقل گزنه عرقشو می‌گیرن به درد یه کوفتی میخوره تو فقط به درد گاو میخوری مااااا.

خاله هم که حرفامو می‌شنید یه چیز طرفم پرت می‌کرد و می‌گفت:

- از اون ننه از اون بابا توی بی‌چشم و رو می‌شی که بزرگتر کوچکز سرت نمیشه، بی حیایی، نانجیبی ...

به جرم کل کل کردن با پسرش منو به صفت هایی محکوم میکرد که نبودم!

از گریه بیزار بودم، من دختر روزای سختم..منو تو پر قو بزرگ نکردن بین خارهای گزنده بزرگ کردن، من خود ساخته ام..گریه بلد نیستم فقط بغض می‌کنم، جیغ می‌زنم، لج می‌کنم ولی گریه نمی‌کنم ...

یعنی متنفرم از اینکه می‌خوابم میاد بالا سرم عین دارکوب که نوک میزنه به تنه درخت با صداش نوک میزنه به مخ من:

- نور ... نورسا ... نور ... نور بیدار شو ...

با عصبانیت از جا بلند شدم و نشستم و با خشم گفتم:

- چیه؟ چیه؟ هاااان؟ چیه آریان؟ چرا ...

نگام به اطراف افتاد اصلاً شبیه اتاقم که توی این یه ماه توش اقامت داشتیم نبود! موهامو کنار زدم و گفتم:

- اینجا کجاست!!!؟

آریان روی مبل روبروی تختم که من روش بودم نشست و گفت:

- خونه باغ ...

- خونه باغ!!! چرا من یاد نمی‌یاد!!!؟ یعنی از این هندی بازیا اتفاق افتاده؟ من یادم نمیاد خوابم برد تو ماشین؟

آریان همونطور سرد و آروم نگام کرد و گفت:

- بچه که بودی انقدر گریه می‌کردی که شبا هم خواب گریه تو رو می‌دیدم، همیشه پیش خودم فکر میکردم این بچه این همه اشکو از کجا میاره!!!؟ بعد گریه هات بهت با زور لیوان لیوان آب میدادم بخوری، میترسیدم که آب بدنت با اون همه اشک ریختن خشک بشه.

پوزخندی از خنده زدمو گفتم:

- توی این یه ماه این مکالمه بلندترین جمله هایی رو داشت که تو گفتی .

باز نگام کرد و جدی گفت:

- غش کرده بودی.

زدم زیر خنده اونم باز نگام میکرد بدون هیچ احساسی.. با هیجان گفتم:

- تو هم بغلم کردی آوردی اینجا؟

آریان از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد و نفسی عمیق کشید و گفت:

- ساعت هشت و نیم کلاس داری یادت رفته؟

- آریان بغلم کردی آوردی اینجا؟

آریان نگام کرد و گفتم:

- عجب فیلم هندی ای بوده حیف غش کرده بودم، هه! چه ضایع غش کردم! ایش!!! انقدر بدم میاد از این دختر نونرها که غش میکنند.. حتماً خوابم برده بود بابا، خواب من سنگینه.. این فرحان بیشعور انقدر تمرین داده بود که از خستگی خوابم برده بود.

آریان: رشته اتو دوست داری؟

کیشمو از تو جیبم درآوردم و موهامو دم اسبی کردم و گفتم:

- آره ولی خیلی واحد دادن، بیست تا! چه خبره؟ مگه نباید خودمون انتخاب واحد کنیم، چرا مدیر گروه انتخاب واحد کرد! به قول شکوفه خزن دیگه.. آدم روش همیشه بگه تو دیکتاتور خونه درس میخونیم.

آریان: میخوای دانشگاهتو عوض کنم؟

از جا بلند شدم به دورتا دور اتاق نگاه کردم و گفتم:

- نه.

آریان: کلاً چند واحد باید پاس کنی؟

- صد و سی چهار واحد فقط بیست و یکیش عمومی، از این به بعد اینجاییم؟ من پرده های اتاقو دوست ندارم. چرا گل داره انقدر ضخیمه؟! من ساده دوست دارم، خودم پارچه بگیرم بدوزم مثلاً یه پرده ...

آریان: میریم خونه، موقت اومدیم، بیا پایین صبحونه بخور، امروز تا چند کلاس داری؟

- ساعت سه، بیبیه.

آریان بدون اینکه برگرده تو جاش ایستاد رو به در اتاق و پشت به منو گفتم:

- با لباسای دیروز برم دانشگاه؟

آریان یکم سکوت کرد و آروم گفت:

- سر راه لباس میخریم.

- ساعت هشت صبح کدوم لباس فروشی بازه مردم مگه مرغن که کله سحر بیان.

آریان: نور!

باز اختاری صدا زد "نور" اینطوری صدا میکنه دلم میخواد جواب بدم "کوفت" بدون هیچ لحن خاصی گفت:

- اصلاً مناسب یک خانم نیست که اینطوری حرف بزنه.

- من خانم نیستم.

کمی زاویه ایستادنشو به طرفم متمایل کرد ولی کامل برنگشت و با لبخند گفتم:

- من دوشیزه ام.

برگشت با اون عصاش به راهش ادامه داد و گفتم:

- آریان!

"دوبیدم طرفشو گفتم": عصات شبیه عصای پیرمرداست.

نگاهم نکردو به روبرو نگاه میکرد دوباره گفتم:

- از این عصا مشکی‌ها هستن سرش یه عقاب طلایی داره از اونا بگیر خیلی پرستیژ داره .

اصلاً انگار من کنارش نیستم و بپر بالای منو نمیبینه. در آسانسور راهرو رو باز کرد و زدم زیر خنده و گفتم:

- او هو! تو خونه آسانسور داری!؟

آریان در رو نگه داشت، منم داخل آسانسور شدم.. داخل آسانسور تمام با چوب کار شده بود یه آینه قدی هم داشت به خودم نگاه کردم، موهامو زیادی از بالا بسته بودم و موهای کنار شقیقه هامو حسابی کشیده بودم بالا، ابروهای بلند تقریباً پهن مشکی، چشمای معمولی، مژه با قدی معمولی، چشمای مشکی، گونه ها نه زیاد برجسته ولی صورت لاغر و استخوانی‌ای هم نداشتم برعکس صورتم پر بود، بینیم از روبرو خوب بود ولی از نیمرخ یه استخوون برآمده کوچیک داشت ولی فرم بینیمو بهم نزده بود و لب هایی متناسب! چونه‌ای گرد این ترکیب صورت روی صورت بیضی و سفید نقش بسته بود.

آریان از آسانسور رفت بیرون ولی من تو آینه به خودم نگاه میکردم، هنوز لباسای دیشب تنم بود. از آسانسور خارج شدم، از خونه با سبک کلاسیک بیزار بودم، مبل‌های استیل، تابلوهای بزرگ نقاشی،

لوسترهای کریستال بزرگ و بلند ... این چه وضعشه مگه موزه است ! آه اصلاً خوشم نمی‌یاد که توضیح بدم و توصیف کنم ...

آریان: چرا قیافتو اون شکلی کردی؟

- پیرمرد !

از کنارش رد شدم..

مشامم می‌گفت آشپزخونه اون دری که دقیقاً روبروی راه پله هایی که سالن پایینو به طبقه‌ی بالا وصل میکنه، نرده های چوبی کنده کاری شده نظرمو جلب کرد !

در روباز کردم بنام به این مشام خوب برای شکم جان کار میکنه ... تورو خدا آشپزخونه رو ! یکی از گشنگی میمیره بعد این آشپزخونه فقط یه میز ناهارخوری داره قد تموم اون اتاقیه که من توش بودم! سر میز یه ضیافت کوچیک چیده شده بود.

- سلام ...

یه جیغ کشیدم و برگشتم.. این کجا بود !

فرناز: چیه جن دیدی؟

- نه دیو دیدم ! اعوذ بالله من شیطان الرجیم.

فوت کردم به فرناز، قبل اینکه فرناز حرفی بزنه آریان دوباره اخطار صدا کرد: نور !

فرناز: دیدی آقا؟ دیدید چی گفت به من ؟

- چی گفتم ؟ ای وای زیبایی خفته تویی ؟!!! کی تو رو از خواب بیدار کرد انداخت به جون ما.

فرناز: توی کوتوله.

- خاک خاک خاک بر سرت اون سفید برفی بود که کوتوله داشت بعدشم من قدم یک و هفتاده، حتماً چاقی بی اندازه اش باعث شده قرنیه چشمم چاق بشه و واگرا ببینی .

فرناز با حرص نگاهم کرد و آریان گفت:

- دانشگاه !

- چیکار کنم جمله بسازم ؟ تو خسته می‌شی‌ها اصلاً حرف نزن.

فرناز زیر لب گفت: کوفت بخوری.

- چیه؟ نون تو رو میخورم که کوفت حواله ام میکنی ؟ چشمت دربیاد میخورم دولپی .

برگشتم دیدم آریان داره نگام میکنه، رفتم سر میز نشستم و بدون اینکه سرشو تکون بده قرنیه چشمشو حرکت داد به سمتو گفت:

- صورت نشسته .

- ای وایای! بابایی میشه امروز نشورم.

فرناز آهسته غرلند زنان گفت :

- دهاتی هنوز فرهنگ صورت شستن اول صبحو نداره که .

- ایییه ! سوفیا لورن شما متولد کجایید!؟

فرناز با چشم و ابرویی نازک کرده گفت:

- آقاایای، ناهار چی براتون درست کنم؟

- کوفته تبریزی .

فرناز باز پشت چشم نازک کرد و به آریان که با طمأنینه کره رو روی نون سنگ میمالید نگاه کرد و آریان گفت:

- منتظر چی هستی؟

فرناز: جواب دیگهههههه .

آریان: نورسا که گفت.

فرناز چشم غره به من رفت و کش دار گفت: چشمششم.

از آشپزخونه رفت بیرون، زانومو تو بغلم گرفتم و گفتم:

- این آنتیکو از کجا آوردی؟! دختره کلفت خدا رو بنده نیست. "دستمو گزیدمو گفتم" استغفر ا... خدایا قهرت نگیره ها شرافت داره خدمتکاری کردن به صد تا دکتر مهندس و تاجر و معلم که ناکس و خدانشناس باشن..من بالاتر از این نیستم ولی این مغزش خرج داره آریان..خرج فکر نکنی یه قرون دوزارا، تیم پزشکی ای که لادن و لاله و جدا کردن باید بیان مغز اینو گروهی عمل کنند.

آریان باز بدون اینکه سرشو تکون بده بهم نگاه کرد و گفت:

- پاشو برو دست و صورتتو بشور.

از جا بلند شدم و گفتم: مغز همتون خرج داره یکی دو تا نیست که .

صدای جیغ بلند و کش دار و تیز فرناز اومد..عین جت دوییدم به طرف صدا دیدم فرناز گرد و تپل بالای میل و دامنشم بالا گرفته..اول زدم زیر خنده یاد شخصیت کارتونیا افتادم بعد که دوباره جیغ زد توجهم به کلمه ای که حین جیغ میگفت جلب شد: سسسسسسسسسسسسسسس!

- دستشویی کجاست؟

دقیقا پشت سرم بود گفت:

- زیر پله ها .

رفتم طرف دستشویی گفت:

- دستتو خوب بشور از سوسک سم تولید میشه.

- یعنی می‌شه فرناز رو با سمش کشت؟

- بسه!

با خنده زیر لب گفتم: "الهی قربونش برم کوپل خانم منو مسخره نکن نورسای دریده"

سوسکه رو پرت کردم تو سطل آشغال و دستمو چند بار شستم و گفتم:

- سم داره! پاستوریزه! صورت، صورت نشستم آخ آخ آقا بزرگ جیزم میکنه!

از دستشویی دراومدم شنیدم صدای فرناز میاد داره تند تند به آریان یه چیزی رو میگه رفتم تو آشپزخونه پشت کرده بود به در ورودی به آریان اشاره کردم: هیس!

رفتم پشت سر فرناز که داشت میگفت:

- رفته بود دم اون اتاق که درشو قفل کردید.. هی با دستگیره کلنجا می‌رفت آقا بخدا من بهش گفتم که شما ناراحت می‌شید ولی

جفت انگشتای اشارمو دو طرف پهلوش فرو کردم یه متر از جاش پرید و جیغ کشید و خورد به دیوار، یعنی دیدن اون صحنه انفجار خنده بود با اون هیکل.. نمی‌دونم چطوری اون همه پرید بالا و خورد به دیوار.. اول تعجب کردم و بعد زدم زیر خنده، فرناز دستشو رو قلبش گذاشته بود و آریان هم یه لبخند کمرنگ روی لبش بود، با خنده گفتم:

- بترکی ایشالله! داشتی زیر آب می‌زدی کوپل خانم!

فرناز جیغ زد با عصبانیت گفت:

- من چاق نیستم.

- پس چی هستی؟ قیتون؟ توییکی؟ تو محله چی صدات می‌زنند فرناز سومالی؟!!

نگام به آریان افتاد نمی‌خندید ولی انگار تو صورتش خنده بود آروم گفت:

- صبحونه .

- اگر یه بار دیگه زیر آب بزنی سوسک به جونت می‌ندازم ... کوپلی.

فرناز: فر فری .

- تو فکر کردی حساسم؟! آره موهام فره، خیلیم خوشگلِ چشمت درآد.

رو صندلی نشستم و زانومو تو بغلم گرفتم و آریان گفت:

- درست بشین.

- ای بابااااا .

بدون اینکه پامو درست کنم یه تیکه نون سنگگ برداشتم و پنیر روش مالیدم و یه نگاه به سفره کردمو گفتم:

- فرناز بیا یه گوجه بده ببینم.

فرناز با کلی قرو قمزه رفت سر یخچال.. ادای قرو قمزه اشو درآوردم، دیدم آریان باز بدون اینکه سرشو طرف من برگردونه چشماشو طرفم گردوند و بی احساس نگام میکرد بعد اروم گفت:

- دیر شد.

زورش میاد حرف بزنه می ترسه قند خونش بیفته، نون خشک!

تازه لقمه اولو گذاشتم تو دهنم که آریان به ساعتش نگاه کرد گفتم:

- من که لباس ندارم ...

آریان: لباس اینجا هست .

- لباس کیه؟

آریان: گفتم لباس هست.

- منم گفتم لباس کیه؟

آریان از جا بلند شد و گفتم:

- جزوه هامو نیاوردم، کتابام هم همینطور.

آریان: مشکلی نیست روی یه کاغذ می نویسی بعد انتقال میدی، فقط سریع.

بعد از خوردن صبحانه دیدم فرناز از پله ها اومد پایین و یه کاور لباس با لباس های توش دستشه. یه مانتوی شیری کمرنگ با یه شلوار جین آبی بود و یه مقنعه مشکی هم توی دستش بود پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- اتوووشششش کردم.

- وظیفه ات بود.

اومد مقنعه رو پرت کنه آریان از بالای پله ها اسمشو صدا زد:

- فرناز! "تاکیدی و اخطاری"

فرناز لباسا رو روی مبل گذاشت و گفتم:

- من لباسای کس دیگه ای رو نمی‌پوشم.

آریان نگام کرد و گفت:

- فرناز برو ببین کتونی یا کالج می‌تونی پیدا کنی سایز پاش سی و نه، فکر کنم بشه پیدا کرد.

فرناز به طرف راهروی ورودی رفت. به لباسا نگاه کردم و آریان گفت:

- ادای وسواسی رو در نیار.. تو بیخیال تر و راحت تر از این حرفایی.

- این سایز شلوارش سی و هشت، سایز من چهل.

آریان: اندازت .

چشمامو ریز کردم و نگاش کردم دست به کمر گفتم:

- نکنه دیشب غش کردم منو سایز زدی؟

نه نگام کرد نه جوابمو داد تلفن و برداشت و شماره گرفت و گفت:

- آقا اسماعیل، لطفاً دم در ویلا بیایید.

لباسا رو برداشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم.. به اولین اتاقی که راهم بود رفتم. توی اتاق یه میز بزرگ گرد بود و دور تا دورش صندلی بود، دور تا دور اتاق هم مبل های بزرگ راحتی و میزهای مربع شکل با جام های مربع شکل و لیوان های ست جام قرار داشت!

این چه جور اتاقیه! تو مخم نمی‌ره چرا یکی توی خونه اش باید انقدر اتاق داشته باشه، یکی؟! انگار واقعاً دیگه برام غریبه است.. یازده سال گذشته! به پنجره بزرگ و سرتاسری اتاق نگاه کردم! آریان راست میگه من بیخیالم ولی کی میدونه که ادای بیخیالی درمیارم.. توی من کوره آتیش خشم، کینه، رنج و بغض.. فقط انقدر ضعیف نیستم که بیارم!

شلوار جینه حالت کشی داشت اندازه ام شد.. مانتو هم FIX تنم بود، مقنعه رو کشیدم روی سرم.. موهام درست نکردم اصلاً مهم نبود که موهامو مدل بدم یا ندم به هر حال من همینم که هستم راحت!

از اتاق اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم توی آینه اسانسور به خودم نگاه کردم. موهامو به طرف بالا بسته بودم نامرتب نبود فقط مدل خاصی نداشت.

توی آینه شکلک درمیاوردم که در آسانسور باشد، آریان نگام کرد، دندونامو روی هم گذاختم یه خنده سرتاسری رو لبم نشوندم و آریان گفت:

برگشتم به آریان گفتم:

- من کیف ندارم.

آریان: تو هیچوقت کیف نداری، کفش هم نداری به زور پات می‌کنم.

- من موبایل میخوام.

آریان: نیاز نداری.

- چی؟! چی!!!!

چهار زانو رو صندلی ماشین رو بهش نشستم و گفتم:

- چی گفتی؟ شاید بخوام یه شماره به هم‌کلاسیم بدم رفع اشکال کنم.

آریان: در موردش فکر میکنم.

- یه چرخ خیاطی میخوام.

آریان نگام کرد و گفت:

- برای لج بازیات لیستی از خرید و تهیه کردی؟

لب و لوجه امو کج کردم و گفتم:

- خسیس بخیل نخر با دست می‌دوزم، تو اگر قرار بود دست و دلیاز باشی که پولدار نمی‌شدی پیرمرد سیاه پوش!

رومو از آریان برگردوندم.. یادم افتاد مانتو رو بو کنم بینم بوی کی رو میده، مانتومو هی بو کردم، ولی بوی مواد شست و شو میداد، همینطور که بو میکردم دیدم آریان داره از گوشه چشم نگام میکنه سر بلند کردم و گفتم:

- گردنت درد میکنه؟

آریان باز نگام کرد و گفتم:

- چرا هیچوقت سرتو تکون نمی‌دی؟ خسته میشی! فقط قرنیه چشم‌تو به طرف آدم میگردونی!!

آریان نفسی کشید و به روم نگاه کرد و گفتم:

- آریان .

آریان: بله .

- آریان

برگشتم و نگاه کردم دیدم دو تا دختر و یه پسرن یه لبخند مزخرف رو لبشون بود نگاهشون کردم از همکلاسیام بودن اسم یکیشون "ملوس عبادی" بود اسم یکیشون "آفرین خرقی" اسم پسره هم "حامد وارسته" بود.

ملوس: با بچه پولدارا میپلکی تصمیم!

به حامد نگاه کردم.. داشت قد و بالای منو نگاه میکرد دست به کمر گفتم:

- چیه؟ اسکن میکنی؟

حامد: دارم برات لباس طراحی میکنم.

- برای عمه اتم لباس طراحی کردی؟

حامد: من عمه ندارم کیری خانم.

چشمامو ریز کردم گفتم:

- ننه که داری هان یا زیر بوته سبز شدی یا بالای درخت؟

سکوت کردو هیچی نگفت.. به دخترا نگاه کردم اونا هم حرفی نمیزدن.. وارد ورودی اصلی دانشگاه شدم حراست صدام کرد چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم:

- متاسفانه دیشب حالم بد شد خونه امون نبودم، اگر لباسم مشکل داره این دفعه رو عفو کنید. چون من نه کلید دارم میبینید که کیف ندارم نه کسی خونه است که برگردم خونه لباس عوض کنم.

حراست: کارت دانشگاه.

"آی بابا"

- اسممو یادداشت کنید نیاوردم الان داشتم روضه میخوندم که .

حراست: اسم، فامیل.

- نورسا تصمیم .

حراست: تصمیم؟!

- بله تصمیم.

حراست: دفعه آخرت باشه برو.

از پله ها بالا رفتم دم کلاسمون غلغله بود.. بچه ها می گفتو می خندیدن انگار صد ساله با هم همکلاسن ولی دوست نداشتم با کسی زیاد مچ بشم چون میخواستن سر از زندگیم دربیارن، ملت فضولن.

اومدم وارد کلاس بشم یکی سوت زد محل نداشتم اومدم قدم بردارم گفتم:

- نورسا خانم؟

برگشتم دیدم روی صندلی راهرو سه چهار تا از پسرای همکلاسیم نشستن..چشمامو گرد کردم و گفتم:

- ای وای پسر خاله تویی؟ تو کجا اینجا کجا؟

دوستاش خندیدن و خودش گفت:

- صدات کردم نشنیدی دختر خاله . "خندید"

سری تکون دادمو گفتم:کی؟

- سوت زدم؟

- خاله یادت نداده که انسان ها رو صدا میزنند نه سوت ؟

با هیجان گفت: ای وای تو که انسان نیستی ...

با ابروهای بالا داده نگاهش کردم منتظر تا جواب بدم یه آن مکث کرد ...

- چرا همه بیرونید ؟

سر بلند کردیم دیدیم یه مرد حدوداً بیست و هشت نهایتاً سی ساله، کت شلوار نوک مدادی پوشیده پیرهن خاکستری با یه کیف چرم مشکی تو دستشه و دفتر حضور و غیاب جلوی در ایستاده، ظاهراً استاد بود ! استاد این درس که یه خانم بود !!!!

اولین نفر من با یه سلام از مقابلش رد شدم و وارد کلاس شدم و چندی بعد بقیه بچه ها وارد شدن، دقیقاً ردیف وسط نشستیم..ترتیب چیدمان صندلی های کلاس پشت سر هم بدون فاصله بین دو ردیف مجزا بود معمولاً هم پسر صندلی های پشت می نشستن و دخترا صندلی های جلوتر.گاهی هم بدون این بی قانون نانوشته هر کی هرجا که دوست داشت میشست. دو تا صندلی های کناری من خالی بودن.

استاد بعد از جابجایی بچه ها گفت:

- سلام، من ستاری هستم استاد دو درس کاربرد رایانه در طراحی لباس و کاربرد رایانه در طراحی الگوتون هستم. خانم همایونی به دلایل شخصی دیگه توی این دانشگاه تدریس نمیکنند و من استاد جایگزین هستم.

استاد همینطوری صحبت میکرد و منم حوصله ام سررفت و دفترمو باز کردم و شروع کردم به نقاشی کشیدن..همون نقاشی همیشگی یه دختر وسط یه آتیش شعله ور شده داره با غرور و صلابت و سربلندی می سوزه..دور تا دورش پر از هیزم و مردم از پایین دست دارن نگاهش می کنند.

این دختر کیه؟ من یا مادرم؟ همه چی زندگی ما مثل این آتش داغ، خیرای داغ، اتفاقات داغ، عشق های داغ و سوزان ... عشق های داغ و سوزان؟!!!! مسلماً هیچ زمینه ای از اصل قضیه ندارم چون وقتی اتفاق اصلی افتاد من یه جنین تو شکم مامان بودم که خودشم خبر از من نداشت.

درست عین یه فیلم می‌مونه، مامان یه دختر کاملاً معمولی بود از یه خانواده خیلی عادی و با شرایط عام، دانشجوی سال اول حسابداری تنها توصیفی که میشنوم چرا؟ چون مامان دختر زن دوم بابابزرگ بود و کسی از فامیل های مادریم دوشش نداشتن مثل خاله که تنها خواهر مامان ولی چون از مادر جدان اصلاً تعلق خاطری به مامان نداره، چقدر هم از من متنفر بود انگار که من دختر هوش بودم.

مامان توی نامزدی دوستش به تنهایی شرکت میکنه، چون نه مادری داشته همراهیش کنه نه خواهر خوبی...

چرا بین اون همه مردا و پسرا توی جشن نامزدی، مامان و داماد باید عاشق هم بشن؟!؟! خطا! خطا! خطا! پوفی کردم، کسی به ذهنشم نمی‌رسه که ممکن تو جشن نامزدیش عاشق یکی دیگه بشه! آتش عشق است و شعله می‌کشد... حتماً بیخودترین احساس تو دنیا عشق بین آدماست و...

- خوبه! نقاشی خوبی کشیدی.

برگه از زیر دستم کشید بیرون.. کل جمعیت مقابلم برگشته بودن نگامون میکردن انگار چه اتفاق حادی افتاد! استاد به نقاشیم نگاه کرد و خونسرد نگاهش کردم گفت:

- انقدر علاقه داشتی به نقاشی چرا رشته نقاشی نخوندی؟

خونسرد و عادی گفتم:

- پول توی این رشته است.

- یعنی علاقه نداری؟

- به جایی که پول باشه علاقه دارم، به رشته ای که پول برام دربیاره علاقه دارم.

- حالا این دختره کیه؟

- عمگزی.

استاد پروپر نگام کرد و گفت:

- اسم خودت چیه؟

یکی از ته کلاس گفت: استاد کلاس دوم می‌خوندیم تصمیم کبری، اون تصمیم همین بوده که کبری می‌خواست بگیره.

یه عده مسخره‌های کلاس خندیدن.. استاد در حالی که به گوینده این تعاریف نگاه میکرد گفت:

- شما خودت اسمت چیه؟

- وارفته، حامد وارفته.

استاد به من نگاه کرد و یه عده پوزخند زدن و استاد گفت:

- اسمت تصمیم؟

- نورسا تصمیم.

- مهتابی هم بهش میگن.

برگشتم دیدم ملوس این حرفو زده لبخندی زدمو گفتم:

- تو هوای اسم خودتو داشته باش که مادرت هنوز متوجه نشده گربه نراییده، بچه زاییده اسمتو گذاشتن ملوس پیش، پیش، پیش، پیش میبویو

ملوس چشماشو گرد کرد و با حرص نگاه کرد، به استاد نگاه کردم.. سعی میکرد نخنده ولی انقباض لباس باز می‌شد، بچه‌ها هر کدوم از یه ور کلاس یه چیز می‌گفتن:

- پیشی منی میو عشوه نریز بیائو.

- میو میو میو

- خونه امون موش زیاد داره میای خونه امون؟

ملوس از جا بلند شد و گفت:

- استاد اگر شما هیچی بهش نمی‌گید، من خودم به مسئولین دانشگاه مراجعه کنم.

استاد: بسه! تو هم بشین سرجات، اگر به مسئولین مراجعه می‌کنی حتماً بگو که خودتم چی گفتی.

استاد به میز خودش رسید و دفتر حضور غیابو برداشت و گفت:

- دیگه کسی توی کلاس من اسم دیگری رو مسخره نمیکنه وگرنه حذفش میکنم.

سر من پایین بود استاد تأکیدی گفت:

- متوجه شدید خانم نورسا تصمیم؟

به استاد نگاه کردم، بهم نگاه کرد ولی نه آره گفتم نه، نه، تکرار کرد:

- نشنیدم؟

- متوجه شدی خانم ملوس عبادی، آقای حامد و ارسته؟ اگر جواب بدید منم جواب استادو میدم، چون من مشکل دوزاری ندارم مشکل من این که گوسفند آفریده نشدم، استاد میگن اون دنیا یه عده شبیه گوسفند.. به خدا میگن این گوسفندا چین؟ خدا میگه اینا کسایی هستند که من بهشون زیون دادم، شعور دادم، حق دادم ولی از حقشون دفاع نکردن.

یکی از یه گوشه کلاس گفت:

- بَـع .

قبل از اینکه استاد بزنه رو میز گفتم:

- بفرما یکیشون اعلام حضور کرد.

استاد زد رو میز و گفت: تصمیم، اگر تمومش نکنی بیرون می‌کنم.

سرمو به زیر انداختم و استاد گفت:

- پاشو بیا اینجا بشین جلوی چشم من، اون وسط نشستی که به همه احاطه داشته باشی جواب همه رو بدی؟ پاشو .

از جا بلند شدم و بارو بندیلمو که یه دفتر و سه تا خودکار و یه اتود بود برداشتم و راه افتادم و مقابل استاد نشستم و حتی با تعویض استاید و دروس های دیگه جامو عوض نکردم. ساعت آخر که رسید زودتر از همه از در زدم بیرون.. از در دانشگاه که زدم بیرون یکی بازومو محکم کشید.. برگشتم دیدم ملوس قبل اینکه حرف بزنه و حرصشو خالی کنه گفتم:

- میییییو

بلند جیغ زد:

- درد بابام.. دختره بیشعور نفهم اگر یه بار دیگه اسم منو مسخره کنی ...

با هیجان گفتم:

- چیکار میکنی، جنگ میندازی؟

آفرین: ملوس ولش کن، آدم که با کس و ناگس دهن به دهن نمی‌شه.

- آفرین .

بهم نگاه کرد و گفتم:

- یعنی آفرین آفرین.

آفرین بُراق شده نگام کرد و گفت:

- منظور داری؟

- نور !

برگشتم دیدم آریان از ماشین پیاده شده و داره علاوه بر اون سردی نگاهش جدی هم منو نگاه میکنه، به آفرین و ملوس نگاه کردم دیدم برگشتن دارن خیره به آریان نگاه میکنند، آریان آروم گفت:

- سریع سوار شو هوا سرده.

- سلام

آفرین و ملوس برگشتن نگاه کردن قبل اینکه قدم بردارم یکی از پشت سرم داد زد:

- تصمیم کبری، تصمیم کبری

با حرص برگشتم قبل اینکه داد بزنم، آریان صدا زد:

- نور!

برگشتم به آریان نگاه کردم و آریان گفت:

- خودتو هم سطح دیگران نکن .

انگار آبو رو آتیش ریختن ولی ... مسلماً مقطعی، چون من حال کسی رو که مسخره ام کنه رو میگیرم، برگشتم طرف کسی که صدام کرده بود دیدم همونی که گفته بود "بع" دستش یه ورق بود، طرفم گرفت و گفت:

- استاد داد.

دیدم ورق نقاشیمه.. یادم رفته بود استاد نقاشیمو برداشته بود، سر بلند کردم به پسره نگاه کردم. اسمش "هوتن مرادی" بود آهسته گفتم:

- شنیدم طرف شمال شهر خیلی فضای سبز وجود داره.

هوتن یه کم نگاه کرد و بعد لبخندی کنج لبش نشست و گفت:

- خُب؟

- خیلی هم هوا خوبه و سرسبزه، دوست داری بری؟

- آره، کی؟

- هر وقت که گشنت شد.

با تعجب نگاه کرد و گفتم:

- برای چریدن برو اونجا —ع.

ورقو گرفتم و برگشتم طرف ماشین، آریان که هنوز بین در ایستاده بود و فقط نیمه ای از تنش قابل رویت بود منو "نگاه" کرد، نگاهی که گویا کمی پرسش توش بود! آقا اسماعیل سریع پیاده شد و در رو برام باز کرد و گفتم:

- آقا اسماعیل چرا زحمت میکشی خودم در رو باز میکنم دیگه.

اسماعیل: سلام

- ای بابا، سلام

سوار شدم و آریان هم نشست و به دستم نگاه کرد و گفتم:

- سلام

آریان: این چیه؟

- نقاشی.

اودم مچاله کنم که از دستم گرفت و خوب بهش نگاه کرد، نگاه، نگاه، نگاه ...

آریان: مگه بچه ای که با همکلاسیات دعوا میگیری.

- فامیلیمو مسخره کردن.

آریان: این نقاشی رو اون پسره کشیده؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- دو ساعت داری نگاه میکنی برای اینکه داری اکشنی فکر میکنی؟ مثلاً پسره منو در اصل تهدید کرده یه دختر به یه تیره درخت روی یه سگو بستن و دور تا دورشو هیزم گذاشتن و دارن آتیشش میزنند ... هان؟ این نقاشی منه .

آریان برعکس همیشه اینبار سرشو تکون داد و سربلند کرد و منو نگاه کرد چشم تو چشم هم شدیم، چقدر این نگاه بی احساس! یازده سال قبل اینطوری نبود! بود؟! نه نبود پس چی باعث شده که آریان یه مجسمه متحرک باشه.

آریان: این دختر کیه؟

- یه جور میپرسی انگار می دونی کیه .

آریان: چرا این نقاشی رو کشیدی؟

- چرا مثل روان درمان ها حرف میزنی؟

آریان: جواب منو بده.

رومو برگردونمو گفتم:

- هر وقت جواب سوالمو دادی جوابتو میدم.

-چی؟

بدون اینکه رو برگردونم گفتم:

- چرا منو گذاشتی پیش پدر بزرگم؟ چرا یازده سال نیومدی؟ چرا اومدی دنبالم؟

آریان سکوت کرده بود، برگشتم به طرفش دیدم خیلی جدی به روبرو نگاه میکنه یه جوری که انگار میخواد آقا اسماعیل بیاد، جاش نبود تو ماشین اینا رو بیرسم؟

آریان بدون اینکه نگاهش از روبرو برداره گفت:

- ناهار خوردی؟

- نه.

آریان: آقا اسماعیل دم یه رستوران نگه دارید.

- رستوران دوست ندارم Fast Food می‌خوام.

آریان: لطفا برید یه Fast Food .

اسماعیل چشمی‌گفت و سپس جلوی یه Fast Food نگه داشت و آریان گفت:

- آقا اسماعیل شما هم پیاده شو .

اسماعیل: آقا من مزاجم با این غذاها سازگار نیست نوش جان.

آریان: پس شما برو هر جا می‌خوای غذا بخور من تماس می‌گیرم.

پیاده شدم و به طرف رستوران رفتم به جلوی در که رسیدم، برگشتم دیدم آریان خیلی از من عقب‌تره و داره آروم آروم میاد، برگشتم کنارش همگام اون راه رفتم بدون اینکه برگرده گفت:

- چرا برگشتی؟!

- باهم وارد بشیم .

برگشت و نگام کرد و گفت:

- چرا ناهار نخوردی؟

- باید تنها می‌خوردم.. از اینکه برم سلف تنها بشینم و بقیه با دوستاشونم حس ضعف می‌کنم.

وارد رستوران شدیم. با اینکه ساعت سه و ربع بود ولی هنوز مملو از جمعیت بود به طرف یه میز درست وسط Fast Food رفتم، آریان آروم گفت:

- وسط؟!

ولو شدم روی صندلی و گفتم:

- ایرادش چیه؟

آریان با سکوت نشست و گفتم:

- میدونستی این ژنتیکه؟

نگام کرد، حدس زدم نگاهش سوالیه ادامه دادم:

- اینکه تو نمی‌خوای وسط رستوران بشینی، دکتر آنجلس توی کتاب "رازهایی در مورد مردان" میگه: "اجداد ما تو غار زندگی میکردن و کار مردا حفاظت از خانواده بود، اونا جلوی ورودی غار می‌نشستن یا شبا می‌خوابیدن و از خانواده محافظت می‌کردن، اینکه تو حس خوبی الان نداری علتش اینکه حس میکنی به همه جا اشراف نداری و این یه حس ژنتیکه."

آریان در حالیکه دستاش قفل شده جلوی دهنش بود و منو نگاه میکرد آروم دستشو برداشت و گفت:

- نور!

گارسون اومد و گفت:

- بفرمایید منو برای سفارش به مقابل صندوق برید.

لباس گارسون توجهمو جلب کرد بدون هیچ طراحی خاص بود، شلوار مشکی، پیراهن سفید و یه پیشبند بدون مارک. به بقیه گارسونا سطحی نگاه کردم، بعضیا پیراهناشون نخودی یا کرم بود ...

منو رو گرفتم و در حالیکه با اشتیاق به غذاهایی که روی منو به تصویر کشیده شده بود نگاه میکردم آریان گفت:

- تو چطور توی روستایی که زندگی میکردید، اطلاعاتت انقدر امروزی؟! حتی رشته ای که خودتو براش آماده کرده بودی!!!

بدون اینکه به آریان نگاه کنم گفتم:

- من تو هنرستان خیاطی خوندم، تو هنرستان کوچیکتر و نزدیکترین شهر نزدیک روستامون رشته خیاطی بود، من از خیلی سال قبل تر خیاطی میکردم، خیلی از کتاب های مربوط به مد و فشن می‌خوندم، این کتابا رو سفارش میدادم به یکی از پسرای مشتری هام در ازای اون برای مادرش لباس می‌دوختم، تو شهر یه کافی نت بود، میدونی آریان وقتی از نعمت محروم باشی هر چیزی رو که نیاز داری لازمه ی رسیدن به نیازتو رو هوا یاد میگیری، حکایت یادگیری سطحی ولی مفید کامپیوتر منه. هر روزی که مدرسه داشتم یه سر کافی نت میزدم.. هزینشو از دوخت و دوزی که داشتم درمیاوردم، وقتی مدرسه تموم شد می خواستم برای کنکور بخونم ولی شرایط نمی داشت، عاشق درس بودم، من پر از هدفم، نمی‌تونستم بسته به شرایطم کوتاه بیام.. خدا میگه از تو حرکت از من برکت، درسته که خدا روزی میده، قسمت میکنه ولی منم باید یه اهمی میکردم، هر هفته به شهر میرفتم و از نت در مورد مد و طراحی مطالب جمع میکردم یا منابع درسی رو یادداشت میکردم و سفارش کالا میدادم، این کالا یعنی کتاب درونش مربوطه.

آریان سری تکون داد و گفت:

- تو آدم موفقی هستی.

- قوی هستم.

نگاه کرد، نگاهش درسته که خنثی بود ولی در عمقش پر حرف بود تاکید می گفتم:

- دختر تنهایی که موانع عین آتیش دورشن فقط باید زن کنه تا نسوزه.

آریان اخم کوچیکی کرد و گفتم:

- من پیتزا میخورم با یه آب گازدار و قارچ سوخاری، سیب زمینی پنیریم میخوام.

آریان: چیز دیگه ای نمی‌خوای؟

لبخندی زدمو گفتم: نه، ولی تو اصلاً رو مخلفات غذای من حساب باز نکن ... آهاااان وای سالاد یادم رفت سالادم میخوام.

با اینکه نمی‌خندید ولی ته چهرش گویای لبخندی بود!

آریان اومد از جا بلند بشه که بره سفارش بده که گفتم:

- بشین من می‌رم پای تو ...

بهش نگاه کردم، توی چشمام با نفوذ نگاه می‌کرد به خود مسلط شدمو گفتم:

- سختته، فقط تو چی میخوری؟

آریان: من یه پیتزای سبزیجات و آب معدنی.

- همین !!! پاستوریزه !!!

از جا بلند شدم و رفتم دم صندوق مسئول صندوق یه دختر جوون بود گفتم:

- سلام، دو تا پیتزا، یه قارچ سوخاری ... شما لباسای مخصوص ندارید چرا؟! !!!

دختره با تعجب نگام کرد و گفتم:

- مدیر رستوران هست ؟

دختره یکه خورده نگام کرد و گفت:

- ولی ما لباس های سِت نمونه.

- ولی لباسایی که مشخصه ی رستورانتون باشه تنتون نیست، من یه طراح لباسم میتونم همگام لوگوی Fast Food براتون یه لباس خوب طراحی کنم.

دختره یکم نگام کرد و گفتم:

- مدیرتون کجاست؟

به دورتادور رستوران نگاه کردم و گفتم:

- مدیر پدر منه، الآن نیستن... هزینش تقریباً چقدر می‌شه؟

- هزینش در آخر محاسبه می‌شه ولی زیاد نیست سودش براتون بیشتره.. شما رستوران شلوغی دارین ولی پرسنلتون لباسای خیلی ساده و بی مارک و برند رستوران، این نقطه ضعفه، چطور به همچین چیزی توجه نکردید، رستوران بسیار شیکه، به نظر غذای خوبی هم دارید که مشتری زیاد دارید پس چرا به این نکته ظریف و عیان توجه نکردید، من میتونم یه لباس طراحی کنم که همگام دکوراسیون رستوران باشه با آرم و لوگوی مخصوص، هم برای کارکنان خانم هم آقا، یه لباس رسمی و مخصوص با کلاه های مدل دار که بالای کلاه اسم رستوران دوخته شده باشه اینطوری برخورد گارسون با مشتری باعث می‌شه که تو خاطر و حافظه تصویری مشتری بمونه حتی درج شماره تلفن ولی ... نه، تلفن نه همون اسم خوبه مشتری باید خودش پیگیر باشه اینطوری بیشتر تاثیر داره و تو خاطرش حک میشه ...

- نورسا !

برگشتم دیدم آریان پشت سرمه سرمو تکون دادم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

شونه بالا دادمو گفتم: نه

برگشتم به دختره گفتم:

- می‌خوایید من یه شماره تماس بدم؟

دختره سری تکون داد و گفتم:

- بله بله اینطوری بهتره.

برگشتم به آریان آهسته گفتم:

- الآن باید شماره موبایل خودمو میدادم نه تو رو !

رو به دختره گفتم:

- در حال حاضر همراه من رو دزدیدن ولی این شماره همیشه در دسترسه.

شماره آریان و دادمو گفتم:

- من نورسا تصمیم هستم.

دستمو طرف دختره دراز کردم با من دست داد و گفتم:

- منتظر تماستون هستم امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

دختره: خیلی ممنون از راهنماییت، تماس میگیریم.

به طرف میزمون رفتم و آریان هم پشت سرم راه افتاد و گفت:

- جریان چیه؟

- جریان تجارت خاص رشته ام بود.

آریان نگاهم کرد و گفتم:

- چیه؟!؟

آریان سری تکون داد و گفت:

- موفق باشی.

- موفق می‌شم "تاکیدی گفتم" ان شاءالله!

با یه هیجان تمسخرآمیز گفتم:

- بیبیه آریان! دستامونو نشستیم.

آریان: من شستم وقتی که شما بیزینس میکردید.

- منم دستام تمیزه.

آریان: بچم بودی من باید با تو سرو کله میزدم که دست و صورت بشوری..هنوزم همونی.

- تو دوازده سالگی که تو پرورشگاه عوض نمی‌کنند آدمو معلومه همونم.

پا شدم رفتم دستمو شستم.وقتی خواستم برگردم سر میز بشینم نگاهم به یکی از میزها افتاد که یه دختر و پسر جوون سرش نشسته بودن..بنظر دانشجو بودن هر دو کوله هاشونو به صندلی آویزون کرده بودن، دختره با مقنعه بود و روی میز دو تا کتاب قطور هم بود، چقدر با هم خوش بودن میگفتن میخندیدن، انگار هر دوشون اون روز خیلی هیجان داشتن هیچکدوم ساکت نمی‌شدن هرکدوم حرفشو تموم میکرد اون یکی با هیجان مضاعف ادامه میداد و با هم میخندیدند،از غذای هم بی رودروایی میخوردند، از سالاد و مخلفات تو دهن همدیگه میزاشتن، همه چیز درست عین یه فیلم رمانتیک و خوشحال کننده بود، ته دلم خالی شد..من بیست و سه سالمه ولی هرگز این تجربه رو نداشتم تجربه ی خوش بودن با کسی!به طرف میز رفتم، آریان گفت:

- به چی نگاه می‌کردی؟

بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:

- به "عشق"

سکوت بینمون یکی دو دقیقه حکومت میکرد، سربلند نمی‌کردم، من درگیر عمیق ترین حسرت قلبم بودم و آریان ... هیچوقت نمی‌تونم در موردش حتی حدس بزنم! آهسته گفتم:

- یه آدم میتونه خیلی پولدار باشه، خیلی قدرتمند باشه، موفق باشه، مشهور باشه، عالم باشه، زاهد باشه، ذاکر باشه، خیلی شیطون و سربه هوا باشه، خیلی بیخیال و بی عار باشه ولی یه وجه مشترک بین همه هست که میتونه علت امید و خوشحالی قلبشون باشه و اون داشتن عشقی که اونم قدر تو عاشقت باشه..وقتی این یه مورد نباشه تو هر کی که باشی یه آدم بازنده ای، کاری با کسی که تجربه ای نداره، ندارم ولی درگیر که بشه درگیرت نباشه رسوایی، غمگینی، تو اوج خنده و خوشی که باشی دلت میگه " ای نامرّوت به چی میخندی من عزادارم ".

سربلند کردم آریان به عکس همیشه "نگاه" نمی‌کرد زل زده بود و پلک نمی‌زد تو چشمات حرفای نامفهوم بود انگار منو نمی‌دید داره توسرش یه فیلمو یه خاطره رو اکران میکنه، اصلاً سخت نبود حدس این حالش، نفسی کشیدمو گفتم:

- تجربه ای ندارم ولی پر از حسرتم، با کسی بودن آرزو یا حسرت نیست، عشق کسی که لیاقت داشته باشه همیشه آرزوست و این زن و مرد نداره.

غذاها رو آوردن، اول سالاد خوردم..بدون اینکه به آریان تعارف کنم یعنی اصلاً حواسم به آریان نبود، بعد قارچ سوخاری رو بعد سیب زمینی سرخ کرده ها رو ... چشم به پیتزا افتاد و گفتم:

- اییه! غدام! و!!! سیر شدم که!

به آریان نگاه کردم دیدم تازه دو برش از پیتزاشو خورده..با طمأنینه و آرامش غذاشو میخوره بدون اینکه نگام کنه گفت:

- خیلی گرسنه بودی؟!!

- نه.

اول سکوت کرد و چیزی نگفت هی گفتم:

- هووم؟ هووم؟ هــــــــــــــــوووووم؟

آروم چشماتشو به طرفم گردوند و گفت:

- پس چرا اینقدر تند و شتاب زده غذا خوردی؟

- آریان! آریو کجاست؟

آریان در حالیکه یه تیکه از پیتزاشو جدا می‌کرد گفت:

- سر خونه و زندگیش.

- ایران؟

- قرار بود کجا باشه؟

- یعنی ناپدری فداکارت نفرستادش فرنگستان؟

آریان تیکه پیترزاشو روی ظرف گذاشت و تکیه داد و گفت:

- توی این یه ماه و نیم نگفته بودی که خبرداری!

شونه بالا انداختم و لبخندی شیطون زدمو گفتم:

- تو هم از زیر شیرینی دادن دررفتی.

جدی‌تر نگاهم کرد و یه دستمال کاغذی رو برداشتم و شروع کردم باهش گل درست کردن می‌خواستم از زیر نگاه جدیش فرار کنم هنوز نگام میکرد.. خنده ام گرفته بود آروم گفتم:

- خوشم نمی‌یاد.

نگاش کردم گفتم:

- از بابا جدیدت؟

- از مسخره کردن تو.

- مسخره نکردم گفتم آدم صاحب هر چی میشه شیرینی میده، تو صاحب یه بابای پولدار شدی...

- برام اهمیتی نداره.

- بنظر نمیرسه.

شونه بالا دادم و قاطعانه نگاهش کردم گفتم:

- من توی اون هتل یه نماینده ام همین، یه مهندس ناظر همین ...

خندیدمو گفتم:

- یه صاحب سرمایه همین، یه ارباب همین، یه ...

اخم کرد! با ابروهای بالا داده نگاهش کردم و گفتم:

- تو طی یه ماه و نیم فقط نگاه میکردی الان اخم می‌کنی!

آریان: بسه.

- چرا؟! خب حرف بزن، از بابات بگو، از مامانت، چطوری تو سن چهل پنجاه سالگی انقدر قوی مخ میزنه کلاس های آموزشی ...

آریان خیلی جدی با صدای آهسته گفت:

- نور!

- از زندگی کردن با تو متنفرم آریان تو عین یه مجسمه سرد و خشکی، من باید جای هر دو حرف بزنم جای هر دو بخندم و جای جوونی هر دو جوونی کنم، تو یه پیرمرد ناامید و افسرده شدی، فقط موهات مشکلی، پوستت صاف و سینه سپر کرده راه میری ولی اخلاقت و عصات میگه که تو یه پیرمرد افسرده و دلمرده ای!

از جا بلند شدم، همگام بلند شدم دیدم که کیف پولشو از جیب کت مشکیش درآورد ... کت شلوار! زیاد برای کسی تو سن و سال اون مناسب نیست! خیلی رسمیه! خنده ام گرفت من واقعاً یه زنم چند بُعدی فکر میکنم ذهنم درگیر مساله های جور واجوره ولی دارم لباسای آریانو آنالیز میکنم.

از Fast Food خارج شدم.. آقا اسماعیل نیومده بود، به طرف پارک روبروی Fast Food رفتم، یه نسیم ملایم پاییزی میومد. روی صندلی نشستم و دستامو به کنار جک زدمو سرمو بالا گرفتم و چشمامو بستم.. اگر این کار رو از رستوران بگیرم خیلی خوب میشه، باید یه محاسبه دقیق بکنم و ببینم چه هزینه ای برام برمیداره و سودش چقدره!

یکی کنارم نشست، آریان بود می‌دونستم نیازی نیست که نگاه کنم، با پول این کار می‌تونم یه چرخ خیاطی بگیرم ...

- عمو فهیم مرد خوبیه.

- میشه باهات صحبت کنی.

- برای چی؟

- منو تحت کفالت خودش بگیره، وقتی مرد خوبیه یعنی خوبه دیگه.

جوابی نداد بدون اینکه سرمو از اون حالت خارج کنم چشمامو باز کردم و نگاهش کردم و گفتم:

- هووم؟

- تو کفیل داری.

- تو؟! تو بدترین کفیلی هستی که من تو عمرم دیدم.

- باید ترکت می‌کردم.

- چرا؟! بری بشی پسر سوگلی یه مرد پولدار؟!!

- تو از ماجرا خبر نداری.

با هیجان نگاهش کردم و گفتم:

- خوبه. تعریف کن میشنوم.

- به صلاح نبود پیشم باشی.

- الآن به صلاح.

- نمی‌شه دیگه اونجا باشی وقتی که پدر بزرگت دیگه نیست.

سری تکون دادمو گفتم:

- بابات که داشت می‌مرد بهت گفت "جون تو و جون این یه دختر" بعد تو چیکار کردی؟

آریان روشو ازم برگردوند و گفتم:

- مامان نداشت؟

- مساله مادرم نبود، ما از اول هم جدا زندگی کردیم.

- میدونی من چی کشیدم؟

- متاسفم.

با حرص و دندون قروچه و صدای خفه گفتم:

- تأسف تو غصه های منو خنثی نمی‌کنه.

آریان بهم نگاه کرد و گفت:

- برات چیکار کنم تا تسکینت بدم.

جسور و کینه توزانه نگاهش کردم و گفتم:

- چرا رفتی؟

- برای من ساده نبود.

جیغ زدم: اگر نبود ترکم نمی‌کردی.

آریان چشماشو بست و گفت:

- هیس هیس .

با دندونای روی هم گذاشته گفتم:

- برام مهم نیست مردم چی میگن، این مردم همیشه بر علیه من بودن.. برام مهمه که چی سر تو اومد که منو ترک کردی.

شمرده و محکم ولی همچنان با صدای آرام گفتم:

- ترکت نکردم مجبور شدم ...

غمگین و افسرده گفتم:

- که تریکت کنم هان؟

آریان رو برگردوند و به یه سوی دیگه نگاه کرد و گفت:

- تمام کودکی من خلاصه شد توی خونه تو، روی دوش تو، تو بغل تو، تو، تو، تو ...

مشتشو سر زانوش جمع کرد و گفت:

- بعد یهو زدی زیر همه چی..یه صبح بلندی شدی گفتم بریم، هر سال و هر ماه و هر روز و هر ساعت به خودم گفتم "چی کار کردی نورسا، آریان تو رو گذاشت کنار" خودمو سرزنش کرد، سرکوبم کردن، تموم شادی های من منقرض شدن چون تو زدی زیر قولت ...

با حرص نگام کرد و گفت:

- زیر قولم نزد منم درد کشیدم.

- دروغگو، چه دردی؟ از یه خونه مستاجری توی خزانه رفتی تو یه کاخ توی ولنجک از یه مهندس که معلم روزمزد و حق التدریس شدی پسر یکی از سرمایه گذارای کشور، رفتی تازه جزء آدما .

- اینطوری حرف نزن، توهین نکن، من تموم دنیامو می دم تا برگردم به ده پونزده سال قبل.

- به وقتی که زیر خط مهم بودن باشی.

با حرص و صدای آروم گفت:

- آره اون موقع یه چیزی داشتم که الان ندارم، اگر این تشکیلات و میبینی واسه خاطره اینکه عمو فهیم ازم خواهش کرده که بمونم و از داراییش حفاظت کنم، چون بچه ای نداره چون به من اعتماد کرد.

- من چی؟

تو چشمام با خشم نگاه کرد و گفت:

- تو ربطی به عمو فهیم نداری.

- پس چرا ...

با صدای قوی و بم گفت:

- میگم سر موقعش.

- الان موقعش.

تاکیدی و محکمتر گفت: موقعش وقتی که من میگم .

انگشت اشارشو کنار گوشش گرفته بود یاد بچگیم افتاد..از این محکمی صداش بغضم گرفت ولی قورتش دادم..رومو برگردوندم سکوت ... سکوت ... سکوت ... دقایقی با افکار پریشون بینمون گذشت آهسته نطق باز کرد.

- مادرم هشت سال قبل با عمو فهیم ازدواج کرد، یکی از دوستای مادرم به همدیگه معرفی شون کرد.. هیچ پس زمینه عاشقانه و رمانتیکی نبود..اونچه باعث شد مادرم قبول کنه وجود عمو فهیم بود، حتی پولشم مهم نبود.

عمو فهیم سال های زیادی رو از دست داد تا بشه فهیم بزرگ..به خودش که اومد هیچ نداشت مثل حرف خودت که آدم هر چی داشته باشه عشق نداشته باشه هیچی نداره، اون از مادرم یه زندگی میخواست اونم توی پنجاه و دو سالگی. میگفت ده سال هم زندگی کنه ولی خوشحال باشه ده ساله، عمو فهیم کنار کشیده ولی ظاهراً تموم کاراشو سپرده به من، به من که یهو تموم زندگیم شد کار.

به آریان نگاه کردم و سکوت کرده بود به دور دست نگاه میکرد گفتم:

- خب، پس آریو چی ؟

-آریو عقب نشست،به گردوندن یه فروشگاه بزرگ بسنده کرد، اونم نه به عنوان صاحب فروشگاه به عنوان یه کارمند برای عمو فهیم که ماهانه حقوق دریافت میکنه، زیر بار هیچی نرفت، هنوزم تو خونه مستاجریم، هنوزم ماشینش یه پراید مدل ۸۷،آریو چیزی داشت به اسم غرور، چیزی که از من گرفتن تا ساکت باشم.

موبایل آریان به صدا در اومد، گوشیشو از جیبش درآورد..گاهی بهش کرد و دو مرتبه داخل جیبش گذاشت و گفت:

- آقای اسماعیل اومد.

وقتی سوار ماشین شدیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد، خیلی دوست داشتم عمو فهیمی که میگه رو ببینم. پس چی باعث شد که آریان منو بیره پیش پدر بزرگم و ترکم کنه!!!

توی ماشین که نشسته بودیم آقا اسماعیل گفت:

- آقا ببرم خونه باغ؟

آریان: نه ببر برج شقایق .

- من موبایل میخوام.

آریان: صبح گفتم شنیدم .

- پس بخر برام .

روم طرف شیشه بود و دستم زیر چونه ام بود، یاد گذشته هامون افتادم وقتی که مامانو بردن و عمو تنها کسی بود که منو تحت پوشش خودش گرفت و نگه داشت، حتی خونواده مامان هم منو قبول

نکردن ولی عمو فرق داشت با همه ؛ بیشتر اوقات به خاطر شغلش توی عسلویه بود و منو نه به زن عمو بلکه به آریان می سپرد. زن عمو هیچ وقت نه حرفی درمورد میزد نه کاری به کارم داشت انگار منو نمیدید، نه خیرش میرسید نه شرش. وقتی هشت ساله شدم عمو فوت کرد. تو همون کارخونه ای که کار میکرد بر اثر یه سانحه کاری فوت کرد، درست چهار سال پس از اقامت من تو خونه شون، اما قبل فوت حدود هشت روز تو بیمارستان بستری بود. زیاد یادم نمی‌یاد ولی سانحه ای که گرفتارش شده بود سوختگی شدید بود، من و نداشتن عمو رو ببینم یعنی آریان نداشت، با اینکه منم همراه آریان و آریو و زن عمو به عسلویه رفته بودم ولی عمو رو در وضعیت سوختگی ندیدم، آریان میگفت بذارم عمو همون شکلی که بوده تو ذهنم بمونه انگار می‌دونست که عمو میمیره.

عمو هنگام فوتش منو به آریان سپرد و چند تا وصیت ساده کرد، بعد چهل عمو منو آریان از زن عمو و آریو جداشدیم. آریان یه خونه دو طبقه که شامل دو تا اتاق بود که یکی طبقه اول بود یکی طبقه دوم، اجاره کرده بود، آریان اون موقع یه پسر بیست ساله بود، خیلی خوب یادمه که صاحب خونه هم از آشنای عمو بود، منو آریان تا دوازده سالگی توی اون خونه کنار هم زندگی میکردیم اما همه چیز یهو تغییر کرد ...

آریان روزای اول میگفت باید من تو اتاق خودم طبقه پایین بخوابم ولی من میترسیدم، هر کاری می‌کرد باز میدید وسط شب اومدم کنار خودش خوابیدم بعد چندین هفته تسلیم شد، هر دو منو تو اتاق طبقه پایین که توی حیاط شش متری نقلی بود می‌خوابیدیم، صرفاً طبقه بالا بی‌مصرف بود، تموم کودکی من خلاصه می‌شد با آریان گذروندن، با پسر عموی بزرگم که حکم برادر، پدر و مادرمو داشت اما یه حکم رسمی ای بین ما بود این بود که من درست یه روز بعد از چهل عمو به عقد دائم و رسمی آریان در اومدم اما با یه تفاوت اونم اینکه تو شناسنامه من چیزی درج نشده ولی تو شناسنامه آریان نوشته شده و علت این امر کم بودن سن من و شرعی بودن عقد بود، چرا این کار رو کردن؟ چون منو آریان به هم محرم بشیم و این وصیت عمو بود و آریان هم اجرا کرد اونم زمانی که من نمی‌دونستم عقد یعنی چی و محرم بودن چه فرقی با نامحرم بودن داره .. به نظر من فقط تنها کسی که رو زمین دوش دارم و ازم محافظت میکنه آریان فقط همین !

آریان: آقا اسماعیل شما می‌تونید برید، فردا باهاتون تماس میگیرم.

اسماعیل: آقا ماشینو ببرم پارکینگ؟

آریان: نه ببر جایی خواستم برم آژانس میگیرم.

از در ورودی برج که راهروی نگهبان ها بود، رد شدیم، یکی از نگهبان ها گفت:

- آقای تصمیم مدیریت گفتن تشریف آوردید به اطلاعشون برسونم که حضورتون برسن.

آریان: خودم تماس میگیرم.

آریان حرف میزد منم تند تند دکمه آسانسور و فشار میدادم و به رقم بالای آسانسور نگاه می‌کردم.

- اون دگمه تورو نیست، فقط Down آسانسوره.

- الان بخر.

آریان کاناپه رو دور زد و روی اولین مبل خودشو به آهستگی رها کرد، عین فنر از جا پریدم و روی دسته مبلش نشستم، آریان برگشت منو نگاه کرد، یه طور خاص، انگار منو نمی‌دید تو سرش فرمان مدنظر متفاوت از منه ولی من همچنان به اعمالم ادامه دادم:

- آریان، من یه موبایل مشکی میخوام که مستطیلی باشه، تاج باشه، اندروید باشه، من تو اینترنت سرچ کنم. گوشی های خوبی که الان تو بازاره ...

آریان سرشو به زیر انداخت، اخم کرده بود به زمین نگاه میکرد، مضموم سر زانو هام که دو زانو روی دسته مبل راحتی شکلاتی رنگ محفلی نشسته بودم کیوندم جیغ زدم: آریاااااان!
سر بلند کرد و بدون تامل جدی گفت:

- مموشی من ...

قلبم هری ریخت، یه آن انگار زمان استوپ کرد، هیچ صدایی جز صدای کودکیم توی گوشم نمی‌پیچید، با اون موهای بلند فرفری پرپشت مشکی، می‌دویدم.. یه عروسک پارچه ای هم داشتم اسمش قزی بود.. آریان برام خریده بود، تو حیاط برای چندمین بار دور خونه عمو دویدم، زن عمو با صدای کاملاً عادی گفت: آریان اون بچه رو بگیر، سرم گیج رفت. آریان تا حالا با لذت و لبخند نگام میکرد، از روی فرشی که توی ایوون پهن بود بلند شد .. تندتر دویدم، خنکای هوای پاییز توی صورتم میخورد، میخندیدم چون آریان میخواست بدوا دنبالم و همین یه بازی بود برام، منو بغل میکنه و بعد هم می‌بره بیرون و برام نوشمک صورتی می‌خره. تازه اگه عمو چرخ و فلکی هم بیاد منو می‌بره چرخ و فلک سوار بشم.

صدای آریان تو گوشم پیچید: موش موشی من، مموشی من، نورسا خانم باز شیطونی کردی ...

آریان هم انگار گیج همون روزا بود، از جا به آرومی بلند شدم.. منو ترک کرد اونم به دلیلی که برام توضیح نداد، منو ترک کرد، ترک!

رفتم توی اتاقم، اتاقمو ظاهراً قبل اومدم درست کرده بود اینو همون روز اول که وارد خونه شدم فهمیدم.. یه تخت بزرگ که فقط بالای تخته تخت داشت که از یه لمس جیر تشکیل شده بود، یه کمد سفید با درهای مشکی، یه میز تحریر با دکور بندی مناسب اونم سفید و مشکی بود، پرده های اتاق هم سفید بود یه پرده سفید ساده که روش یه پرده ضخیم محض بود با گل های برجسته که اونم مشکی بود، فرش هم مشکی بود ولی مثل پرده گل های برجسته از خودش داشت، این چه رنگیه! خوشم نیومد!

تا وارد اتاق می‌شم اینو می‌گم. مقنعه امو درآوردم پرت کردم رو تخت، مانتوم هم درآوردم پرت کردم ولی ندیدم کجا افتاد!

پشت میز تحریرم نشستم و زانو هامو بالا گرفتم، کمر شلوارم فشار می‌آورد به شکمم، بازش کردم و لپ تاپو روشن کردم و صدای زنگ تلفن اومد ... آریان جواب داد ...

یه چیزی که منو می‌تونست به شهر و اجتماع جدید آشنا کنه گرفتن اخبار مجازی و ارتباطات مجازی بود، دوست نداشتم کسی منو دهاتی خطاب کنه، یه کم توی گوگل دنبال یه سری اطلاعات در مورد fd گشتم.. این فضا رو نمی‌شناختم، حتی اگر فضای نامناسبی بود می‌بایستی اطلاعات در موردش کسب میکردم. من تا این حدود بی اطلاع بودم که نمی‌دونستم برای ورود به فیسبوک باید فیلتر شکن داشت.. چرا فیسبوک یه آسیب اجتماعی مطرح شد و استفاده صحیح فیسبوک چیه؟ چرا باید اکانت های خودو مخفی کرد ... "همینطوری می‌خوندم و صندلی مو به سمت عقب تاپ تاپ می‌دادم"

- نور ! "صندلیم به جلو پرتاپ شد"، برگشتم آریان با جدیت و صدای آروم گفت:

- می‌افتی !

- چشم بابا بزرگ.

- فیس بوک !!!؟

- کو؟! دارم اطلاعات در موردش کسب می‌کنم، آریان می‌دونستی چند درصد از دوستی ها امروزه فیس بوکیه که معمولاً هم به شکست می‌انجام چون که ...

- من خوشم نمی‌یاد تو عضو باشی همین.

قد و بالای آریانو نگاه کردم و گفتم:

- من گفتم آریان عضو فیس بوک بشم ؟

آریان: فقط آدمای بیکار می‌رن فیسبوک ...

- تروخدا!!! پس بیش از ۲/۰۰۴/۰۰۰/۰۰۰ نفر بیکار تو جهان داریم !!! هر چیزی می‌تونه استفاده اش بد باشه ولی اگر درست استفاده بشه مفیده.

- مفید بود فیلتر نمی‌کردن .

- آفرین اطلاعاتتم خوبه خودت عضوی؟!!

- فرناز مجبور شده دو سه روز بره شهرستان عموش فوت کرد.

- خدا بیامرز، خدا رو شکر ان شاء ا... همون جا شوهرش بدن بره پی کارش.

- بره پی کارش تو رسیدگی میکنی به امور خونه ؟

سرمو کامل طرفش برگردوندمو قد و بالاشو نگاه کردم و گفتم:

- داری منو می‌ترسونی؟! تو خیال کردی من یه دختر بی عرضه نازک نارنجیم؟ من هر کاری که اراده کنم انجام میدم.

- فرناز بره تو کارو انجام میدی!!!

خیلی با لحن تمسخرآمیز این حرفو زد، لبمو زیر دندونم کشیدمو چشمامو ریز کردم و گفتم:

- میدونی چرا خدا مغز مردا رو یه بُعدی کرده؟ هان؟! چون اگر چند بُعدی بودن مثل زنها ادعای خدایی میکردن، چون قادر بودن مثل ما زن ها علاوه بر یک کار یا دو کار یا چند کارو با تمرکز عالی انجام بدن پس نتیجه میگرفتن خدا هستن. "دستمو گاز گرفتم و گفتم": استغفر ا... و الهی آمین که یه بُعد دارید و ادعاتون ... پاره میکنه.

- زشته یه خانم ...

با چشم و ابرو گفتم:

- اینطوری حرف بزنه! وای ببخشید مُسیو !

از جا بلند شدم و گفتم:

- البته حالا که قبول نداری و باورم نمیکنی میتونی زنگ بزنی، از بیرون غذا بیارن، از شرکت خدمه بفرستن هووم؟!

آریان: من گفتم باور ندارم؟

شونه ای بالا انداختم و آریان روی تخت نشست و با یه لبخند محو روی صورتش گفت:

- البته تا اون قسمت زندگیت که من خبر دارم شما از بدو تولد اشراف زاده به دنیا اومدی دست به سیاه و سفید نمیزدی.

صاف تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- از لطف مضاعف تبدیل به سفید برفی شدم و از شاهزادگی به بشور و بساب هفت کوتوله تبدیل شدم.

اون لبخند محو و رضایتمند رو صورتش جاشو به سردی و بی احساسی همیشه داد و بعد یه نفس عمیق کشید و با بمی خاص صداش به آرومی گفت:

- صلاح بود.

با حرص و بلندی صدا گفتم:

- صلاح بود که زنت پیش خودت باشه .

آریان سرشو خیلی سریع و پیش بینی نشده بلند کرد و زل زد توی چشمام، حس می‌کردم نگاهش یه آتیشی داره که داره منو ذوب میکنه، جسوریم نامحدود بود. نگاه گداخته شده اش روی صبور منو کم نمی‌کرد، دندوناشو رو هم گذاشته بود، نگاهمو به سمت دستاش کشوندم، قد علم کرد مشتشو کنار پاش محکم گره کرده بود، سرمو باز بالا گرفتم، به حرفی که زدم اعتماد و اطمینان داشتم که درسته، کم نمی‌یارم وقتی به خودم مطمئن هستم!

آریان با صدای بم تر و گرفته گفت:

- آدم هر حرفی رو نمیگه.

سرمو بالاتر گرفتمو حق به جانب گفتم:

- آدم حقیقتو میگه.

- اون محرمیت یه صلاح دید بود همین .

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- اون؟ اون؟! !!! پس حتماً طلاق غیابی گرفتی آره؟ بگو منم بدونم شاید خواستم حرکتی بزنم دست و پام گیر دو خط عربی نباشه.

- آدم در مورد کلام شرع اینطوری حرف نمیزنه.

اومدم جلوتر، فاصله امونو پر کردم. شاید خیلی فاصله بینمون بود، بیست سانتی متر بود دست به کمر شدم و گفتم:

- آدم؟! !!! از نظر تو آدم یعنی کسی که کارای تو رو انجام میده .

سرشو جلوتر آورد. فاصله پرتتر شد و تو چشمام با جدیت پرمایه ای نگاه کرد و گفت:

- از نظر من آدم یعنی کسی که به خاطر یه خطبه افسارش تو دست درست بودن نباشه به خاطر عفتش افسارشو کنترل کنه.

سرمو عقب گرفتم، دستمو مقابلش رو هوا گرفتم و انگشتامو از هم خوب باز کردم و گفتم:

- میدونی این چیه؟

کمی از گنگی اخم کرد و به دستم نگاه کرد و گفتم:

- این درست حرف منه من انقدر حرف میزنم بعد تو "به سر انگشتام زدمو گفتم" این حرفای اصلی منو نمی شنوی، "فضای بین انگشتام نشونش دادمو گفتم" اینا رو میشنوی که حاشیه حرفای منند نه خود حرفام.

اخماش پرتتر شد و گفتم:

- تعهدی بهت ندارم که افسارمو واسه تعهد نگهدارم، "زدم رو سینه امو گفتم" جنم دارم، جنبه دارم، نجابت دارم، ذاتم درسته، فرومایه نیست، هرز نمیپریم. یک کلام علتش نکاح بینمون نیست، علتش زخم عمیقی که "انگشت اشاره امو به محکمی به سینه اش زدمو گفتم": تو که مورد اعتمادترین آدم زندگیم بودی، بعد خدا، خدام بودی.. بهم زدی، تو، تو، تو، "با هر تو انگشتمو باز به سینه اش فرود می آروم آریان حسابی اخم کرده بود، ساعتو در آوردم پرت کردم رو میز و زیر لب گفتم:

آریان: تحسین میکنم رفتار تو.

- خواهش میکنم ولی کدومشونو من کلی حُسن اخلاق دارم.

لبخندی کمرنگ از خنده زد و آهسته با مشت کوبید روی پاش و صورتشو از درد جمع کرد و گفتم:

- درد داری؟

آریان: گاهی تیر میکشه .

- برای همیشه لنگ می‌مونی؟

باز لبخندی محو از خنده زد و گفت:

- نه، از درد می‌لنگم، کم کم تسکین پیدا میکنه.

- برای چی تصادف کردی؟ با چی؟ کجا؟ شب بود یا روز بود؟ تو زدی یا اون زد به تو ...

آریان عاصی شده تاکید کرد:

- نور !

ساکت شدمو گفتم:

- می‌خوای از اول بپرسم؟

با همون لحن قبلی تشدید وارانه گفت:

- نخیر .

رومو ازش برگردونمو دیدم داره کارتون نشون میده اسم کارتون شرور بود.

- بد اخلاق، ایش .

با دقت به کارتون نگاه میکردم که آریان گفت:

- چهل و هفت روز قبل اینکه تو بیای تصادف کردم، زدم به کوه.

پق زدم زیر خنده و گفتم:

- جاده پیچید من پیچیدم، جاده پیچید من پیچیدم، جاده پیچید من نیچیدم آره؟

آریان جدی ولی با یه غم پنهان تو نگاهش سرشو تکون داد و گفت:

- نه، کوهو دیدم، کوه هم منو دید، برای این ماشین های مدرن اینکه امنیت جون ساکنین ماشینو تامین میکنه .

با اخم نگاش کردم و گفتم:

- یعنی چی؟!

- خیلی دردا رو نه می‌شه با مسکن درمان کرد نه با روان‌درمانی و هزار راه حل دیگه، درد، درد، باید امانتو بیره، سالیان متوالی زندگی کردن با یه صدای تو سرت مثل یه درد ناعلاج میمونه یه صدایی که بهت بگه "..."

برگشت نگام کرد، قرنیه چشمش انگار دنبال ردی از یه سرخ توی چشمش میگشت.. هی راست به چپ، چپ به راست ... نفوذ نگاهش کلافه میکرد منو، عاصی شده گفتم:

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟ صدای بهت میگفت؟ خودتو بکش؟!

آریان پوزخندی زد و به دستش که روی زانوش مشت و گره شده بود نگاه کرد و گفت:

- بهت حسودیم میشه نورسا.

- تا چشمت درآد چرا؟!!!

بدون اینکه نگام کنه دوباره لبخندی کمرنگ زد و گفت:

- چقدر خوبه که تو مثل من نیستی.

- آره خدا رو شکر وگرنه فضای این خونه یه زمستون سرد توی قطب جنوب بود، چون هم تو سرد بودی هم من، اوووف بلا به دور، دورباشه خیر باشه.

آریان برگشت نگام کرد و گفت:

- نورسا فکر میکنم سالهاست مُردم، باید به فکر مرگ جسمم باشم تا به آرامش برسم.

سری تکون دادمو، انگشت اشاره امو به شقیقه اش فشار دادم و گفتم:

- لعنتی، تصادفه کار خودشو کرده، مغزت دیگه کار نمی‌کنه، بگو پس چرا اومدی دنبالم چون شیرین عقل شدی آره؟

برعکس همیشه پوزخندی از خنده با یک پس زمینه غمگین زد و دستمو گرفت، به دستم تو دستش نگاه کردم، توی این مدت اصلاً بهم دست نزده بود! چقدر حال و هوای دستش با گذشته فرق داره، الان انگار جای هر حسی یه گرمای محض داره!

سربلند کردم نگاهش کردم و گفتم:

- تب داری؟

یکه خورده نگام کرد و گفتم:

- پات عفونت نکرده باشه هان؟

دستمو رها کرد و گفت:

- پاشو برو غذات نسوزه، زیاد از خودت تعریف کردی.
- آره ولی من به خودم مطمئن هستم نه عروسم که تعریف زیاد پشت روم کنه نه خالی بندم که غدام بد از آب دربیاد.
- از جا بلند شدمو گفتم:
- آریان، صبح ها نون و پنیر و گردو بخور فسفر با کلسیم برای احیای سلول های مغز توصیه شده.
- آریان سرد و خشک نگام کرد و بهش زبون درازی کردم و گفتم:
- سن کودک درونت چنده؟
- به شما ربطی نداره آدم که چشمشو بچه نمیگیره، بعدشم قصد ازدواج نداره، من تو هشت سالگی ازدواج کردم خیر ندیدم این بچه رو عمراً شوهر بدم.
- آریان به روبرو چشم دوختو جوابمو نداد و گفتم:
- من موبایل میخوام.
- آریان بلند و کش دار گفتم: نوووووووووووووووووووور، مغزمو خوردی.
- خالی بند! مغز تصادفی تو رو میخوام چیکار پیرمرد!
- رفتم میزو چیدم و از تو آشپزخونه گفتم:
- ترجیح میدم ضد آب باشه ...
- آریان: وایای! چقدر وادار میکنی فک بزخم.
- چیه خسته می‌شی؟ این یه کار هم نمی‌خوای بکنی؟ آه اومده بودم ورق بردارم طراحی کنما.
- صدای داد و بیداد اومد، درجا در قابلمه رو روی این ول کردم دوییدم طرف در آریان محکم گفتم:
- همون جا وایستا.
- دعواست!
- دعوا نیست جر و بحث زن و شوهره، برگرد تو آشپزخونه.
- میدونی چند درصد از قتل ها مربوط به قتل های خونادگی؟ ... آفرین رقمی که سازمان ...
- آریان بلند و کش دار گفتم:
- نورسایا آشپزخونه، وایای!

- اگر زن رو بکشه چی؟ ما شریک جرم وجدانی هستیم، چون صدا رو شنیدیم و کمکش نکردیم اون دنیا خدا ...

آریان: برو لباساتو بپوش می‌ریم برات موبایل بخرم.

پریدم بالا و گفتم:

- آخ جون، آریان سفید باشه، نظرم عوض شده، حتماً هم برایش گارد بخریم با یه قاب یا ... اصلاً ترجیحاً ...

آریان از جا بلند شد، خب باید تشکر میکردم دیگه ... من پشت سرش بودم، دوییدم دستمو دورش حلقه کردم و گونه امو به پشتش چسبوندمو گفتم:

- ممنون، خیلی ممنون، تو خیلی خوشحالم کردی خیلی وقت بود انقدر حس خوشحالی نکرده بودم.

سریعاً رهانش کردم دوییدم طرف اتاقم، انگار همون نورسای هشت ساله بودم که آریان قرار بود برام یه عروسکی که قول داده بود و بخره.

نمی‌دونم با چه سرعتی خیلی سریع یه شلوار جین زرشکی و مانتوی مشکی و شال مشکی سر کردم و دوییدم بیرون دیدم آریان همون جا که دیده بودمش ایستاده فقط کمی تگون خورده به میل تکیه داد ... و داره با رنگ زرد به زمین نگاه میکنه ...

صدای جیغ بنفش یه زن رعشه به تتم انداخت جیغ زد:

- کمک کنید .

سرعت Flash Back یکه از کودکیم تو سرم خورد موافق با سرعت نور بود، لحظه ای که مادرمو سنگسار میکردن همین جیغ توی فضا پیچید و همین جمله رو گفت:

- کمک کنید ...

من نفهمیدم چطوری از در خونه بیرون زدم و پیچ راهروی واحد قبل خودمونو رد کردم تا به اون زن برسم، حس کردم نورسای چهارساله هستم که ضجه مادرمو شنیدم.. انگار توان اینو دارم که کمکش کنم، اما دیدن او صحنه تموم مدنیت شخصیت نورسا رو زیر و رو کرد ...

زن بین در راهرو افتاده بود با سر خونی و تو دست مرده یه چیزی بود، یه چیزی مثل یه جور دکور از سر یه مجسمه، مرده نفس زنان و عصبی خیره شده بود به جسم بی جون زنش، سربلند کرد تا نگاش به من افتاد رنگش سفید شد، بی معطلی گفتم:

- همون جا و ایستا، همه چیزو دیدم.

اون شیء رو که تو دستش بود و اندخت با چشمای وحشت زده نگام میکرد، چشماش به خون نشسته بود، موهایش پریشون و خیس بود، کف راهرو رو خون برداشته بود، زن بی جون لای در بود و سرش توی راهرو افتاده بود و تنش تا نیمه تو خونه بود، زیر لب گفتم:

- کشتیش ... قاتل ...

وحشتش دوچندان شد. یه قدم اومد برداره چنان نعره زد که ارتعاش صدام توی راهرو موج انداخت

- همون جا بایست ...

در آسانسور باز شد یکی دو نفر از آسانسور پیاده شدن و وحشت زده به جسم بی جون زن زل زدن.. حتی توان بیرون اومدن از آسانسور و نداشتن، شوهره تا نگاهش به اون دو نفر داخل آسانسور افتاد درجا دویید و من درجا دوییدم ... صدای "نور" گفتن آریان عین صدای نعره خودم تو راهروی عظیم طبقه مذکور پیچید ...، طبق معمول پابرهنه بودم، سرعت دوأم همیشه خوب بود چون بیشتر راه خونه تا مدرسه رو می‌دوییدم برای اینکه تو روستا همیشه وسیله نقلیه نیست ... من ریز جئه تر از اون مرد بودم ... پس سرعت العمل بالاتر بود اون پله ها رو می‌دویید پایین، منم دنبالش می‌دوییدم از لای نرده ها نگاه کردم فاصله پله ها کوتاه بود، بین نرده ها هم فضای بازی بود، اگر می‌پریدم دقیقاً می‌افتادم یا رو سر مرده یا جلوی پاش، ارتفاع بین دو ردیف پله هم چیزی حدود یک متر و نیم بود، فو‌قش پام پیچ می‌خورد، همین محاسبه سطحی کافی بود که خودمو از لای میله ها رد کنم بپریم رو پله های ردیف پایینی و دقیقاً بیفتم رو سر مرده، تعادلشو که از دست داد، معطل نکردم سریع بلند شدمو با تموم قدرت لگد زدم زیر دلش پخش زمین شد، تندى زنگ واحدی که نزدیکمون بود و زدم و اونا هم انگار پشت در بودن دو ثانیه نشد در رو باز کردن گفتم:

- زنگ بزنی ۱۱۰ بگیرد یکیو کشتن .

زانوهاشو تو شکمش جمع کرده بود، دوییدم بالا سر مرده هنوز دور خودش می‌پیچید، زانوهاشو تو شکمش جمع کرده بود، نگاهش کردم، حس می‌کردم همون کسیه که بانى بلايه که سر مادرم اومده، بی اختیار با قدرت مضاعف لگد دیگه ای هم نثارش کردم ... "یکی محکم از پشت گرفتتم و گفتم:

- نور ... نور ...

صدای ناله های مرد، توی فضا پیچیده بود..چند نفر از پله ها و چند نفر از آسانسور و واحدهای طبقه مذکور اومدن و دور مرده، همه برای همدیگه تعریف میکردن که چی شده، مرده هنوز دور خودش می‌پیچید آریان از پشت سرم آرام گفتم:

- تموم شد.

زیر لب گفتم:

- کشتش ...

یکی از طبقه بالا اومد پایین گفت:

- زنگ زدیم اورژانس به ۱۱۰ هم زنگ زدیم، نبضش هنوز میزنه ولی بیهوش ...

یکی دیگه از بین جمعیت گفت:

- ما هم زنگ زدیم ۱۱۰ !!!

از بین جمعیت یه خانمی گفت:

- بهتر اینطوری سریع تر میان ... شنیدم تو طبقه نهم یه پزشکی زندگی میکنه، به آقا رفیع "نگهبان" بگید تماس بگیره بیان بالا زن بیچاره رو معاینه کنند.

همون آقایی که من بهش گفتم زنگ بزنه پلیس، خیلی سریع با شنیدن این حرف رفت به طرف خونه اش در حالی که میگفت:

- من میشناسم دکتر عماد.. الان تماس میگیرم.

آریان آهسته رهام کرد و منو برگردوند طرف خودش، رنگش پریده بود نگران نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟ خوبی!؟

نفس بلند از سینه خارج کردم، انگار تا حالا به سختی نفس میکشیدم.. سری تکون دادم و گفتم:

- بریم خونه، کسی نمیداره فرار کنه.

با یه بغض سنگین که تموم تلاشمو میکردم نگهش دارم گفتم:

- انگار مامانم بود! اونم "کمک میخواست"

آریان با چشمایی که نگرانی توش موج میزد دستمو محکم گرفت، به آغوش امن نیاز داشتیم ولی خوب می شناختمش تو جمع تا مجبور نباشه این کار رو نمیکنه، دستامو بین دستاش فشرد و گفت:

- بریم خونه، آرام باش ... هیس ...

در آسانسور کنارمون بود، آریان دکمه آسانسور رو زد، همون خانومه گفت:

- لطفا نرید، بزارید پلیس بیاد، به شاهد نیاز داریم.

آریان: حالتش خوب نیست.

زن: به هر حال پلیس به زودی میرسه، کلانتری دو تا کوچه بالاتره، الان هم برسن به اولین کسایی که مراجعه می کنند، شما و خانم هستید، بدون شک همه هم به ایشون "به من اشاره کرد" اشاره میکنند که این مرده رو گرفتن.

در آسانسور، روبروی آسانسوری که ما ایستاده بودیم باز شد و چند مامور پلیس با آقا رفیع اومدن، همون خانمه شالشو سر کرد.. تا حالا دور گردنش افتاده بود! انگار نامحرم فقط پلیس ها بودن، خیلی تند تند و تخصصی شروع به بیان حادثه کرد، انگار داره اخبار یا گزارش کار میده.. حتی خیلی سلیس تر از ما که شاهد و عوامل اجرائی بودیم، آریان که درست کنارم بود آهسته گفتم:

- این خودش یه پا مارپل .

آریان: به نظر وکیل میاد.

پلیس که زیاد سردر نمیآوردم چه درجه ای داره گفت:

- کی شاهد تمام قضیا است؟

خانم: ایشون "به من اشاره کرد"

آریان: فقط ما شاهد ...

- آریان !

میخواست از سرمون باز کنه ولی این درست نبود، باید این مرد رذل به جراث برسه، خداوند تو دنیای حساب کتاب جواب میخواد بابت این شب !

- من شاهد بودم، من حدوداً ۵۵ روزه ساکن اینجام، تقریباً هم طی این ۵۵ روز بیست بار بیشتر صدای مشاجره و جرو بحث و زد و خورد شنیدم، فکر کنم انقدر این صداها بلند بود که همه شنیدن ولی متأسفانه الان بحث دخالت ممنوع، فضولی محسوب می‌شه رایج‌تر از بحث کمک رسانیه. ولی امشب صداها به خارج از منزلشون اشراف کرد و من سریع به راهرو اومدن و دیدم با یه جسمی مثل مجسمه یا ... یا ...

- گوشت کوب!!

سربلند کردیم دیدیم یکی از پله ها میاد پایین و تو دستش در حالی که یه نایلون فریزر هست گوشکوب به دست میاد پایین، یه مرد حدوداً سی ساله، چقدر همسیه داریم !!! تکرار کردم:

- اون جسم یه گوشت کوب چوبی تزیین شده و منبت کاری شده است.

یکی از از پلیسها یه دستکش از جیبش درآورد و گوشت کوبو گرفت و نگاهی دقیق بهش کرد و رو به شوهر زن بیچاره گفت:

- با این زدی؟

مرده با نفرت جای اینکه جواب پلیسو بده برگشت منو نگاه کرد منم جسور گفتم:

- چیه؟ دردش افتاد میخوای بازم بزوم، نکنه نطقت کور شده، زبونت به کار بیفته هان؟

آریان آهسته آرنجمو گرفت و اون پلیسی که ظاهراً از چند همکار دیگه اش ارشدتر بود گفت:

- ببرینش، حیدری با من بیا ... طبقه چندمند؟

همون که گوشت کوب آورده بود گفت:

- طبقه چهاردهم، اورژانس تازه رسیده بود.

پلیس برگشت طرف منو آریان و نگاهی به ما کرد و گفت:

- شما هم ساکن همون طبقه اید؟

آریان: بله، نزدیکترین واحد به منزلشون ما هستیم.

پلیس: شما تازه اومدید توی این ساختمون؟

پلیس ها دستبند زدن و مرده رو که لنگ میزدو کمرش خمیده بود و با خودشون بردن.

آریان: نخیر، من ...

خانمی که گویا بلبل زبون مجلس بود گفت:

- آقای تصمیم مهندس ناظر برج بودن اولین ساکن برج ایشون بودن.

زیر لب گفتیم: ما هم که زبون نداریم.

آریان باز آرنجمو آهسته کشید و پلیس گفت:

- شما خانم؟

- شجاعی، شهلا شجاعی وکیل پایه یک دادگستری، جناب سروان .

برگشتم به آریان نگاه کردم و پلیس به ما نگاه کرد و گفت:

- خانم گفتن تازه ساکن اینجا شدن برای همین پرسیدم، از اول سکونتشون همینطوری دعوا داشتن و

نزاع می کردن؟

آریان: من توجهی نداشتم و نمی دونم.

پلیس اخمی کرد و گفت:

- نمی دونی یا نمی خوای بگی؟

الآن پلیسو به شک میندازه مگه گر بودی آخه.

- ایشون اصولاً منزل تشریف نداشت.

پلیس: چطور؟

- جای دیگه هم سکونت دارن، "خونه باغ"!

پلیس چشمهاشو ریز کرد و گفت:

- نسبت شما با آقا چیه؟

- زنه طبقه بالا مُرد.

پلیسه چشماشو گرد کرد و آریان سریع گفت:

- همسر هستن.

پلیسه: شما به پاسگاه برید به عنوان شاهد، مراحل عملیاتی که باید انجام بدیدو به اطلاعاتون می‌رسوند.

خانم شجاعی: جنب سروان ...

همراه دو تا پلیس ها سوار آسانسور شد.

- ببین چه بلا! آریان دیدی؟! خاله ریزه! حتماً وکیل اون زن بینوا هم می‌شه.

برگشتم به آریان نگاه کردم، خیلی سرد و جدی به زمین نگاه میکرد یه سقلمه آروم بهش زدمو گفتم:

- افق چه خبر؟

آریان جدی نگام کرد و گفت:

- به پلیس کنایه می‌زنند؟ در ضمن از این دردرسها خوشم نمیاد، به زودی باید به دادگاه هم بریم البته امیدوارم که زنه نمیره.

- خب این جزیی از زندگیه.. همیشه که نمی‌شه خوش باشیم.

آریان اخم کرد و گفت:

- تو از حال من خبر داری؟

- از جیبیت خبر دارم.

- پول خوشی نمیاره.

- والله خدا به من بده راضیم به رضاش والله، مرفه بی درد، خوشی زده زیر دلش.

دکمه آسانسور رو زدم و گفتم:

- ماشینم که دادی به آقا اسی حالا باید پیاده کز کنیم .

خلاصه با آرناس به کلانتری رفتیم و یه گزارشی از چیزهایی که اتفاق افتاده و شاهد بودیم نوشتیم و تحویل دادیم و شماره آریانو گرفتن و گفتن تا معلوم شدن قضیه سفر خارج از کشور نریم و ...

وقتی اومدیم خونه ساعت یازده و نیم بود، پوفی بلند کردم و گفتم:

- آریااااان !

آریان به طرف اتاقش آروم و لنگان می‌رفت با صدای من برنگشت به راهش ادامه داد و هوومی گفت و دنبالش راه افتادمو گفتم:

- من گوش می‌خوام.

آریان: کم آرتیس بازی در میاوردی می رفتیم میخریدیم.

- یعنی میگی گوسفند بازی در بیارم؟

آریان شاکی برگشت نگام کرد و گفت:

- اصلاً خوشم نمیاد که اینطوری حرف می زنی!

سرمو به زیر انداختم گفتم:

- اگر من جای زنه بودم تمام امیدم توی اون لحظه این بود که یکی کمک کنه، من نمی تونستم بی خیال این قضایا بشم. میگن با هر دستی بدی با همون دست پس میگیری.

آریان نگاه بهم کرد و گفت:

- لازم نکرده همسان پنداری کنی.

- چرا؟! تو برگه سرنوشت منو از خدا گرفتی؟

- لا اله الا الله .

به سقف خونه نگاه کرد و به سقف نگاه کردم گفتم:

- چی شده؟!

آریان با تعجب نگام کرد و بعد سرد و جدی گفت:

- میخوام لباسامو عوض کنم.

- برم شام گرم کنم.

- من نمی خورم.

شونه بالا انداختم و رفتم طرف آشپزخونه دیدم در قابلمه روی اپن، ایبیه باید رفته بود بذارمش رو قابلمه، یکم باقالی پلو برای خودم توی ظرف ریختم و یکم هم ماهیچه گذاشتم روشو گذاشته تو ماکروفر رفتم روی اپن نشستم، زن از جلوی چشم دور نمی شد، چقدر سخته ! یه زن تنها چیزی که از شوهرش توی ابعاد عاطفی زندگیش میخواد "عشق، توجه، حمایت همین ! چرا یه مردی که با یه زن پیوند زناشویی بسته زنشو اینطوری آزار میده؟

چنگال برداشتم و خم شدم روی میز آشپزخونه که نزدیک اپن بود و به محتوای سالاد فرو بردم و یک خیار تو دهنم گذاشتم، آه تلخ بود ! اشکال نداره منبع پتاسیم .

- چرا بالای اپن نشستی سرما میخوری سنگش سرده.

- آریان ! هیچ وقت هیچ کس پیگیر پرونده والدین من نشد.

- چی گذاشتی تو ماکروفر؟

برو بر نگاش کردم..وقتی نمی‌خواد جواب بده چطوری حرف تو حرف میاره! رفت یه قاشق برداشت، غذای منو از ماکروفر برداشت و نشست و شروع کرد به خوردن..با تعجب گفتم:

- عمه امون هم با ما تو این خونه زندگی میکنه؟ همین چند دقیقه پیش گفت "نمیخورم"

- الان می‌خورم، سس هم بیار .

- چشم .

پرروئه، دستورم میده، برای خودم غذا دوباره گرم کردم تا اومدم بشینم گفت:

- نورسا یه کم دیگه برای من گرم کن.

"با حرص گفتم":

- آریان!

لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی‌کردم خوشمزه باشه.

با پنجه پام زدم تو ساق اون پای سالمشو گفتم:

- واسه همین نمی‌خواستی بخوری؟

لبخندی زد و قاشقشو توی بشقاب فرو برد و دستمو طرفش دراز کردم و گفتم:

- ببوس .

با تعجب نگام کرد و گفتم:

- دستمو ببوس تا بذارم غذا بخوری.

آریان نگام کرد..بلند شدم دستمو نزدیکش بردمو با زور سرشو هول دادم طرف دستم، زدم زیر خنده و گفت:

- دیو اااانه.

- ببوس دستمو.

- یه غذا درست کرده ها.

دست به کمر شدم و چشمامو ریز کردم و گفتم:

- نیمرو باید به خوردت میدادم، فکر کردی دست پخت منم مثل فرناز نگاه سیری نداری.

آریان سرشو سعی میکرد از دستم در بیاره، کلنجا می‌رفتیم با هم، طی این ۵۵ روز خندشو ندیده بودم، چقدر خنده به صورتش میاد و دریغ میکنه... تعادلمو از دست دادم و افتادم تو بغلش یه آن هر دو چشم تو چشم هم خیره موندیم، انگار زمان ایستاد... آره بچگی ها از تو بغلش در نمیومدم ولی الان من بیست و سه سالمه و اون سی و پنج سالشه ... زمان گذشته زمان ... زمان، آریان منو از رو پاش بلند کرد و از جا بلند شد و خیلی سرد و جدی گفت:

- خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه، شب بخیر.

آریان رفت!!!!

چرا؟!!!! خيله خب يازده سال گذشته، باشه، باشه، اصلاً ... هرچی طردم کرد، ترکم کرد، منو گذاشت و رفت، تو چه مرگته؟ چرا باید ناراحت باشم، من سختی کشیدم این رفتارها چیه که تو در میاری؟ ما باهم نسبت داریم.. زن و شوهر نه ولی دختر عمو پسر عمو که هستیم، این که صلاح و مصلحت نیست این ... این به نسبت نسبی، چرا اینطوری کرد؟! بیا اشتها کور کرد خر!

نشسته بودم رو زمین و تند تند طراحی هامو تکمیل میکردم، مطمئن بودم که از Fast Food زنگ میزنند، باید حداقل بیست نوع کار تحویلشون بدم بدونند که من تازه کار نیستم. تازه سیزدهمین طراحی بود، تمام حواسم جمع این بود که نکات مهم و تبلیغاتی کار هم در نظر بگیریم تو هر کار سعی میکردم ایده بهتری پیاده کنم، از کار ساده شروع کرده بودم تا یه لباس فرم مدرن و شیک یا یه لباس فرم کلاسیک ... انگار شیر تو جنگل و اسیر کردین این فرناز خروپف نمی‌کنه مغزه لامصب، قلبم از صداس میلرزه.. سربلند کردم دیدم انگار از آسمون پرتش کردن رو کاناپه، یعنی اینطوری پخش رو کاناپه شده بود یه خرناس وحشتناک کشید بلند گفتم:

- بابا!!!!!! به گوش من رحم نمی‌کنی به حنجره ات رحم کن.

یهو پرید و نیم خیز شد و چشماشو تا ته باز کرده بود و گرد کرده بود و به من نگاه می‌کرد.. با ترس تصنعی گفتم:

- خب دل و زهره ام آب شد خوخان چشماتو اینقدر باز کردی، دهن من اونقدر باز نمیشه که تو توانایی تو باز کردن چشمات داری، صد و هشتاد زده چشمت.

فرناز دو تا پلک زد و گفت:

- خیلی خروپف کردم؟

- نه چه چه میزدی فقط یکم رو تحریرهاات کارکنا تو اوج که میری مو به تن آدم سیخ میشه.

- سلام

سر جفتمون به طرف صدا برگشت ته چهره آریان خنده بود، یه نیم نگاه به فرناز کرد و فرناز هول شده از جا بلند شد و گفت:

بهش نگاه کردم و به زور غذا رو جوییدمو قورت دادمو گفتم:

- نه یاد گرسنگان سومالی افتادم.

فرناز با حرص گفت:

- بهتر که سوختی، فدای سرم با اون زبون درازت.

آریان از تو هال تاکیدی و محکم گفت:

- فرناز!

فرناز: آخه آقا نشنیدید که چی گفت.

رفتم بالا سر فرناز و گفتم:

- رنده کردی؟ خب این چیه؟ این سالاد برای دهات شیرازم که نیست!

- اگر خیلی بلدی خودت درست کن.

- تو چیکار کنی؟ بخوابی رو تحریرات کار کنی؟ با اورانگوتانای آفریقا مسابقه نعره زدن بذاری؟

آریان از همون هال صدام زد ولی نه تاکیدی و محکم بلکه صداس موج خنده داشت:

- نور!

فرناز: دانشگاه میری جای اینکه روز به روز با ادب تر بشی بی ادب تر و بی حیاطر میشی!

بهش لبخندی زدمو گفتم:

- دستت درد نکنه، ببخشید سربه سرت میذارم، قرمه سبزیت بر خلاف بقیه دست پختت خیلی خوشمزه است.

فرناز: نمی‌تونی مثل آدم تعریف کنی؟

- نع! پرو میشی بعد میگی من سامان گلریزم.

از آشپزخونه اومدم بیرون، آریان رو مبل نشسته بود و دست به سینه بود و یه دستش هم زیر چونه اش بود منو نگاه کرد و آهسته گفت:

- چرا اینقدر سربه سرش میزاری؟

- دوست دارم، حرص دادنش مَلسه، بزن دو الان سریال داره، ببینم بی عرضه خانم چیکار میکنه؟

آریان: کانال دو؟

- نه دنده دو تو بزن من هول میدم.

آریان: مگه نیسانه؟

خندیدمو لپشو کشیدمو گفتم:

- تو هم شیطونی ها، آب نمی‌بینی.

آریان نگاه میکرد، از همون نگاهایی که هیچ توصیفی براش نیست، شاید باید اسم این نگاهشو بذارم "نگاه بر مدار صفر" یعنی هیچ برآوردی ازش نمیشه کرد.

به صفحه بزرگ تلویزیون نگاه میکردم، جای دیدن بازی بازیگرا به لباس هاشون توجه میکردم که طراح لباس چی براشون در نظر گرفته و چرا برای این شخصیت این لباسو در نظر گرفته!

آریان: چقدر تو راه بودی تا رسیدی خونه؟

- مهم نیست، مهم این که بهم تو راه خوش گذشت.

آریان: دیر رسیدن به خونه مقوله خوبی نیست.

به آریان نگاه کردم، هنوز داشت با اون گردن صاف شده اش و قرنیه چشمی که به طرفم گردونده دست به سینه نگام میکرد، چشمامو ریز کردم گفتم:

- از سر تصادف اینطوری شدی؟ منظورم گردننه.

آریان: جواب منو ندادی.

- یه پرستار استرالیایی بعد از پنج سال تحقیق روی بیماریای در حال مرگ یه برآوردی از حسرت هاشون کرد که بیشترین حسرت های مشترک آدما میدونی چی بود؟ اول اینکه ای کاش جسارت اینو داشتن که اونطور که میخواستن زندگی میکردن نه اونطور که مردم میخواستن، دوم کاش سخت کار نمیکردن و وقتی هم برای خودشون داشتن، سوم کاش احساساتشون رو با صدای بلند فریاد میزدن، چهارم کاش رابطه اشونو با دوستاشون حفظ میکردن و پنجم کاش شاد زندگی میکردن. من از چیزی که بهم لذت زندگی کردنو میده چشم پوشی نمی‌کنم آریان چون قانون تو و مردم بیرون میگه دختر باید قبل تاریکی هوا خونه باشه، به خودم مطمئنم ختم کلام.

از جا بلند شدمو گفتم:

- فرناز خب ما مردیم از گشنگی.

فرناز: ایششششششش، اقا بفرمایید.

رفتم آشپزخونه و سر میز نشستم و بدون اینکه منتظر آریان باشم برای خودم غذا کشیدم بعد فکر کردم وای چقدر زیاد کشیدم یه کوه پلو...، یه قاشق از روش برداشتم و گفتم: چاق میشی ... آخه قرمه سبزی ... به درک که چاق میشم تهش میشم فرناز دیگه بدم نیست سفید، تپل، همون یه قاشقی که کم کرده بودمو دوباره زیاد کردم و به خودم گفتم: خاک بر سرت تو یه طراح لباسی باید خوش هیکل

- هووم ؟

آریان فقط نگاه بر طبق مدار صفر درجه نثارم کرد و منم بی توجه غدامو خوردم.. غدام که تموم شد زدم رو شکمم و گفتم:

- شکم جان امشب عروسیت بود فردا عزاته میخوام انتقام امشبو فردا ازت بگیرم ... فرناز دستت درد نکنه .

اومدم از آشپزخونه برم بیرون که آریان گفت:

- فردا دانشگاه نرو.

تو جام ایستادمو پرسشگر نگاهش کردم، با طمأنینه خاصی پلو رو با چنگال روی قاشق مرتب میکرد ادامه داد:

- فردا شب یه مهمونی دعوت هستیم.

- منم یعنی هستم ؟

آریان به قاشق با محتوای پلو مرتب شده اش نگاهی کرد و گفت:

- به فعل جملم توجه نکردی؟

قاشقو به دهنش فرو برد و سرجام دوباره نشستم و گفتم:

- مهمونی کیه ؟

آریان بهم نگاه کرد انقدر تا غذاشو هشتصد و نود و نه با جویید و قورت داد لامصب مگه سنگ بود انقدر جوییدی؟ اون غذا رو از اینکه تو دهنش رفته پشیمون کردی تا برسه به معدت هضم میشه که جذب دیواره های روده ات شد رفت !

- یکی از سهام دارای هتل .

- یعنی بابا قلابیت؟

آریان با اخم کمرنگ جدی نگاه کرد و گفت:

- عمو فهیم تو مهمونی نیست.

پامو رو پام انداختم و ابروهامو بالا دادمو گفتم:

- خب بله وگرنه منو که نمی بردی!

آریان باز نگاه کرد خونسرد، سرد، سرد و سرد و بعد آهسته نجوا کرد.

- قضاوت هاتو برای خودت نگه دار.

- آخه تو شوهرمی به تو نگم به کی بگم، آقا اسماعیل اون که انقدر بی حاله که نای حرف زدنو از آدم میگیره ...

زدم رو گونه امو با هیجان گفتم:

- من چی بیوشم مهمونی چطوریه؟ عصر؟ شب؟ چه قشری میان؟ مهمونی کاری و رسمی یا تشریفاتی یا یه ... به اصطلاحاً پارتی دور همی؟!

آریان برای اولین بار با یه حالت بی طاقتی پرسید:

- تو چطوری انقدر در مورد همه چی اطلاعات مضاعف داری؟ هان؟ توی اون روستا با کی نشست و برخاست داشتی؟ یه جور حرف می‌زنی انگار وسط تهران زندگی میکرد و اطلاعات به روز شدت مشکوکه! گاهی باید تجربه کرد تا اطلاعات کسب کرد، من بچه نیستم که با این حرف "تو اینترنت همه چیزو میشه پیدا کرد" گولم بزنی!

کناره های لبمو به طرف پایین کش دادم !!!! چی میگه؟!

- با منی؟

- غیر منو تو مگه کسی هم سر این میز هست؟

فرناز اومد و گفت:

- آقا با اجازه من رفتم.

آریان نگاه با اخمشو ازم گرفت و گفت:

- آژانس اومد؟

فرناز با لبخنده گله گشادی زد و گفت:

- _____ له.

اووووووه خوبه بله سر سفره عقدتو نمیدی چه بی صاحب کش داره!

آریان: به سلامت.

فرناز با همون لبخند گفت:

- شب بخیر.

با حرص تندى گفتم: شب بخیر بوس بوس

آریان در حالی که یه گوشه بالای سقفو نگاه میکرد با حرص کوچیکی با سر پنجه دستش زد رو میز و فرناز چشم و ابرو نازک کرد و زیر لب گفت:

همینطوری داشتیم صفحه های مختلفو میدیدیم که یکی پیغام خصوصی داد:

- تو چقدر قیافه بی مقنعه ات فرق داره !

زدم: شما؟!!

- خب از توانایی هات استفاده کنی به عکس پروفایلم نگاه کن بین کی هستم.

به عکسش نگاه کردم شبیه یکی بود ولی نمی دونم کیه.. انقدر هم رو عکسش کار شده بود که هر آدم ناشی ای میفهمید که عکس دستکاری شده است، بعد گذشته از اون طرف با یه شلوارک کوتاه دم ساحل برهنه عکس گرفته که بگه هیکل من فیت نسی.

- چی شد؟

- راستش من تا حالا کسی رو با مایو ندیده بودم جات خالی داشتی دید میزدم.

- بی ادب.

بعد هر هر عکس خنده فرستاده بود، چه خوشش اومده. زد:

- میخوای ایندفعه تو رو هم ببرم؟

- نه بابام سفارش کرده فقط با مردای با حجاب برم بیرون، این همه رو دیوار می نویسن حجاب مایه عفاف چرا توجه نمی کنی.

- اونو برای خانم ها نوشتن.

- آهان پس قانون ما از نظر شما قانون جنگل؟ یه لا برگ مثل حضرت آدم هان؟ بعد زن ها لای بقچه؟

- تو سر کلاس خیلی ساکتی الان چه زبونی داری !

- همکلاسی منی؟!!

- تو هنوز نشناختی منو؟ یا خودتو زدی به اون راه شیطون؟

- مگه مریضم نصف شبی به راه بیراهه بزنم با یه مرد غریبه لخت.

- ای بابا چه گیری دادی به لباس من.

- تو که اصلاً لباس تنت نیست.

- وارد پروفایلم شو ببین منو میشناسی.

- خب بگو کی هستی دیگه این معما بازیا چیه؟ رئیس دانشگاه که نیستی اونو خوب میشناسم.

- استاداتو چی؟

- استاد!!!!!! تو خجالت نمی‌کشی؟ اسمت چیه؟ استاد لخت میاد تو فیس بوک؟

- تصمیم تو چرا اینطوری هستی!!!! ای بابا

بلند گفتم: زهرمار ای بابا، الگوی جامعه باید باشه مایه ننگ شده نکبت این کیه؟! غلط کرده استاد نیست که قمپز اومده. صفحه چتو بستم و شروع کردم به مطالبو خوندن که یه بار دیگه ظاهر شد و گفت:

- حالا چی منو میشناسی!!؟

دیدم روی صفحه PR یه عکس هست، عکسو باز کردم، در نهایت تعجب و ابهام و شوکه شدن، یعنی چشمم کم مونده بود پاره بشه.. بابا ملت دوونه ان، آسیب اجتماعی نه آسیب مغزی دارن.

استاد "ستاری" بود! مرتیکه داغون عقده ای، تحصیلات نمی‌تونه تنها عامل رشد باشه! به نظر من مهمترین عامل رفتارهای متناسب با هنجارهای اجتماعی تربیت خوانوادگی روی بینش و نگرش افراد.. چشممو ریز کردم، چرا یه استاد باید اینطوری باشه!!!

بدون رودروایی بر اش نوشتم:

- استاد؟! الله اکبر هر بگنند نمکش می‌زنند وای به روزی که بگنند نمک!

استاد: چرا؟ چون استاد دانشگاهم فیسبوک نیام؟

- بیایید بر منکرش لعنت با مایو!!!؟

استاد: وقتی تو نتونستی منو بشناسی دلایلش چی میتونه باشه؟

- مایویی که پاتون بوده.

استاد: میشه از مایو و تفسیرش بیای بیرون؟

- مگه میشه فراموش کرد؟

استاد: تو چرا اینقدر بی حیایی دختر؟

- استادم الگوم بود!

استاد: من اشتباه کردم ...

- آفرین برید لباس بپوشید بیایید.

استاد: اشتباه کردم که شروع کردم به تو حقیقتو گفتن.

- بی قصد و قرص!!!؟

استاد: منظور؟

- منظور اینکه هیچ عاملی بی علت همیشه یعنی معلول بی علت نداریم.
استاد: دلیل همیشه به خاطر شغلم زندگی شخصی و خصوصی نداشته باشم.

- با مایو!!!

استاد:!!!!

- چرا یه استاد باید همچنین عکسی برای پروفایلش بذاره.

استاد: توی اون عکس من اصلاً شبیه خودم نیستم، اینطوری به دور از شناخته شدن میتونم راحت باشم.

- که هر چی دلتون خواست لایک کنید و کامنت بذارید؟

استاد: اصلاً بنظرم همچین دختری نمی اومدی!!!

- نظرتون بهتون رکب زده .

استاد: اصلاً علت اینکه خودمو بهت معرفی کردم نمی‌دونم!!!

- شما کلاً علت هیچی رو جز امتحان گرفتو نمی‌دونید.

استاد: تو از اینکه من تلافی کنم نمی ترسی؟

- یعنی سر برگه امتحانیم!؟

استاد: یه چیزی مثل این .

- فقط آدمای عقده ای همچین کاری میکنند که به نظرم شما همچین آدمی نیستید، درست فکر میکنم میدونم.

استاد:

- من هیچ وقت جای خالی رو پر نکردم نه تو برگه امتحانی نه توی PV

استاد: آفرین این خیلی خوبه، به خیلی ها همین جاهای خالی خیانتو یاد داده.

- استاد شما دیگه چرا؟! اینا یه مشت حرفای بی اساسه.. کسی که خائنِ ذاتش معیوبه به جای خالی پر کردن ربطی ندار، من چون اصولاً جواب های غیر مجاز تو ذهنم میاد نمی‌تونم جای خالی رو پر کنم.

استاد: بی حیا!

چه خوشش اومد!

استاد: تو پروفایلت خوندم که بیست و سه سالته .

- درسته.

استاد: چرا زودتر درس نخوندی؟! برام جالبه که بدونم.

چه جالب بودنی داره.. بگو فضولم که بدونم، اول رفتم یه استاتوس گذاشتم "یه روز جلوی فضولی یه یارویی رو گرفتن مرد!" بعد جواب دادم:

- شرایطشو نداشتم.

- یعنی شرایط علاقه؟

- شرایط مالی!

- دست میندازی؟ این پستو برای من گذاشتی!!

- اون استاتوس

استاد: استاتوس!

- نه همینطوری گذاشتم.

استاد: دروغگوی خوبی نیستی.

- آره چون هنوز به هوای شهر آلوده نشدم.

استاد: تصمیم؟

- بله

استاد: میتونم بهت اعتماد کنم که به کسی حرفی نمیزنی دیگه.

- من با کسی رفیق نیستم که به کسی راپورت بدم استاد.

استاد: هم صحبتی خوبی بود، شب خوش

- شب شما هم بخیر.

به عکس پروفایلش نگاه کردم این چرا اصلاً شبیه خودش نیست !!!! تو دانشگاه خیلی رسمی و موقر، خب مسلمه! توی این عکس موهاش به روزه، یه عینک خیلی خوش فرم و شیک هم زده که اتفاقاً خیلی هم بهش میاد! خب البته همین دو قلم آدمو کلی تغییر میده و مشخصه که یه دستکاری هاییم رو عکس کرده. صدای در زدن اومد به در نگاه کردم و گفتم:

- هوووووم؟

آریان: نورسا!

- از همون پشت در بگو می شنوم.

آریان: من فراموش کردم بگم که امروز با من تماس گرفتن از همون Fast Food توی تجربیش.
با ذوق و شوق پریدم پایین از صندلی چهار زانو نشسته بودم در رو چهار طاق باز کردم و با ذوق گفتم:

- بییییییه، آخخخخخ جون کار گرفتم، کی زنگ زدن؟ چی گفتی؟ گفتن کی برم ...

آریان انگار نمیشنید من چی میگم فقط زل زده بود تو چشمام یه جیغ بنفش کشیدم:

- آریاااااان !

آریان رو ازم برگردوند و همونطور که لنگان لنگان با عصاش به طرف اتاقش میرفت گفت:

- گفتم فردا صبح تماس بگیرن.

دوبیدم دنبالشو با شوق گفتم:

- ساعت چند؟

آریان: گفتم قبل ده صبح.

- تو که اون موقع سر کاری !

آریان عصاشو یه گوشه کنار تخت گذاشت و روی تختش نشست.. یه تخت دو نفره اسپرت بود بدون هیچگونه تزیینی! ساعتشو در آورد و روی پاتختی کنار تخت گذاشت، بعد هم موبایلشو از جیبش در آورد و به صفحه موبایلش نگاه کرد و یه سری پیامو چک کرد ... وای یعنی عین زودپزی شدم که سوپاپ اطمینان نداشت، مشتامو کنار پام گره کردم و با تمام وجود جیغ زدم: آریااااان !

آریان خیلی خونسرد نگام کرد و گفت:

- فردا دیرتر میرم.

با همون خشم گفتم:

- چرا برام موبایل نمیگیری؟ من یه خط میخوام، عین دخترای عقب مونده شدم، من تو روستا بودم موبایل داشتم تو ازم گرفتی گفتی: "دیگه نیازی به این نداری!"

آریان با نگاه بر مدار صفر درجه اش سری تکون داد و گفت:

- فردا میگیرم برات.

انگشت اشاره امو با اون چشمای غضب زده گرد شده ام، کنار گوشم گرفتمو تاکیدی و بلند با حرص گفتم:

- تو نه، تو نمیگیری، ما میگیریم با سلیقه مَن! با سلیقه مَن آریان!

آریان با آرامش وصف نشدنی ای گفت:

- خپله خب، میخوام لباس عوض کنم، شب بخیر.

با حرص پامو زمین کوبیدمو جیغ زدم "آریان"

آریان از صدای جیغ چشماشو رو هم گذاشت، منم با حرص مضاعف از اتاقش زدم بیرون و در رو محکم بهم کوبیدم.

"چرا حرص میخوری؟! من دارم از حرص می‌ترکم اون آرومه! از آرامشش؟! نه بخاطر چشم ابروی زیباش، کوه یخ!"

رفتم تو اتاقم.. اول آروم در رو بستم بعد یه بار دیگه در رو باز کردم محکم در رو بستم.. لامصب چه حس قدرت به آدم میده.

حالا گوشی چی بخرم؟! چی بخره! بذار ببینم تو بازار چی هست الان باید با اطلاعات برم، نرم اونجا گولم بزنند یه گوشی بیخود بهم بدن ...

تا کی دنبال مدل گوشی های مختلف بودم بعد از اونم حالا از ذوق خوابم نمی‌برد ...

- نور ... نورسا ... نور ... نور!؟

بالشمو از زیر سرم برداشتم گذاشتم روی گوشم، روی سرم ... خواب داشتم میدیدم گوشی خریدم بعد گوشیه جایزه داشت یه ماشین شاسی بلند هم بردم ... "یعنی این تخیلات شیرین من بودن که پوستمو تو زندگی کلفت کرده ها" بالش از روی سرم برداشته شده و با لحن جدی گفت:

- ساعت ده، تو هر روز باید سر بیدار شدن انقدر صدای منو در بیاری، الان از فست فود زنگ میزنن ...

در جا از جا بلند شدم و گفتم:

- کو گوشیت؟

با یه کت شلوار طوسی و پیرهن مشکی بالا سرم بود و با اخم نگام میکرد، صدای زنگ گوشیش از بیرون اتاقم اومد.. امان ندادم در جای دوییدم، توپل خانم توی آشپزخونه بود تا منو دید یه شیبه بلند کشید ... بیبیه! وقتی برای توجه بیشتر نداشتم، شیرجه زدم روی این و موبایلشو برداشتم، شمارش اسم نداشت حتماً فست فودی صدا صاف کردم و گفتم:

- بله بفرمایید!

- الو؟!!!

- جانم بفرمایید؟

- عجب پس آریان راه افتاد!

- بله؟!!

- آریان کنارتَه؟

- شما؟!!!!

- من آریو هستم نورسا خانم.

یه جیغ کشیدم و خودمو کاملاً روی اپن ولو کردم و گفتم:

- آریو!!! سلام، نورسا خانم عمه اته، چطوری؟

آریو خندید و گفت:

- تو چطوری زر زرو

- دیگه که زر زرو نیستم، دنیا دهنمو بسته.

آریو: جان من؟ من بعید میدونما! چه خبر بزرگ شدی؟

- نه لی لی پوت موندم.

آریو: چه خبر از داداشمون؟

- عصاشو قورت داده، لباس سیاهشو تنش کرده میخواد بره سرکار.

آریو: اون که گفت "نمیره امروز"

- پس قراره امروز فقط پلک بزنه احياناً "مثل خود آریان تاکیدی گفتم" چند باری هم بگه "نور!"

آریو خندید و گفت:

- قرار بود بیایید فروشگاه، دیشب جنس های جدید برام اومده گفتم زودتر زنگ بزنم تا رنگ بندی لباسا کامله بیای ببینی.

- اییبه دستت درد نکنه باشه زودتر میاییم، جنس های قدیمیتو نشون مشتری بده تا من پیام.

آریو خندید و گفت:

- باشه، مشتاق دیدار زر زرو.

خندیدمو گفتم:

- مشتاق دیدار نردبوم.

خندید و گفت:

- زبونت هنوز درازه که! زودتر بیایید فعلاً .

- خداحافظ.

سر بلند کردم دیدم فرناز داره پروپر نگام میکنه گفتم:

- چیه؟ بز قصابو نگاه میکنه.

فرناز: بز با کی بودی؟

- این یه ضرب المثله، جو چرا میدی.

فرناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- با این لباس جلوی آقا میگردی؟

- چیه ناراحتی دور تو بگردم؟

موبایل آریان به صدا دراومد.. باز شماره ناشناس زده بود، صدامو صاف کردم با خونسردی و آرامش تصنعی گفتم:

- بله بفرمایید؟

- الو؟ سلام، خانم تصمیم؟

- بله خودم هستم امرتون؟

- من قوچانی هستم مدیر فست فود کندو.

- بله بله، حال شما؟ خوب هستید؟ مشتاق دیدار جناب ...

آریان وارد آشپزخونه شد، سرش به زیر بود با اخم، چشه اول صبحی؟

قوچانی: خانم تصمیم دختر من به اطلاع رسوند که شما چه پیشنهاد خوب و جالبی بهش دادید، من این مدت هم تماس نگرفتم علتش این بود که عازم حج بودم ...

- به سلامتی، پس باید بگم زیارت قبول حاج آقا.

قوچانی خنده ای سرداد و گفت: خدا قسمت شما بکنه، بله دیگه نشد که تماس بگیرم، از صبح که اومدم الساعه با شما تماس گرفتم که جواب مثبتمو به اطلاعاتتون برسونم.

- جناب قوچانی من طی یکی دو روز آینده طرح های مدنظرمو برات میارم، به نظر من یه نشستی هم با هم داشته باشیم خیلی خوبه فقط، این شماره خود شماست؟ من با شما تماس بگیرم وقتو با هم هماهنگ کنیم.

قوچانی: حتماً حتماً، بله این شماره دفتر منه، پس من منتظر تماس شما هستم .

- چشم، من در اولین فرصت براتون یه وقت میدارم، توضیح دادن طرح های مدنظرم یه کم ممکنه تایم شما رو بگیره، برای همین یک روز جلوتر باهاتون تماس میگیرم، امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

قوچانی: حتماً خانم، منم امیدوارم.

- پس تا دیدار دوباره فعلاً خداحافظ.

قوچانی: خداحافظ .

سر بلند کردم دیدم آریان دستاشو قلاب کرده جلوی دهنشو داره منو موشکافانه نگاه میکنه سر تکون دادمو فرناز گفت:

- همچین میگه فرصت و وقت هر کی ندونه خیال میکنه سرش شلوغه.

- تا چشمت دربیاد، به اون جا هم میرسم بعدشم مردم عقلشون تو چشمشونه.

آریان نفسی کشید و سر به زیر انداخت و گفت:

- برو لباستو عوض کن بیا صبحانه.

- خط

آریان: باز صبح شد.

- خودت دیشب گفتی .

آریان به طرف اتاقم اشاره کرد، در حالی که چشماشو رو هم گذاشته بود و گفت:

- برو حاضر شو بیا.

گوشیشو روی این رها کردم و رفتم به طرف اتاقم، قبل تعویض لباسم رفتم یه دوش سرسری گرفتم و بعد لباس های بیرونمو پوشیدم که شامل یه شلوار جذب طوسی کبریتی بود و یه مانتوی عبایی کشمیری مشکی ساده و موهای خیسمو شونه کردم از بالا بستم و به طرف آشپزخونه رفتم..دیدم آریان هنوز سر میز نشسته و سرش به لپ تاپش، یه نگاه به من کرد و گفت:

- با موهای خیس؟ الان زمستونه .

- فرناز یه گوجه و خیار پوست بکن، هر روز باید بگم؟ دوزاریت وجود خارجی نداره ها.

فرناز ایش کش دار گفت و در یخچالو باز کرد..خودمو کش دادم و به مانیتور لپ تاپ نگاه کردم، دیدم داره اخبار یکی از روزنامه ها رو میخونه..بدون اینکه سرشو تکون بده به طرف من نگاه کرد و گفتم:

- امروز نمیری سر کار؟

آریان: نه

- با من میای فروشگاه؟

آریان: فقط میرسونمت.

- میری باشگاه یا استخر یا چیزی مثل این، به خاطر اینکه آخر هفته است؟

آریان: نه.

عاصی شده نگاهش کردم و گفتم:

- میشه بسته جواب ندی؟ از گزینه پاسخی های باز استفاده کنی؟

آریان: یه کار کوچیک و مهم و شخصی دارم .

سری تکون دادمو گفتم:

- میدونی شگرد تو چیه آریان ،پاسخ بسته ات که آری یوخ پاسخی بازت معمای حل نشدنی.

فرناز خیار گوجه رو مقابلم گذاشت و فرناز گفت:

- انگار نهاره سالاد میخوره.

- اول صبح خوردن سبزیجات هم برای پوست مفیده هم مزاج، جای چربی اینو بخور.

فرناز با حرص گفت:

- من چااااق نیستم.

- اییبه باد کردی پس؟

آریان با چشمانی که انگار میخندید با اینکه صورتش کوچکترین لبخندو نداشت ...

- مهمونی ساعت چند شروع میشه؟

- هفت.

- تو تهرانه؟

- کرج

- تو تالاره؟

- باغ

- تو زمستون تو باغ می میریم که .

عاصی شده با اون گردن صاف شده اش منو نگاه کرد و گفت:

- تو که علامه هستی دیگه چرا؟ قرار نیست بریم میوه خوری که توی باغ سرباز باشیم، منظور تو سالن سرپوشیده ای که توی باغ هست و مفهوم این با تالار فرق داره.

سری تکون دادم و تو دلم گفتم:

- حالا چرا امروز پاچه میگیره، درسته هر روز سگ بود ولی امروز از نوع هارشه. هاپ هاپ.

آریان: جای اینکه با غذات بازی کنی و الکی بخندی عجله کن، آریو منتظره، منم کار دارم دیرم میشه، بعد هم زودتر بلند شو موهاشو خشک کن.

چون گفته بود عجله کن، افتاده بودم روی دور گُند، خیلی بد باهام حرف میزد، باید تلافی میکردم.

بالاخره اونقدر تکرار کرده بودم که به آقا اسماعیل گفتم جلوی یه موبایل فروشی ننگه داره، انگار قرار بود خونه بنامم بزنه انقدر خوشحال بودم، وارد مغازه که شدیم آریان خیلی رسمی و خشک درخواست معرفی چند تا گوشی رو کرد تا یارو بیاره من خودم شروع کردم از مدل مدنظر صحبت کردن و تک تک ویژگی هاشو گفتن ولی اسم مارکشو نگفتم فروشنده یه نگاه به من کرد و گفت:

- اگر گوشی خاصی مد نظرتون بگید همونو بیارم.

لبخندی زدمو گفتم:

- من که گوشی مدنظرمو گفتم، شما باید ذکاوت به خرج بدید و مدل گوشی رو بیارید.

آریان برگشت منو مدل خاص خودش نگاه کرد و فروشنده چند تا گوشی دیگه آورد و قبل اینکه بخواد بازار گرمی برای مدل های دیگه بکنه گوشی مدنظرمو برداشتم و گفتم:

- اینو میخوام، یه خط اعتباری هم میخوام.

آریان: اعتباری چرا؟!

- اونطوری ثابت باشه آخر ماه میخوای بگی چقدر حرف زد؟ با کی حرف زدی؟ این قبضه یا نرخ خون بهاء جیب من؟ اعتباری که باشه خیال خودم راحت که اول پرداخت میکنم بعد استفاده میکنم.

فروشنده پوزخندی از خنده زد و گفت:

- این خانم ها پروسه خدان به قرآن.

- آقایون چین؟ پروژه دردرس ساز خدا که خدا هر روز میگه آخه تظمن القلوب بیکار بودی آرامش قلب خودتو از خودت گرفتی ...

آریان آهسته گفت: بسه !

فروشنده: چیز دیگه ای هم لازم هست ؟

- من چند تا برنامه مد نظرمه

از جیب مانتوم یه کاغذ درآوردم و دادم به فروشنده و گفتم:

- قبلاً بررسی کردم همش روی این گوشی نصب می‌شه، چون زیاد بودن یادداشت کردم.

فروشنده: خيله خوب فقط يكم طول می‌کشه.

آریان آهسته گفت: من کار داشتم.

- خب خودم میام تحویل میگیرم.

- لازم نکرده.

بلندتر رو به فروشنده گفت:

- پس ما میریم حدوداً یه ساعت دیگه برمیگردیم تا شما برنامه هایی که خواستتو برایشون بریزید.

فروشنده: مشکلی نیست، فقط بی زحمت باید مبلغ پرداخت بشه.

آریان از کیف پول مشکیش یه کارت عابر بانک درآورد و تحویل فروشنده داد ... از مغازه که اومدیم بیرون گفت:

- اشتباه من اینه که با تو میام خرید.

- خب کارتو بده خودم خرید کنم .

آریان چپ چپ نگام کرد و زبون درازی کردم و سوار شدیم به طرف فروشگاه آریو.

یه فروشگاه بسیار بزرگ و شیک که نیش یکی از خیابون های اصلی شمال شهر بود، مقابل فروشگاه یه فرش مستطیلی قرمز پهن بود که دو طرفش حاشیه سفید داشت و تا ورودی به فروشگاه زیر پای مشتری پهن بود، کنار در ورودی فروشگاه یه نگهبان با لباس فرم ایستاده بود و دو طرف در فروشگاه گلدون بزرگ مرمری سفید بود که بسیار زیبا هم تزئین شده بود !

تا از ماشین پیاده شدیم نگهبان با روی خوش پیش اومد و گفت:

- سلام آقا مهندس مشتاق دیدار.

آریان: سلام آقا کمالی خسته نباشید.

کمالی نگاهی به من کرد و گفت:

- سلام خانم مهندس خیلی خوش اومدید.

لبخندی زدمو گفتم:

- ممنون .

آریان به طرف ورودی فروشگاه راهنمایی کرد..با هم وارد فروشگاه شدیم، داخل فروشگاه بزرگتر از اون چیزی بود که به نظر می رسید، تمام پرسنل لباس های فرم تنشون بود،مردها شلوار مشکی پیرهن زرشکی کروات مشکی، زن ها شلوار زرشکی مانتوی مشکی مقنعه زرشکی، بعضی هاشون پشت پیشخوان های لباس های خاص متناسب به برهه زمانی یا یک مجلس خاص یا یه گروه سنی قرار داشتن و برخی به عنوان راهنما کنار رگال های لباس های نمونه ای که وسط سالن عظیم قرار داشت، ایستاده بودن..کنار هر اتاق پرو یک نفر ایستاده بود، چند نفر هم مداوم در حال چیدمان لباس ها بودن، یه عده هم لباس فرم شون با رنگ متفاوت بود یعنی شلوار مشکی پیرهن آبی نفتی بدون کراوات و مداوم در حال تمیز کردن کف سالن یا رسیدگی و پذیرایی به پرسنل بودن و وجه اشتراک کارمندان فروش درج نام خانوادگی شون روی یونیفرمشون بود.

فروشگاه مجهز به سیستم مدار بسته بود، تقریباً هر چند رگالی که رد میشدیم یه سکوی مرمری وجود داشت برای کسانی که همراه خریداران به فروشگاه میان و در مقابل قسمت کیف و کفش، دو ست مبل راحتی وجود داشت که با آینه های قدی مثبت کاری شده دور مبل های زرشکی رنگ احاطه شده بود.

- به به، قدم رنجه فرمودید مادام و مسیو.

برگشتم دیدم آریو از پله های پهن و مرمری و سفید طبقه دوم به پایین میاد، یه شلوار جین سرمه ای تنش بود و پلیور مشکی با بافت زیبا، اصلاً انتظار این تیپو ازش نداشتم، میمیک صورت آریانو داشت با تفاوت اینکه یه سیبل خیلی بامزه ای گذاشته بود که بیشتر اونو شبیه شخصیت یکی از سریال های تاریخی کشور ترکیه کرده بود.

- سلام .

خندیدو گفت:

- سلام، اینجا رو ببین زر زرو چقدر بزرگ شده! باورم نمیشه! اووف تو یه وجب بودی چه قدی کشیدی.

- تو روستا رطوبت زیاد بود ری کردم.

آریو خندید و منو کشید تو بغلش و تمام خاطرات بچگیم توی سرم اکران شدن، درست عین آغوش یه برادر بود امن و پر از حس های پنهان.

آریو بلندم کرد، چه زوری داشت! خندیدمو زدم به شونه اشو آریان گفت:

- آریو!

آریو گذاشتم زمین و گفت:

- نه زر زرو سبک تر بود.

خندیدمو گفتم:

- ولی نردبوم زورش کمتر بود! چه هیکلی کرد چه خبره با آرنولد مسابقه رو کم کنی گذاشتی.

خندید و گفت:

- نه آماده می‌کردم خودمو که اومدی بتونم بغلت کنم.

به طرف آریان نگاه کرد و دستشو دراز کرد و با هم دست دادنو گفت:

- بچه رو دیدیم داداشمون یادمون رفت، چه خبر؟

آریان: سلامتی، لباسا رو نشونش بده، من برم یه کار کوچیک دارم.

آریو: چیکار؟!

- بره به زن و بچه های مخفیش سر بزنه، کارش خصوصی و شخصیه.

آریو خندید و گفت:

- تو هم که حسود.

- آخه من خاتم بزرگ خونه آریان هستم از هشت سالگی بودم اونا بعد من اومدن.

آریو خندید و منو کشید تو بغلشو دست انداخت دور شونه امو رو به آریان که داشت جدی و سرد منو نگاه میکرد گفت:

- برو خیالت راحت، من با این زر زر و کار دارم یه ده دوازده سالیه ندیدمش زبونش دراز شده.

آریان رو به من گفت:

- جایی نمیری تا پیام، هوای شهرگردی رو امروز از سرت بیرون کن.

- چشم آقا بزرگ.

آریو خندید و گفت:

- برو داداش، خداحافظ.

آریان راه رفتنو پیش گرفت، صاف و سینه سپر کرده می رفت ولی هنوز با عصا بود و کمی می لنگید، لنگیدنش کمتر شده بود، یه نفسی کشیدم و آریو گفت:

- چطوره؟

- سلام می رسونه.

خندید آهسته زد تو سرمو گفت:

- خنگ من، منظور من اوضاع درونیشه.

- والله ...

به آریو نگاه کردم و با کمی حزن گفتم:

- قبلاً خیلی مهربون و گرم بود الان یه کوه یخه که هر وقت میخواد کمی آب بشه انگار از تو حال و هواش سرد می‌شه.

آریو: تو نمی‌دونی چی به سرش اومد.

- چی؟!

آریو: بماند خودش به موقعش حتماً بهت می‌گه.

- آه آه آه انقدر از این اطفاراتون بدم میاد، چرا هیجان انگیزش می‌کنید؟ هی به موقعش به موقع اش چی شده؟ آریان خل وضع شد، صبح بیدار شد، جئی شد منو برد دست اونا سپرد که از هر طرف یه چیزی میگفتن با نام و صفت حروم زاده و بچه قاتل و چی و چی بزرگ شدم خلاصه اخبار اینه هر جیم سرش اومده حقش بوده.

- پس حرفای ناحسابی زدن تو شدی سنگدل آره ؟

دستم تو ی جیب مانتوم کردم به طرف راستم نگاه کردم و گفتم:

- نه تنهایی تو یه اتاق دوازده متری منو برای دنیا یه رقیب ساخت، اون دکم کرد و من جنگیدم.

آریو: آریان چند ماه قبل خودکشی کرده، زده به یه صخره این یعنی خودکشی.

به آریو نگاه کردم و گفتم:

- میدونی من همیشه با این جمله مخالفم که میگن "خدا بد نده" خدا که بد نمیده، بنده خطا رفته تقاص پس میده با درد جسم، با درد روح، با درد روان، با درد وجدان.

آریو تو عمق چشمام با غم نگاه کرد و نفسی عمیق کشید و دستشو تو جیب شلوار جین جذبش کرد وگفت:

- بریم بالا اینطوری بهتر حرف میزنیم.

- لباسام داستان شد؟

آریو خندید و گفت:

- نه خوره جان یه کم حرف بزنیم میایم سراغ لباسا.

رو کرد به یکی از پرسنل آبی پوشش و جدی گفت:

- دو تا کافی.

- Oh My Gad ! کافی؟!!

آریو خندیدو گفت:

- زهر مار.

- خب بگو قهوه دیگه، برای من با شیر لطفا یعنی با Milk .

- آریان بزرگترین کار عقلو کرد که تو رو آورده.

- آره اونم که خوش اخلاق، بهت بر نخوره ها مامانت با صور فلکی داد و ستد داشته به ویژه برج زهر مار .

آریو خندید و دست انداخت دور گردنم و موهامو بهم زد و گفت:

- آخه "آهسته رو سرم زد و گفت" این تو چی میگذره؟!!

از پله ها بالا رفتیم یه فضای بسیار بزرگ و جاداری بود.

نشد همه جا رو واری کنم و مستقیم وارد اتاق مدیر فروشگاه شدیم که شخص آریو بود. روی اولین مبل ولو شدم و آریو مقابلم نشست و گفت:

- شنیدم دانشگاه میری و طراحی لباس میخونی.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- انتخاب سنجیده ای بوده، روستا چه خبر؟

- از کی؟ از خاله قدیسه ام؟ از دایی که کم مونده بگه من خدا رو آفریدم استغفرا... "دستمو گزیدم و گفتم" و قرآنو من به خدا یاد دادم به رسول ا... گفتم.

آریو سری تکون داد و گفت:

- اذیت کردن؟

- والله آریو من فهمیدم که خاله امو داییم توسط گردافشانی صاحب چند بچه شدن چون گویا من حاصل گردافشانی نیستم پس حرومزاده ام و عقد و نکاح پدر و مادرم فسخه چون گناه کردن گردافشانی نکردن.

آریو اخمی کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی که من نمی‌دونم چرا وقتی با عقد و شرع به دنیا اومدم بازم حرومزاده بودم اونم یازده سال با این اسم منو خوندن، از پیر و جوون هر وقت بابابزرگ نبود گفتن "چطوری حروم زاده؟" "میگن

حرومزاده ها دزد میشن راسته؟" "میگن حرومزاده که پسر باشه دزد میشه دختر که باشه بدکاره میشه، فامیلتم دریاب"

آریو اخم غلیظی کرد و گفت:

- بعد کی این ... خورده و اینا رو گفته؟

- میزاری یه لیست تهیه کنم از شون؟ انقدر تعدادشون زیاده که نمی‌تونم الان بگم.

آریو: پدر بزرگت کجا بود؟

- همه جا که همراه من نبود! تازه این آخریا هم که مریض بود هیچی.

آریو: ادیتت که نکردن منظورم ادیت کردن ...

به آریو نگاه کردم و گفتم:

- میدونی! خیلی وقتا فکر میکنم باید به خیلی از مردا که خیلی با جنم هستن و عرضه دارن و گلیم از آب میکشن بیرون بگم طرف عین یه "زن" بود، مونث بودن خیلی سخته وقتی یه مرد میشه حیوون و جای حرف زوزه میکشه آریو. رو من اسم یه مرد بود، شوهر داشتم گرچه "شوهر" برای من فرق داره معنیش با "شوهر" برای دیگران. ولی ... درد داره که یه بچه رو ببرن دکتر، درد داره از دکتر بیای بگن با کسی بودی؟! آریو میفهمی؟ هنوز رو پله های درمونگاه بودیم، من نمی‌فهمیدم معنیشو، معنی خیلی از حرفایی که بهم زدنو تا سالها نفهمیدم، هر شب از ترس همون هایی که صبح ها هیز و درنده و طغیان گر نگاهم میکردن تا صبح برای برگشت آریان اشک ریختم و دعا کردم، سالها من تنها، عرضی خوابیدم، ترس عین یه بیماری مزمن تمون جون منو احاطه میکرد، سالها خودمو شماتت کردم که چیکار کردم آریان منو ترک کرد؟ چرا طرد شدم؟ تا خودمو پیدا کنم کوهی از رنج و عذاب بودم.

تا حالا به زمین نگاه میکردم، سر بلند کردم به آریو که خیره به من بود نگاه کردم سوالی پرسیدم:

-آریان بلا سرش اومد؟ آریو تو میدونی بلا یعنی چی؟

آریو تمام مدت زل زده بودم بهم و نگام میکرد آهسته زیر لب گفتم:

- بلا یعنی تو خطا نکردی و زن پسرخاله ات بیفته وسط روستا بگه دیشب منو با شوهرش دیده، بلا یعنی چون پولی نداشتم تموم راهو تا مدرسه بدوأم، قدر یه روستا راه بود بعد بگن "نورسا دیوونه"، داری میری درس بخونی با دیپلم بیفتی دنبال هرزه گریت؟ هرزه؟! اصلاً هرزه یعنی چی؟! یعنی بی محلی به مردا، یعنی یه پسر ادیتت کرد با مشت و لگد بیفتی به جونش؟ یعنی خط و نشون کشید برای زنی و زن هایی که بهت تهمت می‌زنند؟ یعنی لباس دوختن برای مردم؟ یعنی درس خوندن؟ یعنی سرسنگینی؟ یعنی عین یه مرد کار کردن؟ تا نگن بهت مفت خور؟ هرزه یعنی چی؟! این اواخر بابابزرگم دیدش خیلی متفاوت شده بود کمکم میکرد، می رفتم تا شهر سفارش کتاب بدم هزینه اشم بابابزرگم می‌داد می‌گفت "به والله به والله به والله قسم پاکترین دختر این روستا نورساست" پس با من ملایم تر شد، کتاب می‌خوندم پسر خاله هام می‌گفتن "طرف دانشگاه رفته است!" اصلاً طرف که

می‌گن کیه؟! چرا انقدر مغزشون کوچیک بود، یعنی غذا کم می‌خوردم می‌گفتن "طرف گفته لاغر کنی" انگار من کالا هستم، خدا وسیله آفریده! بگذریم از توهینی که بهم می‌کردن، خاک بر سر زن هاشون که نمی‌فهمیدن که دارن به جنسیتشون توهین می‌کنند و هرهر می‌خندیدن. صد بار تو شهر الکی الکی دعوا درست شد چرا؟ چون فکر میکردن من میام شهر برای قرار!

نفسی کشیدم، آریو دستی به موهاش کشید، قهوه ها رو آوردن، فنجون قهوه امو برداشتم و به فنجون نگاه کردم، خاطرات عین گندآب تو سرم می‌جوشید.

آهسته گفتم:

- ببخشید، نباید اینا رو به تو می‌گفتم ولی مگه من کی رو دارم؟ مگه اصلاً وقتی آدم داره درد و دلی که عین کوه رو قلبش سنگینه رو می‌گه می‌تونه توجه کنه که خیلی حرفا رو به خاطر عرف نباید گفت؟ فقط مهم این که طرف مورد اعتماد؟ تموم شد، سر دل باز می‌شه.

آریو از مبل مقابل بلند شد، اومد طرفم و کنارم نشست و منو تو آغوشش کشید و گفت:

- آریان می‌دونه؟

به آریو نگاه کردم فنجون قهوه رو سر جاش توی سینی گذاشتم، تو ذهنم سریع گفتم "اصلاً درست نیست که تو پذیرایی از مهمون سینی رو روی میز بذارن" گفتم:

- آریان درست عین یه صاحب خونه مهربون که ترجیح داده سرپرستی هم قبول کنه و ترجیحاً خرج منم بده همین! مگه آدم با صاحب خونه اش دردو دل می‌کنه؟

آریو: خودتو به آریان نزدیک کن، بهت نیاز داره.

پوزخندی زدمو از آغوشش خارج شدم و دو مرتبه فنجون قهوه رو برداشتم و به داخل فنجون و محتویاتش نگاه کردم.. آریو عقب نشسته می‌گه لنگش کن! فکر کرده داداشم عین خودشه، اون الان یه آدمیه که من نمی‌شناسم.

آریو: شیر قهوه اتو بخور بریم سراغ لباس.

سر بلند کردم به آریو نگاه کردم گفتم:

- آریو، یه سوال توی سرمه که واسه خودم روشن نکردم ولی می‌پرسم چون میدونم مداوم همراهمه.

آریو منتظر و پرسشگرانه نگاهم کرد و گفتم:

- آریان با کی بوده؟

آریو نگاهش شد نگاه آریان، بر طبق مدار صفر درجه، سکوت و نگاه و دیگر هیچ!

- یه شب رفتیم خونه باغ "آریو سرشو بلند کرد و مستقیم تر و مشتاقانه تر توی چشمم نگاه کرد و این یعنی چیزی هست که من نمی‌دونم" ادامه دادم: یه اتاق در بسته، قبلاً هم خونه باغ رفته بودیم و باز هم در اون اتاق بسته بود از فرناز پرسیده بودم این چرا همیشه بسته است؟ "گفت: آقا گفته یه متری

این اتاق هم نریم." فردا صبح همون روزی که خونه باغ رفته بودیم من کلاس داشتم و شب گذشته با لباسای رقصم رفته بودیم، آریان برای دانشگاه رفتنم بهم یه دست لباس زنونه داد "تاکیدی گفتم" یه دست لباس زنونه آریو، من احمق نیستم.

آریو گوشه لبشو جویید و سری تکون داد و به فنجون قهوه اش نگاه کرد و گفت:

- قضیه خیلی مفصله.

جسور و متحرص با صدای آهسته گفتم:

- تعریف کن.

آریو سر بلند کرد، نگران بود آروم زمزمه کرد:

- آقا فهیم میگه، خشم یه مرد زیاده ولی همیشه یه ترمز دستی هست که اونم دسته یه زنه ولی یه زن کم پیش میاد عصبانی بشه ولی وقتی بشه هیچ ترمز دستی ای نیست، همه جا رو به آتیش میشکه تا به همه بگه که خشمگینش کردن، همونطور که آباد میکنه و بیرون هم میکنه.

- من عصبانی نیستم.

- چشمت میگن که خشمت داره شروع میشه.

به سمت چپ نگاه کردم، به پنجره بزرگ با کرکره کرم رنگ که خوب سرتاسر پنجره رو گرفته بود، تو سرم یه زنگی عین ناقوس می‌کوبید و میگفت:

- تو رو گذاشت بین یه عده آدم احمق که سرتاسر زندگیشون تو رو فاحشه خوندن تا بیاد به عشقش برسه "رد پای یه زن درمیونه، رد پای یه زن" لعنتی، لعنتی به چه حقی منو برد روستا، اون مسؤل بود، با کسی عشق بازی میکرد که منو نمیپذیرفت، حق نداشت، این حقو نمیدم بهش ...

- نورسا

برگشتم آریو رو نگاه کردم، ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت:

- دَدَم وای! بر دهنی که بی موقع باز میشه لعنت .

پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:

- ابروهات یه گره ای به هم خورده، نگاهت یه خشمی گرفته که داره شیپور جنگ می‌زنند.

- برام مهم نیست .

آریو: واسه همین تن صدات دو رگه شده؟

- این صدای یه غرور جریحه دار شده است.

آریو: دیگه بدتر.

از جا بلند شدمو گفتم:

- بریم برای لباس.

آریو: قهوه ات؟

- دیگه میل ندارم.

آریو: پرسیدی که اینطوری کنی.

- پرسیدم که یقین داشته باشم.

آریو: با آریان بحث نکن اون داغونه.

پوزخندی زدمو بلند شدم و سری تکون دادم و گفتم:

- عجب! عجب! آریو میدونی چیه؟ من اگر بهم به طور مشکوکی خوش بگذره اعصاب درد میگیرم، باید همیشه تو سرم یه چالشی باشه که بگم زندگی عادی شده، من قوی تر از این حرفام که با عاشقونه داداشت بهم بریزم ولی ... احمق هم نیستم.

از در دفتر خارج شدم در حالی که آریو میگفت:

- چه غلطی کردما!

"هیس نورسا! الان جای تحلیل کردن نیست، آریان هوا به سرش زد خيله خب ... باید به موقع نیش بزnm"

آریو به طرف یکی ورودی های فروشگاه هدایت کرد که یه سالن بزرگ بود که چند تا نیم ست مبل راحتی توش بود و دور تا دور سالن آینه بود، آریو روی اولین نیم ست نشست و بعد دستور داد که لباس های شبو به من نشون بدن.. من همراه یکی از کارمندای دختر به فضای پشت آینه ها رفتم که تقریباً فضای خالی ای بود، به لباس هایی که روی رگال آویزون بود نگاه کردم، سلیقه خودمو خوب می شناختم، نیازی نبود که لباس های زیادی رو پرو کنم، مهمونی ساعت ۷ شب شروع می شد پس یه مهمونی شب محاسبه میشد، لزوماً باید دید لباس بلند و ترجیحاً مشکی پوشید چون مهمونی رسمی و تایم هم برای شب هس، در این شرایط لباس های بلند شب نظیر نقره ای، مشکی، ... رنگ های تیره و با تزئین خاص باشه.

هیكل کشیده ام مدل سخت و پیچیده ای رو نمی طلبید و همیشه سادگی مزین بر علت زیبایی هم هست. پس یه لباس بلند با پارچه ای آخت و سبک با یقه ای پشت گردنی که دور قسمت پشت یقه نگین کاری شده بود و زیر سینه هم دور تا دور نگین کاری بود انتخاب کردم، دامن بلند که با چند پیله کوچیک دامنو خوش فرم تر تو تنم نشون می داد، هیکلمو کشیده تر نشون میداد، دستکش های بلند مشکی یه ترفندی ماهرانه بود برای اینکه لباسو به معنی عامیانه تری Sexi تر کنند.

سر بلند کردم و به خانمی که کمک می کرد لباس بپوشم گفتم:

- یک جفت کفش با پاشنه هفت سانتی ترجیحاً با نگین تزیین شده می‌خوام، لطفاً جلو بسته باشه حتماً .

سایز پامو گفتم و سری تکون داد، به خودم توی آینه نگاه کردم، برهنگی شونه هام آزارم میداد، بین لباس‌های برگزیده گشتم، یه حریر مشکی پیدا کردم، اینطوری امنیت خاطر دارم.

کفش هایی که گفته بودمو آوردن. دقیقاً همونی بود که می‌خواستم، موهامو همچنان بسته بودم، به طرف سالنی رفتم که آریو منتظر بود، صدای پاشنه کفشام توجه آریو رو جلب کرد و سرشو از تو تیلتش بلند کرد و نگاهی عمومی از زیر به بالا کرد ...

لبخندی شیرین زد و از جا بلند شد و سوتی زد و با شعف گفت:

- عالی شدی؟! سلیقه ات خوبه، اینو بزار کنار چند تا دیگه ام پرو کن.

- نه دیگه نمی‌خوام، همینو برمیدارم چون اولین باره منو می‌بینند هم بهتره لباسم سنگین و ساده باشه.

آریو سری تکون داد و گفت:

- امر، امر رئیس .

تا به اتاق پرو رفتم صدای آریان اومد ...

بعد از اینکه گوشیمو گرفتم، به یه رستوران رفتیم و در سکوت مطلق ناهار خوردیم و بعد منو رسوند به یه آرایشگاه که چه فرصت خوبی بود برای اینکه زیر و بم گوشیمو بیرون بکشم.

به آرایشگر از بدو ورود مدل مد نظرمو گفتم و سرمو به زیر انداختم تا کار خودشو شروع کن ...

آرایشگر: خودتونو تو آینه ببینید، چیزی کم و کسری نیست؟

سر بلند کردم صرفاً یه خوخان تو آینه دیدم که موهامو شبیه کلاه خود درست کرده بود و یه آرایش غلیظ زننده ام رو صورتم بود.

- شبیه دلّک میدون جنگ شدم.

- یعنی چی خانم؟! چرا توهین میکنی من مدرک میکاپمو از دبی گرفتم، عالمو آدم آرزو دارن من آرایششون کنم، من رو صوتت مدل ...

- خانم من مدل پدل نمی‌دونم الان تو آینه زن شرکو می‌بینم والسلام چونه نزن پولتو می‌دم و کارتم افتضاح، انتقاد پذیر باش.

آرایشگر با حرص دنباله حرف منو گرفت، همون جا جلوی چشمش موهامو باز کردم و رفتم تو روشویی صورتمو شستم با موزیک متن اینکه ...

- معلوم نیست از کجا بلند شده اومده، هنوز نمی‌فهمه مد چیه، چه میکاپی کردم، گردن درد گرفتم تا اون سایه اشو زدم بعد به من میگه شبیه خوخان شدم، خوخان بودی من ازت یه زن ساختم ...

از دستشویی اومدم بیرون و سینه به سینه اش ایستادمو دست به کمر تند تند عین خودش گفتم:

- اووووووه خوبه خانم یه ساعت رو صورت من رنگ و روغن زدی از من یه زن ساختی، آره یه پیرزن ساختی وگرنه من دوشیزم، چقدر شد حساب کنم اون مدرکتم بیر تو سیرک بگو من استاد دلک ساختتم بهت کار بدن، من برای زیبا شدن نیازی به رنگ و روغن ندارم بعدشم اون خراب شده ای که بهت آموزش دادن نگفتن هر آرایشی رو مناسب یه سن و سالی باید کرد.

از توی جیب مانتوم پولی رو که آریان قبل اومدم داده بود و روی میز منشی گذاشتمو گفتم:

- با بقیه اشم خرج یه مشاور درمان بده تا اعصابو درست کنند که بلد نیستی جلوی حرصتو پیش مشتری بگیری.

مانتومو پوشیدم، آرایشگره برزخی نگام می‌کرد و لبهاشو منقبض کرده بود، تمام مشتری هاش منو نگاه میکردن، بقیه همکار اشم که تا حالا عین و رورجادو حرف میزدن از حرف زدن افتاده بودن.. فقط موسیقی که از اول هم در حال پخش شدن بود، در فضا پخش می‌شد، شالمو سرم کردم و گفتم:

- تو هر صنعتی اولین چیزی که مد نظر مشتری، خریدار، بیمار، خواستار هست رفتار و منش و احترام صاحب صنفه، آرایش و پیرایش سلیقه ای، من نپذیرفتم ولی حق نمیدم که به من توهین بشه...

گوشیم زنگ خورد، شماره آریان بود، هنوز سیو نکرده بودم محکم و عصبی گفتم:

- دارم میام پایین .

آرایشگر: شما می‌تونستید آرایش مدنظرتم بگی فقط مدل موها تو ...

- دیدم منظورمو از موهای باز متوجه شدید، خداحافظ .

از در آرایشگاه اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم، دور چشمم سیاهی آرایش بود، موهام نامیزون ولی با یه فری منظم که با بابلیس درست شده بود از زیر شال رونمایی می‌کرد.

از آسانسور که خارج شدم ماشین آریانو بیرون در دیدم، رفتم و سوار شدم، تا منو دید یکه خورده فقط یکی از دستاشو رو هوا نگه داشت و گفتم:

- شبیه مادر فولاد زره شده بودم که رو سرشم یه کلاه خود بود منم همون جا صورتمو شستم اومدم.

آریان: ما الآن وقت نداریم.

با عصبانیت گفتم: می‌خوای تنها برو !

آریان پلکی آروم زد و بعد نگاه و رفتارش مثل همیشه شد خشک، سرد، بی احساس و آهسته گفت:

- میریم برج آقا اسماعیل.

اسماعیل چشمی گفت و زیر لب گفتم:

- به من می‌گه من ازت یه زن ساختم، کوری که منو زیبا نمی بینی، عفریته خانم، ترجیح میدم میمون باشم ولی اون آکله ای که تو ساختی ازم نمونم ...

آریان: میشه بس کنی؟

بلند و متحرص گفتم:

- نه! به زیبایی من توهین شده می‌دونی یعنی چی؟ یعنی یکی دستشو روی دکمه قرمز سیستم اعصاب یه زن گذاشته!

آریان یه ابروشو بالا داد و یه نفس کوتاهی کشید و کمی لبشو با زبون تر کرد و گفت:

- فکر میکردم چیزی تو رو عصبی نمیکنه.

- اون تویی که تموم مدارات قطع شد و روی مدار صفر درجه می چرخه .

رومو ازش برگردوندم و زیر لب گفتم:

- قوی ام، قوی ... تموم شد نورسا ... اوه

یه نفس بازدم کردم، چشمامو روی هم گذاشتم، یه زنگی تو سرم خورد "آریان تو رو به خاطر یه زن دیگه طرد کرد"

چشمامو عصبی باز کردم، به مقابل خیره بودم ولی چیزی جز آتیش درونم نمی دیدم، آریان آهسته گفت:

- دلیل نداره به خاطر یه زنی که نمی شناسی انقدر عصبی باشی.

برگشتم با همون خشم به آریان نگاه کردم، یکم جا خورد ولی سریع خودشو جمع و جور کرد و جدی نگام کرد، به اعضا و اجزای صورتش نگاه کردم، یه حس مالکیت توی سینه ام داشت غوغا می‌کرد، مهم علاقه یا عشق نیست مهم این که منو بخاطر یه زن ترک کرد، تو یه بچه دوازده ساله بودی، خفه شو من اینو می‌دونم که زنش بودم، چطور من بیست و سه سال مثل یه متاهل رفتار کردم هان؟ چون چیزی از درونم می‌گفت: شرع، وجدان، عقد ... لعنتی منو کنار زد به خاطر یه زن ...

- نور!

ازش رو برگردوندم، برف رقصان از آسمون می‌بارید، آسمون کاملاً قرمز شده بود آریان نجوا کرد:

- بچه نباش مهم نیست .

- برام اون پیشیزی ارزش نداره میدونی چرا؟ "بهش نگاه کردم و گفتم": چون من میدونم که زیبا هستم و این باور و ایمان منه که دیگران متناسب با اون نظر میدن.

نگاه آریان توی صورتم چرخید، مغرورانه نگاهش کردم و دهنشو باز کرد چیزی بگه اما با ریز کردن چشماش و بعد برگردوندن روش از من سکوت و ترجیح داد.

رسیدیم خونه، قبل اینکه پام به اتاقم برسه آریان گفت:

- فقط نیم ساعت فرصت داری .

لوازم آرایشی تخصصی ای نداشتیم، خیلی محدود و جزئی بود ...

آرایش کردم، مطابق تواناییم و حدی که دوست داشتم، یه سایه ملایم دودی، یه ریمل خوب که مژه هامو پرپشت و کشیده کنه کافی بود و یه رژگونه ملایم و یه رژ اطلاقاً "رد بریتیش" برای شب بنظرم زیبا بود موهامو فقط از دو طرف شقیقه ام توسط یه کلیپس کوچک نگین دار جمع کردم و بقیه موهام دورم ریختم،لباسمو عوض کردم و سریع لاک همرنگ رژمو زدم ... آریان در زد و گفتم:

- پنج دقیقه دیگه میام.

روی لباسم فقط یه کت خز پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون، آریان خیلی خونسرد و ریلکس در حال مطالعه کتاب بود، سربلند کرد ... درست مثل آریو نگاه کرد عمومی از زیر تا بالا و ... یه نگاه نامفهوم انگار تو چهره من چیزی رو میدید که اونو به سکوت و خیرگی وا میداشت، این نگاه از تحسین یا اشتیاق نبود، درست عین یه جا خوردگی همراه یه انتظار بود انگار میدونست که همین شکلی میشم ... فقط کمی جا خورد که اونم خیلی ضعیف و زودگذر بود و بعد نگاه همیشگی .

- بهتره بریم.

کتابو بست و از جا بلند شد و گفتم:

- معاشرت با یه خانم یعنی وقتی حاضر میشه حداقل با نگاهت تحسینش کنی، نماینده هتل .

آریان اینبار به جدی جا خورد یه مکث کوتاهی کرد و گفت:

- از پیش آریو اومدی چی به سرت اومده !

با حرص پنهانی گفتم:

- لازم نیست تمجید کنی بریم.

آریان هنگامی که از مقابلش رد می شدم آنجمو گرفت و بدون اینکه نگاه از روبرو بر دارم در حالی که در جهت مخالف هم ایستاده بودیم گفت:

- آریو چیزی گفت !؟

پوزخندی زدم و توی عمق چشماش نگاه کردم و جسورانه گفتم:

- آریان ! آریو قبل اینکه پسر عموی من باشه، برادر توست پس به نفع تو سکوت میکنه.

آنجمو از تو دستش کشیدم بیرون و به طرف در ورودی حرکت کردم، صدای پاشنه کفشم روی سنگ های کف خونه درست عین آلامر خطر بود !

دکمه آسانسور زدم، به طرف واحد اون زن بیچاره نگاه کردم شنیده بودم تو کماست! صدای جیغش تو گوشم پیچید "کمکم کنید" صدای جیغ های مداوم مادرم هم همینطور "کمکم کنید" و اونا با سنگ می زدندش، تمام صورتش پر از خون بود، پدرم طاقت نیاورد یه تیکه سخت برداشت و با تمام قدرت سنگو تو سر اولین نفری که با سرعت سنگ ها رو به مادرم میزد، فرود آوردو...

عمو قبل اینکه اسم پدرمو فریاد بزنه، با وحشت به من که با تمام قدرت برای مادرم گریه میکردم نگاه کرد و فریاد زد: آریان تو رو به مصیبت این بچه رو با خودت ببر ...

مادرم از سنگسار مرد و پدرم به خاطر قتل، اعدام شد .

دستمو به دیواره کنار آسانسور گرفتم و چهره خونی مادرم از جلوی چشم دور نمیشد، یه صحنه سازی بود برای اینکه به مادرم تهمت زنا بزنند، تنها کسی که قسم میخورد مادرم پاکه "عمو" بود.

آریان: چی شده؟! چرا اینطوری به در نگاه می‌کنی؟ حالت خوبه؟!!

- هنوز تو کماست؟

آریان: آره به زودی دادگاه داره و ما هم باید بریم.

- آریان مادر من پاکدامن ترین زنی بود که تو دنیا هست.

آریان منو به طرف خودش برگردوند و گفت:

- تو چت شده؟! من فقط یه ساعت پیشت نبودم توی اون فروشگاه لعنتی چی شد .

دستشو از سر شونه هام پس زدمو گفتم:

- یه بار گفتم "آریو حرفی نزده، خیلی دوست داشتم بدونم اون اتاق در قفل، اون لباسای زنونه، این لباس سیاه، اون خودکشی ... برای چی بوده ولی ... آریو گفت: آریان صلاح بدونه بهت میگه به موقع اش" .

در آسانسور باز شد و من داخل رفتم و آریان هم پشت سرم اومد، پشت کرده به آینه ایستادم و سرم به زیر بود، سنگینی نگاه آریانو به خوبی حس میکردم آروم ولی با لحن جدی گفت:

- از این مُتدت خوشم نمیاد.

تند و سریع گفتم:

- مشکل توئه.

آریان نفسی کشید، سرم که به زیر بود متوجه شدم که چه کفش شیکی پاش هست با اون کت شلوار ذغالی چقدر بهش میاد! کمی سرمو بالاتر گرفتم دیدم روی اون کت شلوار یه پالتوی کوتاه مشکی هم پوشیده! خب! رسمی و جنتلمن، اما عصاش کو؟! بدون تکیه با رفتار گذشته ام با تعجب گفتم:

- اییییییه! آریان عصات؟

جدی و با لحن محکم گفتم:

- لازمش ندارم.

- مگه پات درد نمی...!

- گفتم لازمش ندارم، حداقل امشب.

گوشه لیمو از داخل زیر دندون شکاریم گرفتم و به پاش نگاه کردم، چقدر غده که حاضره درد بکشه ولی اعلام نکنه که ضعف داره.

از آسانسور که خارج شدیم متوجه شدم که آقا اسماعیل پشت رُل نیست با تعجب گفتم:

- اییییییه آقا اسماعیل ...

- من رانندگی می‌کنم.

با تعجب نگاهش کردم، امشب چه خبره؟! با نگرانی گفتم:

- مگه تو می‌تونی رانندگی کنی!!؟

- بشین .

- پات درد نمی‌کنه؟

برگشت نگام کرد "مدار صفر درجه"، چیه بز قصابو نگاه میکنه انگار، بدرک پای توئه که درد میکنه، ما رو به کشتن ندی فقط.

همینطوری که به طرف در کمک راننده میرفتم گفتم:

- خدا کنه تو کُل جاده کوه و کمر نباشه .

آریان چپ چپ نگام کرد و در رو باز کردم نشستم، اونم نشست، بدون اینکه نگام کنه گفت:

- کمر بندتو ببند.

- یا علی (ع) یعنی می میریم که نشسته میگی کمر بند ببندیم، تورو خدا خواستی به در و دیوار بزنی یه جور بزنی که من جابجا بمیرم، ناقص نشم، من کلی آرزو دارم اگر قطع نخاع بشم ...

آریان چشماشو عاصی شده رو هم گذاشت و گفت:

- نور !

ساکت شدم و جای اینکه استارت یا چیزی شبیه این بزنی، اثر انگشتشو رو اسکن کرد و ماشین روشن شد با چشمای گرد گفتم:

- جل الخالق ! ببین ماشینم شعور داره فقط با یکی می پره اگر اثر انگشت تو نباشه روشن نمیشه ولی بعضیا شعور این آهن پاره هم ندارن با همه می پرن.

آریان برگشت جدی نگام کرد و کمر بند خودشو بدون اینکه نگاه ازم بگیره بست و نفسی کشید و با یه فرمون ماشینو از تو آسانسور ماشین ها خارج کرد، به نظرم خیلی سریع داره فضاهای بسته محوطه مسکونی میده، شروع کردم به آیه الکرسی خوندن، آریان از حد معمول بلندتر و شاکتی گفت:

- میشه بس کنی؟

سوره (مجموع دو آیه) که تموم شد گفتم:

- چیکار تو دارم؟ دارم خودمو به خدا می‌سپارم، خدایا ما رو حفظ کن جز آریانو خوب شد؟

آریان تا اومد سیستم صوتی ماشینو روشن کنه با تعجب گفتم:

- اییییییه ضبطشو عوض کردین؟

آریان: نورسا! این اون ماشین نیست، یعنی تو مدل ماشینا رو تشخیص نمیدی.

با حرص گفتم:

- _____، مگه قراره خدا منو کامل آفریده باشه، مدل ماشین تو سرم نمیره، به اندازه کافی با هوش و خلاق و عاقل و زیرک ...

آریان با یه لحن مساعد ولی بلند و کش دار گفت:

- خیل_____ه خب.

- نه باید بگم متوجه بشی، این همه کمالات حالا مدل ماشین یادم نمیمونه مهم نیست که والله! یعنی تو تشخیص ندادی که وقتی ماشین با اثر انگشت روشن میشه یعنی منحصر به فرد؟

- کار امروزت این بود؟ خرید ماشین جدید.

آریان باز جدی شد و به روبرو نگاه کرد و گفت:

- نه.

- ماشین واسه توئه یا بابای مهربون جدیدت؟

-میشه دست از کنایه زدن برداری، انقدر متلک نندازی؟

- و!!!!!! متلک چیه؟ پسرعمو جون؟ واقعاً "برگشت با اخم نگام کرد و بعد دوباره روبرو رو نگاه کرد" گفتم: والله هر کی زیر پای من یه همچین ماشینینی بندازه من به تشخیص خود فرزند خونده اش میشدم..والله کم چیزی نیست که.

آریان: دفعه آخره که من اینطوری خطاب میکنی؟

- یعنی جون هم تنگ اسمت و نسبتت ندارم؟

- آریان. همین یه کلام، تموم شد.

- خب پسر عمومی دیگه، پس چی؟

آریان: نشنیدی نه؟

- مثلاً تو مهمونی بی‌رسن، "ایبیه جناب مهندس، خانم کی باشن چی میگی؟"

آریان: اصولاً اونجا منکرات نداره که نسبت بی‌رسن .

- فضول چی؟!

آریان سیستم صوتی رو روشن کرد، انقدر بدم میاد جواب منو نمیده، پیرمرد سیاه پوش.

توی فضا موسیقی آرومی پخش شد، یه موزیک فرانسوی بود، پوزخند زدم و به بیرون نگاه کردم
آریان پرسید:

- دلیل پوزخندت چی بود؟

- تفسیری که از آدما داشتم، مدل ماشین که بالا میره، لباسا که مارک می‌شه دیگه اصل و نسب خودمون قبول نداریم، موسیقی فقط فرانسه، تعطیلات فقط جزایر هاوایی و لندن و کم کم تایلند که بهشت زمین ورزش فقط گلف همین و بس.. تازه اگر اهل مطالعه باشی باید کتابای شکسپیر بخونی، آه رفتن یا موندن شاید وا دادن مساله اینه.

- بودن یا نبودن.

- همینه دیگه.. بمونی یعنی وا دادی، بری یعنی کلاس گذاشتی شایدم بلد نیستی بمونی ترسیدی آبروت بره.

- این چه طرز حرف زدنه؟

- تو داری منحرف میگیری وگرنه منظور بدی ندارم.

چشمامو ریز کردم و نفسی کشیدم و گفتم:

- ولی من اگر یه زمانی وضع خوب بشه، به فکر لباسای مارک نیستم، به فکر اینم که بچه های خاک خودم چی تولید کردن که اونو بخرم، تشویق بشن اونم تو مملکت خودم، حتی با منه یک نفر، موسیقی رو به زبون مادریم گوش میدم تا افکار مغزمو نظم بده، تعطیلات میرم پابوس امام رضا (ع)، بگم پولدار شدم هنوزم چاکر مولامم که هیچ وقت ندیدم حرمشو، ورزش صبح ها میرم پیاده روی تا بفهمم خدا یه روز دیگه بهم مهلت داده تا بفهمم چقدر دوستم داشته که سلامتی بهم داده، پاهایی که راه برم، چشمایی که ببینم و قلبی که دوست داشته باشم ... کتاب هم دوست دارم بگم قرآن ولی شعور درکشو ندارم ولی کلام کسی رو می‌خونم که منو شاد کنه این همون شکرگذاری خدا از فرصت های زندگیه .

آریان با سکوت به رویرو نگاه میکردفنه جوابی نه علامتی برای اینکه بگه حرفامو شنیده، بی خیال به بیرون نگاه کردم، آریان آروم گفت:

- آدم باید قوی باشه تا فهمه فرصت یعنی چی!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- یه روز صبح آدم از خواب بیدار میشه میگه "دیگه نمی‌تونم، مغزم جواب نمیده باید خاموش کنم، تنها راهی که مغز خاموش میشه مرگ انتخابیه، تمام عقاید و باورهای نَهیت می‌کنند ولی بریدی میگی خسته شدم از راهی که میدونی خطاست ولی تمام تو خلاف جهت حرکت می‌کنند، تمام تو با خطای آروم میشن.

بی مقدمه و سریع و ضربتی گفتم:

- عاشق کسی شدی که نباید میشدی؟

آریان سرشو بالاتر گرفت، خیرگیش به روبرو بیشتر شد، دست چپ رو فرمون قفل بود و دست راستش روی زانوشم مشت شد، جسور و منتظر نگاهش کردم، حدود چندین دقیقه گذشت و آریان با صدای دورگه گفت:

- به چی زل زدی؟

- به کسی که درست عین گاو صندوق میمونه، اونم گاو صندوقی که رمزشو هیچ کس بلد نیست.

به روبرو نگاه کردم ... در فضا همون موسیقی مذکور پخش بود همراه با سکوت ما بینمون .

رسیدیم! به یه در غول پیکر فرورژه رسیدیم، در توسط دو تا نگهبان باز شد، باغ بسیار بزرگ که سرتاسرش سفید پوش از برف بود، آریان گفت:

- پیاده نشو تا بیام.

- یعنی می‌خوای دستمو بگیری؟ می‌خوای تو بشین من بیام دستتو بگیرم!؟

آریان چپ چپ نگام کرد و پیاده شد وقتی ماشینو دور میزد خیلی کم و نامحسوس می‌لنگید، در ماشینو باز کرد و منتظر منو نگاه کرد، دستشو طرفم دراز کرد و دستشو گرفتم و پیاده شدم و آرنجشو گرفتم.

با هم ورودی ای که با چند قدم به یه در الکترونیکی (چشمی) شیشه ای می‌رسید و کنارش یه نگهبان شیک ایستاده بود وارد شدیم.

یه راهروی بسیار بزرگ بود که یه پیشخوان سمت راست قرار داشت و پشتش یه خانمی ایستاده بود کت شلوار کتان شکلاتی تنش بود با یه عینک کشیده دور زرشکی به چشمش، رژش هم‌رنگ فرم عینکش بود.

لبخندی زد و گفت:

- بفرمایید اتاق سمت راست میتونید لباسهاتونو اونجا بذارید و ژتون بگیرید.

آریان تشکری کرد و همراه هم وارد اتاق که نه سالنی شدیم که درست عین اتاق لباس ها بود، چند ردیف رگال بود و یه آقایی سرپرست اتاق بود و یه طرف سالن هم یه آینه سرتاسری بزرگ بود.

کتمو درآوردم و قبل اینکه آریان ازم بگیره، اون آقا از منم گرفت و آریان هم پالتوشو دادو جاش بهمون یه ژتون داد، شالمو روی شونه ام انداختم، تو آینه کمی شروع کردم به دست کشیدن موهام، موهام مشکوی بود اما ابروهامو آرایشگره روشن تر کرده بود صورتم بازتر شده بود، چشمام بیشتر معلوم بود، نگام به آریان افتاد حواسش نبود داشت موشکافانه نگام می کرد سوتی ملودی وار زدمو گفتم:

- متاهلم کیش .

آریان تو آینه رو نگاه نکرد به همون نیم رخم در حالی که دستشو تو جیب کتتش می کرد زل زد و جسور و مغرور نگام کرد منم پروتر گفتم:

- انگار باید با ولایت صحبت کنم تو تربیتت کوشا نبودن.

آریان: این لباسو کی انتخاب کرد؟

- من، ۲۳ سالمه.

آریان: اصولاً برام اهمیت نداره چی میپوشی ولی هر لباسی جایی داره.

- خب !

آریان: یقه این لباس متناسب اون پایین نیست .

- باشه بهش میگم.

اودم از کنارش رد بشم، آرنجمو گرفت و جدی تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- بهش خودم دارم میگم.

- شما داری به من میگی .

- منم دقیقاً میخوام تو بشنوی .

- شما؟!!!

آریان نگاهش رنگ تحکم و جدّ و غرور و خشم گرفت، انگار هر آن تو نگاهش یک تشعشع جدید وارد میشه، دندوناشو روی هم گذاشت با صدای خفه گفت:

- صاحب اختیارت .

جسورانه و با حرص گفتم:

- من اختیارم دست خودمه، همون طور که یازده سال دست خودم بود، تو اختیار اونی رو دست بگیر که واسه خاطرش یادت رفت بابات گفت "آریان ننه، بابا، داداش، عمو، پسرعمو، فک و فامیل، دوست و آشنا این بچه تویی آخر آخر حرف شوهرش" من یه الف بچه هشت ساله خوب تو گوشمه که پشت اون در اتاقی که عموم جون میداد چی شنیدم تو یه پا جوون به اصطلاح مهندس

دیلاق گوشات چهار سال و اندی حرفو تو خودش نگه داشت، یه روز صبح با یه تیپا هم امانتو دادی دست اون که امانت خودشم نتوست نگه داره چه برسه دختر امانتشو.

آریان سرشو جلوتر آورد و با صدای دورگه خفه گفت:

- پای هیچ زنی وسط نیست.

پوزخندی زدمو گفتم:

- وسط که بود، شایدم رفته مرخصی .

آریان تا دهن باز کرد جوابمو بده یکی خندید و گفت:

- مهندس تصمیم !!!

آریان سر بلند کرد بدون اینکه نگاه ازم بگیره نفسی کشید و گفت:

- جناب کشمیری!

لبخندی مصنوعی و کمرنگ زد و به طرف شخص برگشت و من هم همگام چرخش سرش نگاهش کردم. یه مرد با قدی تقریباً بلند و هیکلی رو فرم، موهای جوگندمی، پوست برنزه، چشمای کشیده، ابروهای مرتب پهن، بینی تراشیده و در عجب که این مرد گونه های برجسته ای داشت که اتفاقاً از اون مردی خوش چهره ساخته بود و لب هایی که برای یه مرد یه کم زیادی بود انگار چون به صورتش زینت می بخشید، یه کت کرم و بلوز و شلواری قهوه ای سوخته و پاپیونی کرم با کمر بند و کفش قهوه ای سوخته بسیار شیک این تیپ اسپرت و مجلسی هست ولی آنچنان رسمی خونده نمیشد ولی با این حال بسیار شیک بنظر می رسید، معمولاً این تیپ ها برای مهمونی های عصر نه شب،
خطا!

دستشو طرف من دراز کرد و گفت:

- خانم!

- سلام

دست دادم و به آریان نگاهی کوتاه کردم و آریان مکثی کرد و گفت:

- ایشون نورسا هستن .

کشمیری با زیرکی ای خاص و شیطنتی ناشیانه گفت:

- پارتنر جدید؟

پوزخندی ظریف زدم قبل اینکه آریان جواب بده گفتم:

- نه دیگه Part تلفظ نمیشم کمی تا قسمتی Complete محسوب میشم.

به آریان نیم نگاهی کرد، حرص و خشم از نگاهش گذشت ولی قبل اینکه عکس العملی نشون بده کشمیری با خنده گفت:

- پس شما از اون قسم افرادی هستید که تاریخ انقضاتونو تمدید کردن.

- نه من مواد نگهدارنده دارم، نیازی به تمدید ندارم.

کشمیری خنده ای سر داد و آریان دستمو گرفت و تو دست خودش و از حرص فشار داد، بدون اینکه نگاهش کنم رو به کشمیری که نگاهی عاقل اندر سفیه نثارش میکردم گفتم:

- شما قصد ندارید منو با همراhton آشنا کنید.

انگار خود کشمیری هم تازه یادش افتاد که با یه زن اومده، زنی با موهای مشکی پرکلاغی که صاف و بی حالت دورش ریخته بود و فرق وسط باز کرده بود، ابروهایی تاتو شده و کشیده، چشمایی که باخط چشم حسابی کشیده به نظر میرسید، گونه هایی که غیرطبیعی برجسته بود و بینی ای که غیر طبیعی تر قلمی بود و لب هایی که با اون رژ کور و خشک از محدوده خودش فراتر کشیده شده بود، کشمیری قدش کوتاه تر از زن بود که لباسی بلند و قرمز تنش بود. مدل لباسش اصلاً جذبم نکرد بهشم توجهی نکردم.

کشمیری، زن رو به پیش کشید و گفت:

- هلن، همسرم.

هلن با من دست داد و با صدایی تو دماغی گفت:

- از آشناییتون خوش وقتم .

سری تکون دادم و لبخندی زدمو آریان گفت:

- بهتره که بریم.

هر چهار نفر راهی شدیم، آریان خیلی آروم و نامحسوس گفت:

- نورسا مراقب بلبل زیونیات باش.

بهش نگاه کردم با خو دباوری قوی ای گفتم:

- من به خودم مطمئن هستم، نه بی ادبم نه خط قرمزها رو خطا میرم پدر جان.

آریان چپ چپ نگام کرد.

از پله های مارپیچ و پهن مرمری سفید مثل یاس با اون نرده های مرمری و قطور مدل دار به طرف سالن که در قسمت پایین ساختمان بود حرکت کردیم، صدای موزیک بلند و بلندتر میشد ...

سالن به وسعت سیصد یا چهارصد متر که دورتادور سالن گل آرابی و شمع آرابی شده بود، میزهایی بلند وسط سالن قرار داشت که روش جام هایی بلورین و مملو از گل و شمع قرار داشت، خدمتکارها

با لباس فرم مداوم در حال پذیرایی بودن، اونچه که خیلی تعجب داشت این بود که کنار اون میزهای بلند اصلاً صندلی نبود !!!

- آریان! صندلی ها رو نیاوردن.

- کنار این میزها صندلی نمیذارن.

- چرا مگه سادیستم دارن.

آریان برگشت نگام کرد، یه مرد چاق با قدی تقریباً کوتاه با کت شلوار شیری و جلیقه ای سیت، موها و محاسنی جوگندمی، سبیل هایی منظم که سرشونو تیز کرده بود و از طرفین بیرون زده بود با پیپی که تو دست داشت با خنده ای روی لب به طرفمون اومد و بلند و رسا گفت:

- آریان جان، رئیس کوچک، خوش آمدی.

آریان در حالی که یکی از دستاش خیلی آهسته دور کمرم گرفته بود با اون مرد دست داد و گفت:

- جناب فرحزاد!

سری تکون داد و فرحزاد گفت:

- خوش اومدید.

با یه لبخندی خریدارانه به من نگاه کرد و دست آریانو عجولانه رها کرد و به طرف من دست دراز کرد و گفت:

- خانم!

تا اومدم دهن باز کنم که خانم نه دوشیزه آریان پیش دستی کرد و گفت:

- نورسا، همسرم .

یه جور یکه خورده برگشتم آریانو نگاه کردم که آریان از این کار بشدت ضایع ام کمرمو میون انگشتاش فشرد تا خودمو جمع و جور کنم، مغزم هنگ کرده بود، اصلاً یه قفل اطلاعاتی خورده بود انگار هیچ فکر و عملی به ذهنم نمی رسید، برگشتم طرف فرحزاده و دستو روی هوا گرفت و گفت:

- پس رئیس کوچک مثل رئیس بزرگ عادت به تنها شیرینی خوردن داره، خانم! اجازه هست؟

متعجب نگاش کردم دستمو بوسید، اخم کردم این دیگه چه کاری بود؟! آریان سینه صاف کرد و متوجه شدم واسه گره آبرو هام، فرحزاد گفت:

- بسیار همسر زیبا و شرقی ای انتخاب کردی آریان، بهت تبریک میگم و نورسا جان به تو هم تبریک میگم که همسری چون آریان و انتخاب کردی.

لبخندی تصنعی زدمو گفتم:

- ممنون .

به آریان نگاه کردم، با نگاهش آرامش تصنعی ام رو تشویق کرد و فرحزاد گفت:

- آریان بهت تبریک مجدد میگم چون خیلی بهم میایید. به چیزی بین شما دو تا هست که انگار جفت همید !

خاله زنک چه فرماییدند.

آریان: ما علاوه بر پیوند سببی، پیوند نسبی هم داشتیم.

فرحزاد باز خندید و گفت:

- که اینطور شما سنت گرایی کردید، عقد دختر عمویسر عمو آسمونو ... هان؟!

فرحزاد به پشت آریان دو تا ضربه کوتاه و آرام زد و گفت:

- پسر جان دقتت پایین بود وگرنه قسمتت عالی بود، ببین عموت به فکرت بوده ولی تو آدرسو گم کرده بودی.

فرحزاد باز خندید و بعد در حالی که میگفت "از خودتون پذیرایی کنید" از ما دور شد.

منتظر و درست عین یه مادری که شیطونی های بچه اشو بو برده آریانو نگاه کردم و آریان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- چیه چرا طلب کاری؟

- همسر؟ آدرس؟ هووم؟ دیگه چی؟ بگو منم تو جریان باشم، آخه یه جوری از کارات تعجب میکنم که چشمامو میترسم از تعجب بس که از حدقه میزنه بیرون از دست بدم.

آریان به طرف میزی خالی اشاره کرد و گفت:

- بریم.

- آریان!

- هووم؟

- من خیلی نگرانم اسکیزوفرنی بگیرم، شایدم تو فکر میکنی من اسکیزوفرنی دارم.

آریان با تعجبی نامحسوس نگاه کرد و گفتم:

- آخه تو گویا فکر میکنی من با دوستای خیالیم حرف میزنم.

آریان بدون اینکه نگاه کنه به روبرو نگاه کرد و گفت:

- مگه نیست؟ شکوفه!

با حرص نگاهش کردم و لبخندی زد و مهماندار او مد و سینی رو مقابل من گرفت، آریان به گیلان با محتوایی نارنجی برداشت و گذاشت مقابل من رو میز و به لیوان با محتوای زرد رنگه شفاف برداشت برای خودش و تشکر کرد و مهماندار رفت و گفتم:

- من میتونستم خودم انتخاب کنم چی میل دارم بخورم.

آریان: اینجا انتخابی نیست، بعضی از گزینه ها به سن تو نمیخوره.

- تو رو خدا! بابایی سن قانونی من اونوقت کیه؟

آریان به لیوانش نگاه کرد و با یه لبخندی ته چهره اش گفت:

- از نظر پدرا بچه هاشون هیچ وقت به سن قانونی نمیرسن.

با سکوت نگاهش کردم، میدونست و فهمیده بود دارم نگاهش میکنم با همون لبخند گفت:

- اینطوری نگاهم میکنی چشممون میزننا، میگن چشم ازش برنمیداره.

پوزخندی زدم و گیلانمو برداشتم و اول بو کردم، بوی هلو می داد، جرعه ازش خوردم، به جمعیت نگاه کردم بعضیا توی پیست رقص وسط سالن میرقصیدن، بعضی ها گپ میزدن و بعضی دیگر به موزیک زنده توجه میکردن.. خانم ها همدیگر رو اسکن می کردن! لبخندی از شیطننت زدم، مردا چه بی خیال با هم حرف میزنند ولی زن ها در حین صحبت با هم حتی نوع ریمل همدیگر رو هم حدس میزنند که ضد آبه یا قلبی و مژه ها رو بهم چسبونده.. آریان منو ناگهان به طرف خودش چنان کشید که کم مونده بود گیلانم از دستم بیفته، سر بلند کردم بگم چی شدی که دیدم آریان زل زده به پله ها و رنگش عین زردچوبه زرد شد و از نگاهش هزاران حس ناشناخته بیرون میریزه، زیر لب نجوایی میکرد که من نمی فهمیدم چیه ولی این حال و اوضاعش به من استرس میداد که هرگز تجربه نکرده بودم!

نگاهمو از چشمایی که به ساحل غم نشسته بود گرفتم و به طرف پله ها نگاه کردم و زن و مردی جوان ازش پایین می اومدن، یه مرد چهارشونه و قد بلند ... مهم نبود ... زن رو نگاه کن نورسا! یه حسی بهم میگه موضوع مرتبط به اونه! قد بلند، لاغر! نه زیاد لاغر نیست رو فرم توپره، موهای مشکیشو جوری درست کرده بود که انگار خیس به نظر میومد و این قیافه اشو وحشی می کرد، موهایی بلند که بدون هیچ قید و بندی دورش ریخته بود، ابروهای کشیده و شیطونی، چشمایی که سایه ای زیرکانه بهش مدلی زیبا بخشیده بود و چشمایی درست عین موهاش هم مشککی بود هم وحشی، چهره اش آشنا بود خیلی آشنا ... انگار که من هر روز می بینمش ... کلافگی ای داشتم که ناشناخته بود! نمی دونستم چرا نمی تونم تمرکز کنم تا دقیق تر و موشکافانه تر این زنو بررسی کنم، یه چیز حرص و خشم به سینه ام چنگ میزد! برگشتم طرف آریان، نگاهش خونمو به جوش می آورد هیچ راه کاری برای کنترل خودم نداشتم.

آرنج آریان گرفتم و به طرف خودم کشوندم، تازه فهمیدم بینمون یه فاصله افتاده.. مگه همین چند دقیقه قبل منو نکشیده بود طرف خودش؟! یعنی انقدر از خودش بیخود شده که دستش از دورم رها شده!؟

صدام با حرص و خش دار از گلوب خارج شد: آریان!

آریان با صدام به طرفم برگشت، سردرگم شده بود، انگار نمیدونست باید چه کاری انجام بده که معقولانه باشه، با حرصی آشکار نفسمو از سینه خارج کردم.. تو سینه ام انگار یه امپراطور قدرتمند نشسته بود که بهش توهین شد! این حس ناشناخته ترین حسی بود که تو عمرم داشتم.

هیچ فکری نبود که بهم دستور عمل میداد بلکه این همون امپراطوری احساس زنونه ام بود که لیوان آریانو مقابلش گرفتمو گفتم:

- بخور .

آریان بی معطلی لیوان ازم گرفت و سرکشید، رنگش عین یه آدم رنجور و بیمار شده بود، سرشو که آورد پایین بی هدف نگاهش تا خواست به طرف اون زن برگرده محکم و با صدای خفه گفتم:

- حق نداری جز من به احدی نگاه کنی، به من احترام میداری.

انقدر محکم و دستوری این حرفو زدم که نگاه آریان مستاصل تو چشمام قفل شد، صدای فرحزاد به گوشم رسید که گفت:

- فرهود! ونوس!

ونوس؟! ونوس؟! هتل ونوس؟! آریان نماینده و سازنده هتل ونوس ... مهندس ناظر هتل ونوس ... ونوس؟! انگار تو سرم و سینه ام قیامت به پا شد، کله ام دیگی از جوشش بود، زیر لب با اون نگاهی که به جرات میگم زهر آلود به آریان میکردهم، فقط یک درصد ممکن بود که اتفاقی این اسم انتخاب شده باشه ولی با خشم و تعجبی گفتم:

- ونوس!

آریان آهسته و دلجویانه گفت:

- نور!

با حرص و دندونای روی هم گفتم:

- و، ونوس!

آریان با شونه های افکنده سر به زیر انداخت.. با حرص به طرفش نگاه کردم، پس تو زندگی منو یازده سال به کامم زهر کردی؟ سرمو کمی بالا گرفتم، حرص، خشم، غرور، نفرت، انتقال، حسرت و حسد توی وجودم عین یه گرگ زوزه میکشید تا اعلام جنگ کنه.

هنوز داشتن با فرحزاد صحبت میکردن، تقریباً ده سالی از من بزرگتر بود.

من جوون ترم! با آریان بوده؟! باورم نمیشد اما ترس وجودمو یه آن به بسط خودش درآورد. تو خونه آریان بودی؟ تو بغلش؟ بوسیدتش؟ با هم بودن؟ نورسا! نورسا! وایسا! هیچ استوپی وجود نداره، کسی حق نداشت به جایگاه من خیانت کنه!

کدوم جایگاه؟ این جایگاه همیشه مصلحتی بود "به خودم فریاد زدم" مصلحت یعنی تا زمانی که من زنشم حق پریدن نداشت، من از این دخترای شل و ول بی عرضه نیستم، به من باید احترام می‌داشت.. هیچی نمیفهمم منطقی برای اینکه توهین کرد، به من وجود نداره "احمق هشت سالت بود نه یازده، دوازده سالت بود چیکارت می‌کرد یه پا بچه رو؟! طلاق می‌داد! حرف مفت نزن پام برسه خونه خون بپا می‌کنم. نورسا! هیس هیس هیس خون به پا کردنمو الآن شروع می‌کنم، از الآن .

موزیک! فرهان خیلی مربی بیشعوری بود ولی کارش خیلی خوب بود، آریان فقط یه لحظه زیر لب گفت:

- نورسا، نه!

جمعیت آهسته از پیست رقص کمی‌کنارتر ایستادن و تنها به نظاره کردن بسنده کردن و این تنها یک دلیل داشت اونم اینکه فرهان خوب آموزش داده تا موزیکو مغلوب خودم کنم.

همه سکوت کرده بودن، فقط موزیک پخش میشد، اونایی هم که دور میزاشون بودن به پیست رقص نزدیک شدن، انبوه جمعیت نترسوندم، نه خجالتم داد.. ایستادم بی اراده به طرف آریان حرکت کردم، در حالی که با نگاه جدی و آروم آریان روبرو شدم نه نهی میکرد نه اصرار می‌کرد به ادامه کارم اما قبل اینکه به میزومون برسیم چند تا آقا از جمله فرحزاد نداشتن و مکررانه منو به پیست برگردوند و فرحزاد گفت:

- ادامه بده.

به آریان نگاه کردم، بازم نگاه بر طبق مدار صفر درجه، یعنی براش اهمیتی نداشت من تنها برقصم؟ حرصم دوچندان شد، نگاه حرصانه و لذت جویانه مهمونا داشت کلافه ام میکرد اما لج کرده بودم یه تصمیم کودکانه و احمقانه!

با موزیک اونچه رو که بلد بودم خودمو همراه کرده بودم، تمام عقاید و باورهام کارمو نهی میکردن اما حساسی لج و حرص منو ترغیب می‌کرد که ادامه بدم، در میون رقص به آریان نگاه کردم، تمام حواسش معطوف شده بود به من، چهره اش آروم ولی با یه نگاه خاص بود یه نگاهی نامحسوس و نامفهوم ...

آهنگ تا تموم شد چنان صدای دست و سوت توی فضا پیچید که یه آن از حرکت ایستادم و دور و برم که مملو از جمعیت بود و نگاه کردم، لبخندی خجولانه کشیدم و تعظیمی خانمانه کردم و به طرف میزومون حرکت کردم.. هنوز داشتن تشویق و تمجید میکردن، خیلی سریع به اطراف نگاه کردم، دیدممش با اون لباس ساتن مشکی جز تنها افرادی بودن که سر می‌زشوند.. منو مغرورانه نگاه کرد، یه ابرومو بالا دادم و سری به آرومی تکون دادم و نگاهم گرفتم به آریان نگاه کردم.. با نگاهی دست پاچه به من نگاه کرد، حرص و خشممو ناشیانه پنهان کردم و این تنها از قصد بود که آریان بدونه من ناراحتم، رسیدم به میز، سریع دستشو درو کمرم انداخت با حرص گفتم:

- نمی ترسی بفهمه با یه زن دیگه ای اومدی؟

آریان سکوت کرد نگام نمی‌کرد. با دست آزادش لیوان جدید و پر از محتواشو به آرومی می چرخوند، آهسته با دندونای روی هم گفتم:

- میدونی شیرهای ماده شکارچی هستن؟

چرخش لیوان تو دستش ایستاد و ادامه دادم:

- می دونستی که وقت جنگ این ماده ها هستن که خشمگین تر میشن؟

آریان کمی سرشو بالاتر گرفت ولی نگاهم نگرد، سرمو نزدیک گوشش کردم و گفتم:

- بوی کفتار میده لونه ام، داره پنجه هام بیرون میزنه .

آریان برگشت یکه خورده نگام کرد و گفت:

- معلومه چی میگی !!!؟

پشت سرم قرار گرفته بود خودمو تو بغلش جا دادم و دستمو روی دستی که لیوان توش بود گذاشتم و زمزمه وار نزدیک گوشش که سرشو نزدیک کرده بود از پشت سرم که صدامو بهتر بشنوه گفتم:

- آریان، زن ها بوی همدیگر رو خیلی خوب حس میکنند، اون زن، درست چهارتا میز اونورتر از ما کنار یه مرد قد بلند که یه تاکسی دو تنش ایستاده، اون زن نگاه تو رو عوض کرد و این کافیه تا من یقین داشته باشم که کی زندگی منو برام یازده سال حروم کرد.

آریان به دستش که دورم بود فشار کمی آورد و گفت:

- تو چیزی نمیدونی، بزرگش نکن، قضاوت نکن، حدس های کودکانه اتو برای خودت نگه دار .

تو بغلش چرخیدم و نگاهش کردم، سرد نگام کرد و لبخندی زدم و گفتم:

- حدس کودکانه هان؟! باشه عزیزم ...

اودم که برم به طرف ونوس که آریان آرنجمو گرفت و تاکیدی و خشمگین اما با کنترل گفت:

- نور !

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم و گفتم:

- زشته جلوی ملت.

-بگو که بود.

آریان: الان جاش نیست.

- بگو که اون زن تو زندگیت بود.

آریان: اصلاً اون طوری که تو فکر میکنی ...

- یه کلام ... یه کلمه میگی یا برم؟

آریان با دندان های رو هم گذاشته گفت:

- آره، آره

چشماشو با حرص رو هم گذاشت و اما حال من انگار یکی سطل آبجوش رو سرم ریخته.. هزار تا احساس متفاوت توی سرم قیام کردن، لعنتی اینا چیه دیگه؟ اون زن با آریان بود. اون زن، اون زن، اون زن ... چشمامو روی هم گذاشتم، تپش قلبم عین تبل های بزرگ محرم توی گوشم میکوبید، دستمو به میز گرفتم، تنم گر گرفته بود، هیچ دلیل منطقی و توجیه فلسفی و معقولانه ای برای احساس خودم توی اون لحظه نداشتم و قبول نمیکردم.

نورسا به خودت مسلط باش.

اون زن یازده سال باعث شد من تهمت بشنوم، یازده سال در مورد قضاوت ناعادلانه کردن، یازده سال عمر یه انسانه، من تمام اون شب ها از ترس تعارض و تا صبح هوشیار بودم، نگاه های حریص و ناپاک و هیزانه به جون خریدم، پچ پچ زن هایی که برام شایعه می ساختن و شنیدم، صبح تا شب کنار درس و علاقه ام کار کردم که نشنوم مفت خور، منو هر دمی به یک مرد نسبت میدادن در حالی که من تمام اون روزها و شب ها به این فکر می کردم که آریان چرا منو رها کرد، اون منو دوست داشت. روزهای کودکانه و نوجوانانه و جوونی من توی بدترین شرایط به خاطر یه زن مسموم شد.

- نورسا!

چشمامو باز کردم، سینه ام گداخته آتیش بود، سربلند کردم به آریان که با سکوت محض نگام می کرد نگاه کردم آهسته گفت:

- تو از هیچ چیز خبر نداری پس برای خودت تو سرت یه تراژیدی نساز.

- به خاطر خدا ساکت شو آریان.

- بانو؟

برگشتم دیدم آریوست خندید با غم سنگینی نگاهش کردم و لبخند زد، خنده اش از لبش نگران جمع شد و نگام به زنی افتاد که کنار آریو ایستاده بود! متعجب نگاش کردم ولی اون خیلی ماهرانه و مهربون بهم لبخند زد و اومد جلو با من دست داد و گفت:

- من "مهنوازم" و ... جاریت .

یکه خورده به آریو نگاه کردم خندید و گفت:

- آ! آ! چیه بابا به ما نمیخوره زن بگیریم؟

خندیدمو مهنواز و به آغوش کشیدم و گفتم:

- جاری نه من خواهر شوهرتم.

خودمو و آریو زدم خندیدیم و مهنواز از آغوش من خارج شد و با تعجب گفت:

- چی؟!!!!

آریان: چرا انقدر دیر کردید؟ مگه نگفتم تا هشت خودتو برسون؟

آریو: مهنواز سر کار بود تا شیفتو تحویل بده و بیاد خونه و آماده شد ... خانم ها رو هم که میدونی، دیگه خودت قاطی مرغایی.

آهسته زدم به پهلو آریو، خندید و گفت:

- مثل عزیزم نمیتونم بگم که قاطی نورسا و مهسا و پریسا که باید سر بسته بگم مرغا.

جدی گفتم:

- اتفاقاً یکی از مرغا رو هم ملاقات کردم.

آریان تاکید و دستوری گفت: نور!

آریو زیر لب گفت: اوه اوه "بلندتر گفت": چرا از ما پذیرایی نمی کنند مهنواز چی می خوری؟

مهنواز: من فردا شیفت دارم فقط آبمیوه .

آریو رفت تا نوشیدنی بیاره به مهنواز گفتم:

- شغلت چیه؟ پرستاری؟

مهنواز: نه من مهماندار بیمارستان هستم، شنیدم طراحی لباس می خونی آره؟ وای من عاشق هنرم.

لبخندی زدم گفتم: چند وقته ازدواج کردید؟

مهنواز: هشتشششششش...

نگاه مهنواز به پشت سرم موند برگشتم، ونوس بود، لبخندی مغرورانه و پرغرور و بلند و پر قدرت گفت:

- سلام به دوستان قدیمی...

دلَم میخواست برگردم نگاه آریانو ببینم ولی خیلی کار بی قیمتی بود که عکس العمل نشون بدم، اونم سریع در بدو ورود ونوس پس با یه تیر دو نشون زدم، در حالی که دوباره برمیکشتم به آغوش آریان که دستش یکی رو میز بود و دیگری رها کنار پاش بود همگام گفتم:

- عزیزم! شما دوستید؟! چه خوب!

پشتم مماس شد با سینه آریان قلبش به شدت می کوبید. دست های آریانو گرفتم و روی پهلوام گذاشتم و ونوس با سری که از حد معمول بالاتر گرفته بود گفت:

- آریان ! میبینم که خبرایی ...

لبخندی پررنگ زدمو گفتم:

- چه خبری !؟

ونوس: تو عزیزم.

- من ؟

خندیدم و به مهنواز که گیج و منگ به جمع نگاه می‌کرد نگاه کردم و گفتم:

- من که خبر تازه ای نیستم.

آرنجمو محسوسانه به شکم آریان کوبیدم، انگار شوک دادم بهش.. حدس می‌زدم زل زده به زنه، پنجه هاش از پهلو فراتر حرکت کرد و تا نیمه شکمو گرفت، صدای نفس بیچاره وارش به گوشم رسید، توی اون شلوغی شنیدم.. این صدا عین یه معجزه بود ولی خیلی بدهنگام !

با خنده ای که زجرآورانه به لبم می‌اومد گفتم:

- من مدت ها تهران نبودم ولی دوست عزیز، من همیشه با آریان بودم، شما نمی‌دونستید.

مهنواز تسلطشو به دست آورد و خندید و گفت:

- آره همینطوره.

ای تو روحت چه تسلطی ! باز خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- آریو رو هر جا آدم میفرسته میره دیگه نمی‌یاد.. کجا رفت ؟

بین جمعیت چشم گردوند، می‌خواست فرار کنه بره دنبال آریو که این کارم کرد، ونوس یه ابروشو بالا داد و گفت:

- که تو بودی ؟ نکنه خواهر آریانی، یه خواهر پنهانی .

لبخندی پررنگ زدمو گفتم:

- صفت خوبی رو انتخاب کردی دوست عزیز ولی خواهرانه نه "مثل خودش سرمو بالاتر گرفتم و گفتم": همسر

ونوس یه آن یکه خورده بهم نگاه کرد و بعد خیره به آریان شد.. سرمو به زیر انداختم و دستمو روی دست آریان کشیدم، کارایی که هرگز از روی غرض و غریزه و اراده انجام نمیدادم و با لبخندی تصنعی گفتم:

- بله، همسر.

فرهود با تعجب گفت:

- جوون تر از اونى هستى كه مدت ها همسر باشى.

لبخندى پرننگ زدم و نگاهش كردم، همسن و سال آريو بود، پوست سبزه، موهاى کوتاه، پيشونى کوتاه، ابروهاى كشيده كه زياد پر نبود ولى مرتب بود، بينى عملى و تراشیده، ته ريش مرتب و آنكار د شد با بوى ادكلنى تلخ!

- خب، دليلى نداره كه جوونيم مانع مدت هاى مديد از ازدواجم باشه.

سرى آهسته تكون داد و گفت:

-شايدم بنظر خيلى جوون مياي،هان؟

شيطنت از نگاهش گذشت و با شيطنت بيشتر در حالى كه خودمو در آغوش آريان رها ميكردم گفتم:

- شايد برگشت ثابت و صامتم به زندگيم در "تهران" و آسودگى خياله زندگى كردن با آريان منو از نو جوون كرده.

ونوس زيركانه گفت:

- پس بوى آشتى كنون مياي.

بهش نگاه كردم،نگاش رنگ طلبكارى به آريان داشت.

- نه، چرا فكر ميكنيد چون منو نديد و تهران نبودم با آريان قطع رابطه كرده بودم؟!

ونوس با سكوت نگاهم كرد، فرهود دست انداخت دور كمر ونوس و گفت:

- حدس هاى خانم هاست ديگه، آريان چه خبر؟!

آريان نفسى كشيد، با ليوانش باز شروع به بازى كرد و گفت:

- از هتل، يا برج هاى كاشانك ؟

نگاه فرهود جدى شد،ونوس خنده اى مستانه سرداد و گفت:

- انگار آريان ارث كاشونك و همچنان از "فرهود" ميخواد.

- ارث كه نه حقشو .

آريو به جمع اضافه شد در حالى كه اين جمله رو ادا ميكرد.

فرهود ابروهاشو بالا داد و با چشماش دايره اى زد و بست و گفت:

- نخست وزير هم اومد.

ونوس با خنده ای عشوه گرانه گفت:

- وکیل وصی .

آریو: آخه در دیزی بازه، صدای گربه میاد، آریان هم که دلش بزرگه نمیگه پیشت.

فرهود پوزخندی زد و گفت:

- تو که انقدر سنگ به سینه میزنی چرا نیومدی شرخر حاجی جونت بشی.

آریو: آخه همه شرها تو بودی که خوش نداشتم خونمو با تو کثیف کنم.

فرهود جست زد و آریو هم زودتر که یقه همو بگیرن، مهنواز با وحشت "آریو" رو صدا زد و آریان محکم و تاکیدی گفت:

- بسه !

و اما ونوس که عین شیطان لبخند به لب نظاره گر بود، نگاهشو بدون تگون دادن سرش به من انداخت و بی محابا گفتم:

- دعوا دوست داری؟

آریان: نورسا !

ونوس پوزخندی زد و سر تاپامو نگاه کرد و گفتم:

- صد و هفتاد .

ونوس با تعجب نگام کرد، قدم ازش بلندتر بود علی الخصوص با اون کفش های پاشنه بلندم، فرهود سرضرب منظورمو گرفت و پوزخندی از خنده زد و لباسشو تو تنش مرتب کرد و ونوس به فرهود نگاه کرد و فرهود گیلان جدیدی از سینی مهماندار برداشت و بالا گرفت و گفت:

- به سلامتی شریک جدیدمون .

آریو پوزخندی زد و محتوای ته گیلانشو ریخت بیرون و گیلان خالیشو گذاشت رو میز، آریان لیوانشو بلند کرد و همگام اون ونوس هم گیلان بلندو کشیده اشو که از سینی تازه برمیداشتو رو هوا گرفت، آریو شاکمی به آریان نگاه میکرد، ونوس با عشوه و طنازی گفت:

- نوووووووورسا !

لبخندی مضحک زد و گفت:

- نمیخوای برای همسرت آرزوی موفقیت بکنی؟

- من آرزو هامو به گیلان مشروب نمی سپارم، سرمو بالا میگیرم به خدا میگم.

ونوس در حالیکه می خندید و به سرش قروتابی میداد گفت:

- اوه اوه آریان این یکی حاج خانمه .

مودی از قصد گفت این یکی، حرص توی سینه ام غوغا بپا کرده بود لبخندی با آرامش تصنعی زدمو
گفتم:

- آخه این یکی رو برای خانمیش می خواست نه سرگرمیش .

آریو بق خنده رو زد، مهنواز چشماشو با نگرانی گرد کرد و به زمین نگاه کرد، فرهود بی خیال
گیلاسشو سر کشید و ونوس با حرص نگاه کرد ولی لبخند زد و طی این عکس العمل های هماهنگ
با هم، آریان آهسته با فشار پنجه هاش به شکم گفت:

- بسه !

فرحزاد: خانم های عزیز و آقایون برای صرف شام به سالن غذاخوری تشریف ببرید، بفرمایید.

همه متفرق شدن، برگشتم به آریان نگاه کردم، سرش به زیر بود و یه آن بلند کرد که یه نیم نگاه بکنه،
اما تا نگاهمو دید سرشو کامل بلند کرد، نفس زنان نگاهش کردم و عاصی شده به اطراف نگاه کردم
و گفتم:

- انقدر افکارت مسموم روی اون زن، تنت بوی عطرشو میده.

راهمو کشیدم به طرف دستشویی که نمی دونستم کجاست در حالیکه آریان صدا میزد: نورسا !

بغض داشت خفه ام میکرد، حس میکردم با اون همه انتظار و فکر کردن به آریان تحقیر شدم. به
اطرافم نگاه کردم.. سوز هوا قبل از چشمام به پوست تنم اعلام کرد که به باغ اومدم و از سالن خارج
شدم، افکار نامنظم و شورشگر ذهنمو احاطه کرده بودن، نمی دونستم چیکار کنم، من دختر قوی ای
هستم ولی انگار به احساساتم یه حمله گاز عنبری کردن، چقدر عصبی هستم دلم میخواد جیغ بزنم،
بوی کفتار میده لونه ام، حتی لونه ای که منو ازش بیرون کرده بودن و الان هم توش مهمان هستم،
روی تاپ نشستم، آنجمو روی زانو هام گذاشتم و چنگم توی مو هام فرو بردم، پوست سرم داغ کرده
بود زیر لب گفتم:

-آروم، آروم تو یه شیر دختری، وقتی بهم ریخته باشی می فهمند ضعف داری از روبرو هم خنجر
میزنند، لبخند بزن، بی تفاوت باش انگار که سنگی، اینطوری آتویی دستشون ندادی هیس ... هیس ...

-متاسف ...

حتی نذاشتم ضمیر فعلشو بگه سر ضرب گفتم:

- ساکت شو.

تاکیدی صدام زد: نور !

- به خاطر این منو فرستادی خونه کسایی که خون به جگرم میکردن؟

- ولم کن، آخه چرا انقدر برای من خاطراتمو زنده می کنی بی انصاف، من و این خاطره ها شب ها تا صبح با هم شام غریبان داشتیم ... طی مدت زمان کوتاهی فهمیدم، مدّیت ذهنم بهم ریخته ... آهسته تر داغونم کن.

- بسه نورسا.

- ازت متنفرم آریان.

با صدای وارفته گفت :

- نور !

- طلاقم بده راحت کن، اسمت روی حنجره ام داره تیغ میکشه.

دهنش دم گوشم بود با لحن قبلیش گفت : چی ؟!!!

- طلاقم بده، بذار بدون این وابستگی الکی نفس بکشم، تو برام شدی مثل تیغ ماهی نه می شه قورنت بدم نه بالا بیارم، نمی تونم بگنم بسوزونمت جلوی مسجد، دارم عذاب میکشم لعنتی .

آریان برم گردوند طرف خودش و زل زد تو چشممو جدی و با حرص گفت :

- تو هیچی نمی دونی فهمیدی، الکی برای خودت تصمیم نگیر .

سرمو تکون دادمو روی سکوی مرمری که نزدیکم بود نشستم و گفتم :

- چی رو دیگه باید بدونم! بچه داری؟ بگو من پوستم کلفته، سرم زن هم گرفتی ؟

آریان با اخم نگام کرد و گفت :

- بلند شو بریم خونه .

نفسی سوزناک کشیدمو با خودم بلند گفتم :

- خب پس چی نورسای احمق ؟ پس چیکار کنه؟ سی و پنج سالشه نباید زن می گرفت ؟ نباید دوست دختر می گرفت، نباید معشوقه می داشت ...

انقدر صدای نعره اش بلند بود که حس کردم از وحشت گوشام کرد شد و روحم از تنم دراومد تو عمرم انقدر از فریاد یکی هول نکرده بودم، چنان عربده زد و گفت :

- نورسا بس کن.

که قدرت تکلم و از دست داده بودم ذهنم همون طور بازمونده بود، به موهاش چنگی زد و دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند زیر لب عصبی گفت :

- لعنت به من که گذاشتمت تو اون روستای خراب شده که تو به حزب باد بزرگ بشی، لعنت به من که همیشه کارای خردمندانم کارای خرگرایانه ام از آب در میاد، بچه بودی از پس زبونت بر نمی

اودم تا اودمی درست بشی، جنون افتاد به چون من شدی همون نورسای زبون دراز زبون نفهم که بشی بلای جون من ...

تا اودم حرف بزیم با عصبانیتی نگام کرد و گفت :

- هیس هیس حرف نمی زنی وگرنه جای تموم اون تربیت کردنا رو الان همینجا پر می کنم.

جسور گفتم : چیه ؟ یادت افتاده بابایی ؟

با چشمای برزخی و سرخ نگام کرد و آهسته گفت :

- آره

سینه به سینه ام و ایستاد و گفت :

- لازم باشه تک تک وظایمو برات جوری اجرا میکنم که دیگه واسه من تعیین تکلیف نکنی.

آرنجمو با حرص از توی دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- دیر شده آقا .

آرنجمو محکم تر گرفت و کشیدم طرف خودشو چشم تو چشم جدی نگاه کرد و گفت :

- کی میگه دیر شده ؟ تو ؟ تو تازه بزرگ شدی ...

یکه خورده توی چشماش نگاه کردم منظورش چیه؟! چی میگه ؟ توی چشماش تا جایی که میشد نگاهشو دنبال کنم نگاه کردم.. چی میگن نگاهش، چقدر نگاهش جدی و جسوره؟ نگاهش بوی تهدید میده! به خودم حالت دفاعی گرفتم ناخودآگاه خودمو منقبض کردم و آهسته گفتم :

- ولم کن آریان .. "ولم نکرد چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم": ولم کن ...

بازم ولم نکرد ، ازش ترسیدم مست حتماً یعنی چی میشه، زبونمو روی لبم کشیدم تا تر بشه تپش قلبم بالا رفته بود، تحریک اعصاب بسه، تسلیم شو.

- آریان ! منو می ترسونی ولم کن.

- چرا می ترسی؟ من باباتم، شوهرتم، عمومت، پسر عمومت، سرپرستم، قیومت ... "تو گوشم با حرص گفتم": همه گسیت منم ...

بی اختیار با مشت زدم رو شونه اش و خواستم هولش بدم اما توی چنگش گیرم انداخته بود.

- اگه یه بار دیگه بگی "طلاق" من میدونم و اون زبونی که طلاقو تلفظ کرده.

نگران توی چشماش نگاه کردم، داره به خاطر چی خشم زایی میکنه؟ بخاطر اینکه گفتم "طلاق" این نسبت سببی چه فایده ای براش داره ... دنباله حرفشو نگیر مست احمق نمی بینیش، اون همیشه آرومه الان وحشی شده دیگه . آروم گفتم:

- خیلی خب ولم کن.

آریان: میریم خونه .

- خيله خب .

- ها ها ها، او له له!!! آریان !

سر بلند کردم، هنوز تو بغل آریان بودم، پشت به کسی که این شبه جمله رو گفت و رو به آریان، اون ونوس ... صدای فندک اتمی اومد ؛ آریان نگاهش به پشت سرم بود، ونوس گفت:

- حالا می‌داشتی می‌بردیش خونه، تو که از این اخلاقا نداری مهندس جان.

غش غش خندید و فرهود بود که گفت:

- آریان تو هم شیطونی ها! لامصب نوشیدنی ها فرحزاد همیشه غوغاست .

ونوس باز خنده ای بلند سر داد و گفت:

- پس اثر نوشیدنی فرحزاده که آریان رمانتیک شده ! نورسا تو چی !؟

به آریان نگاه کردم نگاهش شده بود مدار صفر درجه، دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و اشکامو پاک کردم و تو بغلش چرخیدم و گفتم:

- شب خوبی داشته باشید.

تا اومدم قدم بردارم آریان دستمو گرفت و باهام همراه شد برگشتم دیدم پکر شده و سرش به زیر، به ونوس که لم داده بود به فرهود در همون حالت ایستاده و مستخمر ما رو نگاه میکردن نگاه کردم و گفتم:

- قهوه غلیظ بخورید، خیلی خوردید ظاهراً .

ونوس باز یق زد زیر خنده و گفت:

- نورسا، بزار منم یه نصیحتی بهت بکنم، امشب شب جمعه است، قبل اینکه بری تو تختش برای "شیده" فاتحه بخون وگرنه روحش خرتو میگیره ...

دوباره زد زیر خنده و اسم "شیده" هزار بار از پرده گوشم عبور کرد، خواستم وایستم.. واقعاً توان ادامه راهو نداشتم ولی ... چرا؟! ا اسمش شیده است کی ؟ کی ؟ شیده ! شیده ... زیر زانوم خالی شد، سرم گیج می‌رفت اوووووووو چته نور ؟ نمی‌دونم آریان کمرمو گرفت و کمکم کرد، زیر لب گفتم:

- شیده، ونوس ... دیگه کی !؟

جوابمو نداد ... انگار ترجیح داد منو با خودش ببره، فقط ببره، قبل اینکه حرفی بزنم که همه بدونند قضیه از چه قراره، چه حس بدی داشتم انگار بهم خیانت شده، تا صبح هم که برام فلسفه بچینند که

آخه توی بچه، با اون نسبت مصلحتی چی میگی؟ من میگم باز حس خیانت دارم چون ... چون من سال ها با خیال آریان بودم توی کورترین نقطه قلبم اونو داشتم ... درد دارم، درد زنی که هنوز طعم آغوش شوهرش بهش هویدا نیست و زن های دیگه از آغوشش توصیف می کنند، حس زنی که هنوز دوشیزه مکرمه است و بهش میگن همسر آقای تصمیم، حس من داره قیام بپا میکنه و کسی نیست که تسلی به من بده .

آریان سوئیچو تحویل گرفت و گفت:

- تو بشین تا من برم لباساتو بیارم.

در ماشینو باز کرد و من سوار شدم، دلم میخواست بذارم برم ولی کجا؟! آخه من جز اون کسی رو دارم، برم پیش خاله ام؟ که به خون من تشنه است چون من دختر خواهر ناتنیست هستم که سنگسارش کردن؟ پیش کی برم؟ پس بمونم و تحقیر بشم یکی یکی زن های زندگی آریان بیان و خودشونو بهم معرفی کنند و منم لبخند بزنم و بگم "با اجازه اتون من همسرش هستم" و اون ها هم به سخره بگیرن منو؟

نمی دونستم واقعاً کار دست چیه ولی نمیخواستم، همراه آریان باشم، حس کردم منو بازی داده، چرا این همه سالی که ازش جدا بودم طلاقم نداد بعد بره دنبال زن های دیگه، حس خفقان داشتم، در خودم حس شدید تحقیر داشتم. نمی خواستم منطقی فکر کنم، الان باید قدم بزنم، باید به خودم تسلی بدم من هیچ وقت هیچ کسو نداشتم، آریان هم یه سایه بود، این حقیقت محض همین.

سوز به آهستگی نیش کوچیکی به پوستم میزد و میرفت، شالم دورم بود، کمی کشیدمش تا سرم و راهمو رفتم راه بی راه، هوا هم مثل من گرفته بود، فکرم و مغزم قفل قفل بود، به برگ هایی که به کف کوچه چسبیده بودن نگاه میکردم و قدم هامو بر میداشتم.

نم نم بارون شروع به باریدن داشت میکرد، عاشق این نم نم هستم که حس آرامش میده، حتی توی این موقعیت حتی تصنعی!

کفشامو درآوردم، کف پام داشت آتیش میگرفت، نمیدونم هوای به این سردی چرا من گداخته آتش بودم! اول کفشام دستم بود ولی بعد یکی یکی رهاشون کردم روی زمین، تمام اهداف زندگیم طی چند ساعت پوچ شده، اراده ای برای به دست آوردم قدرت نفس ندارم، خودمو که با هم مقایسه میکنم می بینم که منحصر به فردم، هـ، آریان، آریان، آریان ... تموم این سال ها حتی نگفتم کاش مامانم کاش بابام بودن گفتم کاش آریان بود، برمیکشت، میومد دنبالم، منو میبرد پیش خودش .

تمام عواطف یه انسان که بین اطرافیاننش تقسیم میشه برای من، برای من برای یک نفر خرج شده، اونم نه یک سال دو سال، پانزده سال! از هشت سالگیم تا بیست و سه سالگیم.

سرمو بلند کردم به آسمون نگاه کردم و گفتم:

- حتی خودت با ملائکه هستی تنها نیستی، ولی من تنهام ببین، یک به هیچ .

صدای ترمز ماشین او مد، برگشتم دیدم ماشین آریان، پیاده شد، آشفته و برافروخته با صدایی که سعی می‌کرد بلندیشو کنترل کنه جدی با دندونایی که رو هم فشرده بود گفت:

- بهت گفتم "بشین تو ماشین"

- نمیخوام باهات برگردم به خونه ات.

اخمی‌کرد و نگام کرد و گفت:

- بیا سوار شو میریم خونه .

- من نمی‌یام .

اخمش غلیظ‌تر شد و سرشو کمی به جلو کشید و گوششو متمایل به سوی من گرفت و گفت:

- یعنی چی نمی‌یام؟

- میخوام قدم بزنم، میخوام از این همه حس تحقیر و خرد شدن و نادیده گرفته شدن جدا بشم، برای چی برگردم به خونه ات؟ جایی که هیچ وقت جای من نبوده .

- مسخره بازی رو تموم کن ...

به طرف در شاگرد رفت و در ماشینو باز کرد و گفت:

- سوار شو سرما می‌خوری داره بارون می‌یاد.

به آریان نگاه کردم.. از بارون متنفر بود، بهم نگاه کرد با لحن آروم‌تر گفت:

-نورسا جان بیا سوار شو . "زل زده بودم بهش":

- بابا بازی درنیار.

ملایم‌تر گفت:

- سوار شو سرما می‌خوری خیس آب شدی.

-مامان بازی هم در نیار .

جدی‌تر گفت:

- بیا با زیون خوش سوار شو .

- تهدید میکنی؟ مثل شوهرای مستبد؟

آریان بلندتر و جدی و جری شده گفت:

- زده به سرت چرا؟ من هر چی میگم یه چیزی میگه!

- من نمیخوام برگردم خونه ات، اون جا جای من نیست.

آریان اخمی پیرنگ کرد و با سر اشاره کرد سوار بشم، دیگه نگاهش خدشه های خشم داشت.

- اونجا جای زن هایی که امروز اسم دوتاشونو فقط فهمیدم، تا مادمی که زنتم از نظر شرعی پامو توی اون خونه نمیذارم میرم خونه آریو، طلاقم بده، به عنوان مهریه ام یه جایی رو بهم بده تا دست و بالم باز بشه .

آریان دست به کمر ایستاد و فقط نگام کرد، از همون نگاه های خاص خودش و منم ادامه دادم به بیان برنامه هام:

- وقتی دست و بالم باز بشه اونجا رو ازت اجاره میکنم به نرخ روز ...

آریان با لحن شاکی گفت:

- تموم شد؟ بیا سوار شو بریم ...

پامو زمین کوبیدمو با حرص گفتم:

- آریان !

آریان: باز پا برهنه ای ؟ نگاه لباس تو چیکار کردی، همه گلی شده، خیس شدی ...

بغضم تو حنجره ام درست عین پنجه های قوی و مردونه داشت منو خفه میکرد، چونه ام لرزید و بغض آروم با صدای لرزون گفتم:

- من بزرگ شدم، بیست و سه سالمه دیگه ...

با تموم قدرت نعره زد:

- برای من نورسایی، همین، همین

انگشت اشاره اشو کنار گوشش بالا گرفته بود به زمین نگاه میکرد، لبمو به دندون گرفتم و سربلند کردم، نفس نفس میزد.. ازش ترسیده بودم ولی جسور با همون چشمای خیس و صدای لرزون گفتم:

- سرم داد نزن.

آریان: داری دیوونه ام میکنی سرت داد نزنم؟ میگی "طلاق"، میگم بریم خونه میگی "پامو خونه ات نمیذارم"، هی میگم نورسا جان، نورسا، نور، نور ... لامصّب با اعصاب من بازی نکن، من داغونم به اندازه کافی.. روزی صد بار میگم غلط کردم گه خوردم که بردمت روستا.. تو دیگه با کارات و حرفات سرزنشم نکن، گیر میدی به این به اون گور بابای ونوس و شیده و فرهود، گور بابای هتل، گور بابای تعهد و ترحمی که به فهیم دارم، به درک هر چی سرم اوامده ولی تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی، من میگم کجا باش . "به سینه اش محکم زد با اون چشمای قرمز خون افتاده اش و با صدای دورگه تاکید کرد: "من" .

نفس زنان ننگام میکرد، من اصلاً پلکم نمیزدم، چرا اینطوری میکنه؟! ای خدا چه غلطی کردم برگشتم کاش توی اون خراب شده می موندم، سگ اونجا به سگ شدن آریان می‌ارزه ...

همون جا رو زمین خیش نشستم.. نعرهٔ سومم زد انگار تو جنگل بود، کوچه رو خلوت گیر آورده صداشو رو سرش میندازه گلوگشاده، چنان فریاد زد "نشین رو زمین" که از ترس جیغ زدم اول بعد با حرص خودمو رو زمین رها کردم و آریان با دندان قروچه گفت:

- نورسا داری میری رو اعصابم .

- ای کاش پام میشکست برنمیگشتم، خیال آریان خیلی بهتر از توی زنجیری .

- نورسا ! آریان!

اینا کی اومدن؟! آریو و مهنواز از ماشین پیاده شدن و مهنواز یکه خورده گفت:

- چرا رو زمین نشستی ؟

آریان اومد بالا سرم و تا بازومو اومد بگیره گفتم:

- به من دست نزن.

- لا اله الا الله !

آریو: کفشای تو؟ وسط کوچه؟

آریان: پاشو بریم.

- پامو تو خونه ات نمیدارم.

آریان با حرص و خشم زیاد محکم گفت:

- خیلی غلط میکنی.

مهنواز یه "بیبییه" بلند گفت و آریو چپ چپ نگاهش کرد و با با حرص به آریان نگاه کردم و گفت:

- میدونی که تا یه حدی ناز میکشم بلند شو ...

با حرص بلند گفتم:

- نمی یام، هر چقدر احمق فرضم کردی بسه، بهت گفتم طلاق ...

آریان عصبانی تا اومد حرکتی بکنه آریو آرنجشو گرفت و آریان شاکی گفت:

- نورسا روی سگ منو بلند نکن.

- چرا طلاق نمیدی هان؟ خوبه خوش میگذره اسم من تو شناسنامه اته. "از جا بلند شدم، آریو، آریانو گرفته بود من جسورانه و سرتقانه گفتم": ونوس، شیده، فریده، سعید، ورپریده هان خوش میگذره، طلاقم بده میخوام آزاد باشم ...

آریان عصبانی تر شد و جست زد طرفم، مهنواز جای من دوباره یه شیون بلند کشید و آریو آریانو گرفت ولی من از جام تکون نخوردم که هیچ دست به کمر هم ایستادم، آریان با صدای دورگه و خشن گفت:

- آزاد باشی؟ آزاد باشی که چه غلطی بکنی؟ هان؟ دم درآورده، آزاد باشم دیگه چی؟ طلاق بدم که آزاد باشی؟! "برگشت به آریو گفت": ولم کن ببینم این چی میگه آزاد باشم یعنی چی آزادی؟ یعنی با پسر پریدن؟

- نه با دختر پریدن، بیا با هم بپریم، تو سن بالاها رو بردار من جوونا رو ...

آریو خنده اش گرفته بود آریان عربده زد:

- نورسا با اعصاب من بازی نکن "نفس نفس زد و آریو گفت": بسه تو رو جدتتون تو کوچه ایم آخه ...

آریان: ولم کن آریو کاریش ندارم ولم کن ...

مهنواز هول زده گفت:

- نه ولش نکن آریو "آهسته تر گفت" مست ...

آریان داد زد:

- کی مسته؟ این میذاره مستی رو سر آدم بمونه؟

- آه، این نورسا نیست که سرش داد میزنی پدر من.

آریان به آریو آروم گفت:

- ببین ببین چی میگه!

آریو برگشت نگام کرد، خنده اش گرفته بود نمی دونست دعوا مکنه یا لبخند بزنه آریان گفت:

- ساخته شده واسه همین، منو حرص بده، تقصیر منه ها یازده سال ولش کردم "محکم دو سه تا زد تو

سرش آریو سعی کرد مهارش کنه با هر ضربه گفت": خاک بر سرم، خاک بر سرم ...

آریو: ای بابا، چته آریان؟ قاطی کردی؟ تو که اینطوری نبود.

مهنواز: من میگم بیایید همه با هم بریم خونه ما.

آریان: نه، نه من باید اینو ببرم خونه ادبش کنم.

- با چی؟ ترکه آلبالو؟ یا فلفل قرمز؟

آریو: نورسا! "لبشو گزید و گفت" کوتاه بیا .

آریان: نه عزیزم، تو کارت از ترکه گذشته باید مدل بچه سرتقا ادبت کرد .

آریو: میریم خونه ما.

آریان: خونه شما چه خبره؟ من امشب با اون کار دارم.

آریو خنده اش گرفته بود، محکم زدم پشت آریو گفتم:

- اُ اُ !

مهنواز با لحن خندون گفت:

- نورسا جان تو بیا منو تو با هم میریم.

آریان شاکی گفت:

- به چی میخندی؟ هان؟

آریو: به هیچی داداش، آخه قربونت برم تو که گنجایشت کمه چرا هی میزنی .

آریان داد زد: کی میگه من مستم ... نورسا میریم خونه ...

- برو کشکتو بساب .

آریو لبشو با خنده گزید و آریان تا اومد حرف بزنه آریو با زور سوارش کرد و گفت:

- مهنواز پشت سر ما بیایید ...

منو و مهنواز همراه هم بودیم، اول هیچی نمی گفت ولی آروم گفت:

- نورسا! یه چیز بگم؟

- هووم؟

- آریان هیچ وقت اینطوری نبود.

- آخه در حالت عادی زهرماری نمیخوره.

- نه خب، مستی و راستی .

برگشتم نگاهش کردم و گفتم: چی بریم خونه؟

- چی؟! "با تعجب گفت" نه!!! یعنی مگه شما با هم نیستید!؟

پوزخندی زدمو به بیرون نگاه کردم و گفتم:

- نه !!!!

عاصی شده نگاهش کردم و گفتم:

- تو به چی فکر می‌کنی؟ مگه لیلی و مجنونیم؟ بابا مصلحتی، مَص، ل، خ، تی

مهنواز: و اااااااااا !

- والله .

مهنواز: دست ننداز منو مگه میشه ؟

- حالا که شده، "مگه میشه" مگه میشه چیه؟ با بچه هشت تا دوازده ساله چه کنه ؟ خاله بازی؟ الانم که طی این چند وقت عین نامحرما بودیم، پس دیدی که شد، بعدشم "بریم خونه" یعنی بریم دعوا حسابی کنیم.

مهنواز: آریان همیشه خیلی آروم بود، من هیچ وقت فریادشو نشنیده بودم.

یه فکری زد به سرم یه دستی زدم به مهنواز و گفتم:

- اسم زنش چی بود ؟

مهنواز برگشت نگاه کرد و با زبونش پوست لبشو تر کرد و گفت:

- زنش؟!

- مهنواز !

مهنواز: آخه والله زنش محسوب نمیشد چون آریان هیچ وقت پیشش نبود، همیشه تو این خونه تو برج بود هیچ وقت نمیرفت خونه باغ .

- خونه اش، خونه باغ بود؟

مهنواز: آره، آقا فهیم برای هدیه ازدواج اونجا رو بنامش زده بود.

- اسمش چی بود؟ شنیده ؟

مهنواز سری تکون داد و گفت:

- آره زن بیچاره .

- بیچاره چون گیر آریان افتاده بود؟

- آریان دوشش نداشت، همش نه ماه زندگی کردن البته اگر بشه گفت زندگی .

- چرا طلاق گرفت.

رسیدیم به خونه اشون، یه ساختمون قدیمی توی یه کوچه بن بست بود، آریان شاکی با اخم ولی سکوت نگام میکرد، آریو در خونه رو باز کرد و گفت:

- بفرمایید.

خودش کنار ایستاد، اول من و بعد مهنواز وارد شد، خونه اشون طبقه سوم بود، جلوی در ایستادمو گفتم:

- پام کثیف یه دمپایی بده بپوشم فرشات کثیف نشه .

مهنواز رفت دمپایی آورد پوشیدم، سر بلند کردم دیدم آریان داره شاکی به پام نگاه میکنه، محل نداشتم و وارد خونه شدیم، خونه متشکل از یه هال بود و کنار در ورودی یه اتاق خواب و در سمت دیگه در آشپزخونه فسقلی و سرویس ها که با هم مشترکن یه جا بودن، همین ! بنظر میرسید وضعیت آریو باید خوب باشه پس این خونه قدیمی و کوچیک چیه؟!!!! ولی من دوست داشتم خونه اشونو .

آریو و مهنواز رفتن تو اتاقشون تا لباس عوض کنند، آریان پشت سرم ایستاده بود، برگشتم، نگام میکرد اومدم رو مبل بشینم گفتم:

- لباست کثیف شده نشین .

ایستادم و بیشتر به اطراف نگاه کردم تا درد درونمو تسکین بدم..بی معرفت نالوتی، بیشعور عاشق اون زنیکه، نفهم ایشالا داغ زنه به دلت بمونه ...

- مهنواز سشوارتو بیار نورسا موهاشو خشک کنه، یه دست لباسم بده .

مهنواز از تو اتاق گفت:

- الان میارم داداش .

با اخم به پاهاش نگاه کردم که نزدیک ایستاده بود، آهسته گفتم:

- الکی ما رو کشوندی اینجا .

- میتونی بری.

- میتونم برم؟! مگه دست تو رفت و آمد من؟ من هر جا برم تو میای .

- مگه دست تو رفت و آمد من ؟

آریان: به من نگاه کن.

سر بلند کردم جسور نگاش کردم و جدی و با حرص گفتم:

- آره، هر چیزی که تو این دنیا در محور تو بگرده به من مربوطه .

- نه بابا؟ اشتباه گرفتی، اون ونوس جونته ...

انگار آریانو آتیش زدن چنان فریادی زد که زبون کوچیکه ته حلقشو دیدم:

- نورسا!!!!!!

شونه ام از ترس پرید، آریو و مهنواز با وحشت از اتاق پریدن بیرون، با تعجب گفتم:

- چرا داد میزنی دیوونه؟!

آریو که تیشرتش تو دستش بود و تن کرد و با تعجب به ما نگاه کرد و آریان گفت:

- ما میریم.

- تو میری "با خشم بیشتر نگام کرد و گفتم": بهت گفتم پامو توی خونه ات نمیدارم یا طلاق میدی یا...

آریان دست بلند کرد!!!! باورم نمیشد که دست بلند کرده روی من.. مهنواز که طبق معمول یه شیون بلند کشید و آریو هم که خشکش زده بود اما خودم ... دست به کمر شدمو گفتم:

- همین یه کار مونده، اتفاقاً بزن که برم پزشک قانونی .

آریو: نورسا!

آریان دستاشو مشت کرد و آورد پایین و زیر لب گفت:

- لا اله الا الله!

روی مبل نشست و پنج شش ثانیه همه به آریان نگاه می کردیم که سرشو در برد و کف دستش گرفته بود و آرنجاشو روی زانوش گذاشته بود، مهنواز آهسته گفت:

- نورسا جان بیا سشوار بدم موهاتو خشک کن.

به همراه مهنواز به اتاقشون رفتیم، یه اتاق کوچیک بود که تخت دو نفره اشو بیشتر فضای اتاقو گرفته بود، روی صندلی نشستم، اصلاً یه لحظه فکر ونوس رهام نمیکرد.. از اون بدتر این بود که مدام تکرار میکردم آریان ازدواج هم کرده بود و ونوسو رها نمیکرد!!!!!! یعنی انقدر عاشقش بوده؟! الانم هست؟ به همون شدت پس منو برای چی آورده؟! یه سکوت محض توی سرم حکم فرما شد وقتی که این جواب به ذهنم نرسید که برای فراموش کردن ونوس!

موهامو خشک میکردم ولی هر کاری میکردم بغضمو قورت بدم نمیتونستم.. آخه چرا من باید بدل یه عشق دیگه باشم؟ چرا داره از من به عنوان ابزار استفاده میکنه؟ به من میگه حق نداری حرف از طلاق بزنی چون خودش باخته نمیخواد جای خالی زن تو زندگیش باشه، به من به عنوان یه زن نگاه نمیکنه به عنوان جایگزین نگاه میکنه! من بی ارزش و نالایق نیستم، اجازه نمیدم به من اینطوری نگاه کنه... نمیتونم صبور و یا بی رگ باشم، به من با انتخابش توهین کرده.

- نورسا! نوووووووووووووورسا!!!!!! .

سشوار رو خاموش کردم و موهامو کنار زدم و خیلی سریع اشکامو پاک کردم گفتم:

- بله

مهنواز: یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

- چی؟!

مهنواز: شایدم اینطوری نباشه ها ولی ... اصلاً ولش کن.

عاصی شده گفتم:

- مهنواز جان!"چشمامو گرد کردم گفتم":بگو .

مهنواز سرشو زیر انداخته بود و گفت:

- تو تشابه زیادی با ونوس داری .

اخم کردم شاکی گفتم:مثلاً چه تشابهی؟

مهنواز : از نظر قیافه میگم .

سریع برگشتم طرف آینه و خودمو نگاه کردم و ... قیافه اش آشنا بود چون خیلی شبیه خودم بود، لعنتی چرا باید شبیه من باشی،انقدر این تشابه مشخص که من خودمم حس کرده بود . زیر لب با حرص گفتم:

- مرده شور ریختشو بیرن که شبیه منم هست.

مهنواز اول پق خنده رو زد و بعد ساکت شد ولی باز زد زیر خنده و به حالت تسلیم دستاشو بالا گرفتو گفت:

- ببخشید .

غمگین نگاش کردم و شروع کردم به بافتن مو هام ...

مهنواز از رو رو تخت که تا حالا چهارزانو نشسته بود و بالشو تو بغلش گرفته بود بلند شد و یه دست بلوز شلوار راحتی بهم داد و گفت:

- برم آریو رو صدا بزنم رختخواب پهن کنیم.

مهنواز رفت بیرون، منم سریع لباسمو عوض کردم و بعد رفتم دست و صورتمو پامو شستم..اومدم دیدم، کل خونه رو خاموشی زدن، مهنواز و آریو هم تو اتاقشونند،در رو بستن جا منم کنار آریان انداختن که روی تشک نشسته بود و به مبل تکیه زده بود و سرشو از عقب به نشیمن مبل تکیه داده بود، تا حس کرد من اومدم سر بلند کرد و با یه استرس پنهونی نگام کرد و گفتم:

- چی!!!!

آریان آروم گفت : نور !

- چه رمانتیک !

آریان با زانو یکم به جلوتر اومد و گفت:

- نورسا زشته .

- تو رو خدا !

آریان: من خجالت زده نکن جلوی برادر کوچکترم.

- نه بابا ! سر همین قضیه خجالت زده میشی ؟ که جای منو انداختن پیش تو !؟

آریان: آریو پرسید اشکال نداره من سر جام بخوابم ؟ گفتم نه، گفت جای نورسا رو بیشت بندازم گفتم آره دیگه پس کجا بندازی، نور من غرور دارم آخه لامصّب .

خم شدم طرفش و با صدای خفه دست به کمر گفتم:

- تو غرور داری پس من چی ؟ من چی آریان ؟

آریان غمگین تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- تو هیچی نمیدونی .

- چی رو باید بدونم ؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- اینکه با شیده ازدواج کردی ولی معشوقه داشتی ؟ همین ونوس ؟

آریان تو عمق چشمام نگاه کرد از چپ به راست از راست به چپ و بعد سری به آهستگی به طرفین تکون داد و گفت:

- این تمام اونچه که تو فکر میکنی و میدونی نیست .

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- خب پس بگو چیه ؟

مظلوم گفتم:

آریان: امشب نه نورسا برای امشب کافیه .

بهش با اخم و رنجش نگاه کردم و گفتم:

- تمام افکار، عقاید و باورهام بهم ریخته آریان تو از یه رویا تبدیل به یه کابوس شدی .

آریان نارحت نگاهم کرد و گفت:

- دلیل دارم، بزار به موقعه اش بگم تو فقط آروم باش .

با صدای خفه گفتم:

- تو به فکر آرامش منی ؟

آریان غمگین و افسرده تر نگام کرد و هیچی نگفت، سر به زیر انداخت چند ثانیه ای در سکوت گذشتو با صدایی زمزمه وارانه گفت:

- من در موردت تصمیم اشتباه گرفتم میدونم، به من فرصت جبران بده .

- برو از تو کابینت یه ظرف بردار . "با تعجب یکه خورده نگام کرد و ادامه دادم "بعد بشکونش بعد بهش بگو "بیخشید" ببین درست میشه ؟

چشمای تعجب گرای آریان به چشمای غم زده تبدیل شد .

خوشم نمی اومد از این لوس بازی که بپریم رو کاناپه ای که درست بالا سر تشک آریان بود بخوابم، مثل بچه آدم رو تشکم می خوابیدم، از صبح انقدر فشار روحی و روانی داشتم که حداقل به جسمم و به چشمم سخت نگیرم.

رفتم روی تشکم خوابیدم و پتو هم رو خودم نکشیدم چون به اندازه کافی تنم داغ بود. آریان تا اومد پتو رو، روم بکشه گفتم:

- نکش گرمه .

- سرما میخوری .

- سردم شد خودم میکشم.

مگه خوابم می برد ؟ ذهنم شده بود یه سینمای بزرگ و هر لحظه یه فیلم جدید اکران می کرد با مضمون آریان و ونوس ... رومو از آریان برگردونده بودم، تقریباً یه ساعتی میشد که دراز کشیده بودم به ظاهر خوابیده بودم که ...

آریان نزدیکم شد، اینو از فشاری که به تشک و بالشم اومد متوجه شدم، آهسته موهامو شروع به ناز کردن، کرد قلبم داشت از بندش جدا میشد، کولاکی درونم راه افتاده بود، اُ اُ اُ اُ چته بابا ؟ ندید بدید عقده ای، آره من عقده ایم، اصلاً ولی میذارم که قلبم اینطوری به وجود بیاد چون واقعاً نیاز دارم به این نوازش..حتی بعد این همه خشمی که ازش دارم، آخه جز اون کی دست محبت رو سر من میکشه ؟ درست که خود اونه که با غرور و روح و روان من جنگیده ولی ... جز خودشم کسی نمیتونه آروم بکنه، همیشه خیال آریان بود، حالا خودشه، شدم مثل بچه های نوجوان !بالشم فرو رفت فهمیدم که سرشو رو بالشم گذاشته، دستشو دورم حلقه کرد و با دست دیگه اش پتو رو، روی جفتمون کشید، شب پر ماجرای من تو آغوش آریان به اتمام رسید.

شجاعی: آقای تصمیم اتفاق خاصی نمی افته فقط نورسا جان شهادت میده به دادگاه همین.

آریان: کل ساختمون شاهد قضیه بودن شما فقط اسم نورسا رو آوردید؟

شجاعی: ولی نورسا جان بودن دنبال این مردک کرده .

آریان عاصی شده روی مبل نشست و گفتم:

- خانم شجاعی الان حاله زنه چطوره؟

خانم شجاعی: خانم فروتن؟ زیاد جالب نیست من فقط یه وکالت تونستم ازش بگیرم، شکایت نامه اشو تنظیم کنم بعد این همه مدت زن بیچاره هنوز بیمارستان، ضربه خیلی بد بود.

- مرده رو زندانی می کنند؟

- باید دیه پرداخت کنه، البته رای داد ببینیم چیه، اگر حبس بره که خیلی عالیه .

- حبس برن، چند ساله ؟

خانم شجاعی: سال؟! !!! به سال نمیرسه !

- نمیرسه ؟ ارتکاب به قتل بوده .

خانم شجاعی: این آقا هم وکیل داره باید ببینیم وکیل اون چی میگه اگر حکمی مثل جنون آنی گرفته باشن که خیلی عقب می افتیم.

- مردک همیشه جنون داره که روز هر روز دعوا داشتن !

آریان: نورسا ! شر درست نکن، مرده از زندان آزاد میشه، شر میشه .

- یعنی بذاریم طرف آزاد بگرده ؟ این که درست نیست.

آریان عاصی شده سری تکون داد و زد رو پاشو ...

خلاصه داخل جلسه دادگاه شدیم و منم شهادتمو که دادم هیچ اینم گفتم که هر روز صدای داد و فریادشون می اومد و من خودم چند بار شنیدم که تهدید به مرگش کرده ...

از دادگاه که اومدیم بیرون، آریان گفت:

- راحت شدی ؟

- اره تو گلوم گیر کرده بود که حقشو بذارم کف دستش .

آریان: شر نشه خوبه .

- میترسی ؟

آریان: من نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد.

- من میتونم از خودم دفاع کنم تو مواظب خودت باش .

آریان: باز شروع کردی ؟

- وقتی میگي "نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد یعنی پیش بیاد ربطی به تو نداره" .

آریان: منظورم این نیست، نمیخوام برات مزاحمت ایجاد کنه.

- غلط میکنه مزاحمتی بهش نشون میدم که دیگه مزاحم دنیا هم نشه.

آریان: میذارمت دانشگاه، بعداز ظهر هم ...

- من کار دارم بعد از ظهر اسماعیلو نفرست .

آریان با لحنی که آغشته به شک بود گفت:

- چه کاری ؟

- میخوام برم دختر بازی.

آریان قرمز شد از عصبانیت و لبخندی از سر خنده زد و گفتم:

- میخوام برم پارچه و وسایل برای لباسای گارسون های فست فوده بخرم.

آریان در ماشینو برام باز کرد و نشستم . "از این کارش خوشم میاد در رو برام باز میکنه خیلی حرکت جنتمن نانه ای" !

آریان نشست و گفت:

- همیشه که تنها بازار بری .

- چرا ؟ اونجا آدم خوار ریخته یا زامبی ؟

آریان: یه دختر جوون بره بازار چه کنه؟ بعدشم بازار رو صبح میرن، فردا با اسماعیل میفرستم.

- بازار طلا فروشا و پارچه فروشا رو خانم ها میرن.

آریان از کیفش یه کارت بهم داد و گفتم:

- رمزشم بگو .

آریان: تاریخ تولدته ولی برعکس .

به آریان نگاه کردم قبل اینکه رویا پردازی کنم سریع گفتم:

- انقدر هست که چرخ خیاطی بخرم ؟

آریان سری تکون داد و با ذوق گفت:

- پس یه سر دوز هم میخرم، آره باید صبح برم بازار، امشب از اینترنت دربیارم که کجا برم ارزون تر میتونم بخرم.

آریان: مشکل قیمت نداری، اونچه که دوست داری بخر .

- من پول مفت به کسی نمیدنم باید به قیمت باشه .

آریان یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- ناهار بخوریا .

با اخم گفت: من از تنها غذا خوردن بیزارم.

آریان: خب دلیل نداره برای کسی از زندگی تعریف کنی.

- بعد بنظرت دخترا هم بیخیال میشن، اولین سوال که میپرسن اینه که "متاهلی یا مجرد؟" "اون که می‌رسونتت کیه؟" "کجا زندگی می‌کنی؟"

آریان: تو جواب این سوالا رو نمیدونی یعنی؟

رو برگردوندم از آریان و سکوت بینمون حکم رانی کرد تا بالاخره گفتم:

- من رو سر کوچه دانشگاه پیاده کن.

سر کوچه نگه داشت پیاده شدم و با یه خداحافظی کوتاه ازش دور شدم ولی تا چند قدم برداشتم یه ماشین بوق زد و سر راهمو بست با تعجب به راننده نگاه کردم دیدم استاد ستاری، چشمامو گرد کردم و گفتم:

- اسسسسسستاد !

ستاری خندید و گفت: سوار شو

- بده آخه جلوی دانشگاه .

ستاری: مگه خرده حساب با کسی داریم.

- حساب من که پاکه شما رو نمیدونم!

ستاری: سوار شو تصمیم .

آریان: تاریخ تولدته ولی برعکس .

به آریان نگاه کردم قبل اینکه رویا پردازی کنم سریع گفتم:

- انقدر هست که چرخ خیاطی بخرم؟

آریان سری تکون داد و با ذوق گفتم:

- پس یه سر دوز هم میخرم، آره باید صبح برم بازار، امشب از اینترنت دربیارم که کجا برم ارزون تر میتونم بخرم.

آریان: مشکل قیمت نداری، اونچه که دوست داری بخر .

- من پول مفت به کسی نمیدنم باید به قیمت باشه .

آریان یه نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- ناهار بخوریا .

با اخم گفتم: من از تنها غذا خوردن بیزارم.

آریان: خب دلیل نداره برای کسی از زندگیت تعریف کنی.

- بعد بنظرت دخترا هم بیخیال میشن، اولین سوال که میپرسن اینه که "متاهلی یا مجرد؟" "اون که می‌رسونتت کیه؟" "کجا زندگی می‌کنی؟"

آریان: تو جواب این سوالا رو نمیدونی یعنی؟

رو برگردوندم از آریان و سکوت بینمون حکم رانی کرد تا بالاخره گفتم:

- من رو سر کوچه دانشگاه پیاده کن.

سر کوچه نگه داشت پیاده شدم و با یه خداحافظی کوتاه ازش دور شدم ولی تا چند قدم برداشتم یه ماشین بوق زد و سر راهمو بست با تعجب به راننده نگاه کردم دیدم استاد ستاری، چشمامو گرد کردم و گفتم:

- اسسسسسستاد !

ستاری خندید و گفت: سوار شو

- بده آخه جلوی دانشگاه .

ستاری: مگه خرده حساب با کسی داریم.

- حساب من که پاکه شما رو نمیدونم!

ستاری: سوار شو تصمیم .

سوار شدم و گفتم:

- چه خبر؟

- امروز هوا ابری ولی پیش بینی بارون نشده، درجه هوا سه درجه زیر صفر .

ستاری پوزخندی از خنده زد و گفت:

- شخصیت جالبی داری .

- نظر لطف‌تونه .

راستی ! ... اوووووم "مکثی کرد و گفت": اون قضیه که بین خودمون می‌مونه؟

- کدوم !!!؟

ستاری یکه خورده نگام کرد و از سرعتش که کم بود بازم کمتر کرد و گفت:

- Face Book دیگه .

- آهااااااا، من اصلاً یادم رفته بود ! حیف شد .

ستاری با تعجب گفت:

- چی حیف شد ؟

- زودتر دوزاریم نیفتاد، یه نمره ای، معافی از امتحانی چیزی بگیرم، آه !

ستاری با لبخندی از خنده نگام کرد و گفت:

- نگران امتحانی ؟

مغرورانه گفتم: من باهوش تر از این حرفام که نگران باشم پاس نکنم.

ستاری: آفرین به این اعتماد به نفس.

- تو دنیایی که برادر به برادر رحم نمیکنه باید آدم به خودش اعتماد بکنه.

ستاری یه نگاه بهم کرد و گفت:

- احسنت .

خندیدمو نگه داشت و گفت:

- به چی میخندی ؟

در حالی که در رو باز می‌کردم گفتم:

-داریم نزدیک دانشگاه میشیم کم کم دارید در جلد استادی میرید نه یه پسری با هیکل برهنه و "نگاش کردم و گفتم": مایو

استاد سرخ شد و از ماشینش پیاده شدم، به خودم نهیب زدم:

"چقدر پررویی تو نورسا ! حقشه مرتیکه پررو نیشتم تا بنا گوشش بازه ."

باز دوباره جلوی در سالن ورودی دانشگاه آفرین و ملوس و وارسته ایستاده بود تا منو دیدن آفرین گفت:

- تصمیم، تصمیم گرفتی بری تو کار استاد؟

ملوس و وارسته خندیدند و گفتم:

- آره احسنت جان .

با اخم نگام کرد و گفتم:

- آفرین، احسنت، تبارک الله، باریک الله، فرقی با هم ندارند تازه، طیب طیب الله احسنت باریک الله،

وارسته خیلی سعی کرد نخنده ولی نشد، آفرین با حرص جیغ زد:

- حالاً!!!!!!!!!!!!!!امد .

ملوس با صدایی که از قصد نازک کرده بود گفت:

- سلام استاد .

برگشتم دیدم ستاری، انگار شنیده بود چی گفتم، لب هاشو رو هم فشرد که نخنده و بعد جدی گفت:

- سلام .

رفتم کنار که اول استاد وارد بشه و بعد خودم به دنبالش رفتم داخل سالن دانشگاه، استاد برگشت پشت سرش که من بودم با لبخندی از خنده نگام کرد و داخل دفتر اساتید شد، اینم نزده میرقصه، به ساعت نگاه کردم ظهر بود، رفتم نمازمو خوندم و بعد رفتم سر کلاس ...

هنوز یه ساعت به اتمام کلاس مونده بود برای اسماعیل مسیح زدم که "نیای دنبالما میخوام با مترو برگردم" اسماعیل بعد چند دقیقه زد "باش خ" زدم "خ!!!!!" زد "یعنی باشه خانم" این اسماعیل هم حال هیچی رو نداره اصلاً آخه "ب خ" یعنی چی!!!!

استاد: تصمیم! بخون .

با تعجب استادو نگاه کردم و گفتم:

- در کشور اسلامی خانما حق خوندن ندارن.

استاد یکه خورده نگام کرد بچه های کلاس خندیدند و استاد گفت:

- پاشو برو بیرون.

- خب استاد مگه دروغ میگم؟

- مسخره کردی منو، میگم از رو کتاب بخون خانوووووم .

- چشم الان از رو کتاب میخونم، شما می گفتید از رو کتاب سوء تفاهم نمیشد ...
- همینطور که روخونی میکردم، موبایم زنگ خورد.. شماره یه ناشناس روی گوشیم بود! شماره منو که کسی جز آریان، آریو، مهنواز و اسماعیل نداره! این کیه!؟
- کلاس که تموم شد سریع زنگ زدم به شماره، یه خانمی که گویا سن و سال دار هم بود جواب داد و اونم با این جمله جواب داد:
- سلام نورسا خانم .
- سلام !!! من شما رو میشناسم ؟
- من مادر آریانم، زن داییت !
- قلبم هری ریخت اوا مادر شوهرم !
- سلام زن دایی خوب هستید ؟
- از احوال پرسى شما .
- از من گله نکنید زن دایی، آریان بعد این همه سال حتی یه خبر کوچیک از شما به من هنوز نداده، راستش با تغییرات زیادی هم که توی این سال ها رخ داده من نمی دونستم باهاتون تماس بگیرم یا نه، شماره اتون مگه نداشتم، راستی مبارکه .
- زن دایی با تعجب گفت:
- چی!؟
- آقا فهیم دیگه .
- زن دایی سکوت کرد و بعد آهسته گفت:
- ممنون.
- ایشالله به پای هم پیر بشید.
- زن دایی با لحن مستبدر و ناراضی تر گفت:
- ممنون .
- حالشون خوبن ؟
- نورسا! زنگ زدم که امشب با آریان دعوتت کنم.
- مهنواز شماره منو بهتون داد ؟
- چطور مگه ؟

- آخه آریان عادت داره منو استنار کنه تعجب کردم.

- اتفاقی افتاده؟

- مثلاً دیگه چه اتفاق مهم تری از اینکه آریان منو طلاق نداده میره زن میگیره بعد زنشم میمیره، بعد گویا دوست دختر هم داشته .

- یعنی تو میگی باید پای یه الف بچه یازده ساله میموند؟

- دوازده ساله .

- چه فرقی می‌کنه یه سال بالا یه سال پایین .

- نخیر ولی اون یه الف بچه فریز که نشد زن دایی جون، با روزها و سال هایی که از پس هم میرفت اون هم بزرگ شد، آریان که ده سال پیش ازدواج نکرد، همین چهارده، پانزده ماه قبل بود که اون یه الف بچه اون موقع بیست دو سالش بود، حداقل طلاقش میداد بعد ...

- خب اینا رو به خودش بگو.

- چطوره به دادگاه بگم؟

- برای طلاق؟

- هم طلاق هم شکایت.

- شکایت برای چی؟!؟

- برای اینکه بدون اطلاع من یه زنو به عقد دائم خودش درآورده که هیچ، فرق هم بینمون گذاشته که هیچ، توی این سال ها نفقه منم نداده .

- تو انگار دلت خیلی پره .

- شما فکر کردید بی کسی و بدبختی هم آسودگی خیال و روان میاره که دلم خالی باشه و بگم "خب زن دایی جون چه خبر؟ میخوای از آژانس برای سواحل قناری چهار تا بلیط بگیرم مادام مسیویی بریم یکم ریلکس کنیم."؟!؟

زن دایی سکوت کرد با کمی جدیت گفتم:

- الو؟

- امشب ساعت هفت منتظرتون هستم .

- به آریان میگم .

- خداحافظ .

- سلام برسونید، خداحافظ .

زنه با مولکول های یخ رابطه تنگاتنگ داره .

شماره آریانو گرفتم بعد ده تا بوق، تماسو باز کرد و گفت:

- گوشی

بعد ظاهراً پای تلفن بود با لحن جرّی گفت:

- نقشه ها رو از خونه من دزدیدند، از داخل خونه ام، ... دوریین وصل کنم تو خونه ام؟!!!! نخیر، نخیر جناب این جریان یکی دو ماه اخیر نیست، این جریان یک سال و نیم پیش، شما میدونید به من چقدر ضرر زدید؟! ... بله آقا، "داد زد" شما ضرر زدید و اون پسر تون که آدم اجیر میکنه بیاد تو خونه من، از تو خونه من نقشه بدزدند، پرونده بردارند ... "بلندتر فریاد زد" مسائل شخصی زندگی من به شما ربطی نداره، دزدی فرهود و با این حرفای صد من یه غاز پنهان نکن آقا..من اگر همه جا، جار نزدم و بازار کارو از دزدای مثل قماشی شما مطلع نکردم چون مدرک ندارم ... آقای مُصیب زاده، آقای مصیب زاده ... "این آریانم آب نمیبینه ها"...

- الو؟! نورسا!

- سلام!

- سلام چی شده؟!!

- مامانت زنگ زد بهم .

- مامان من؟! برای چی زنگ زد به تو؟ شماره تو رو از کجا داشت؟

- حتماً مهنواز داده بود دیگه، گفت امشب خونه اشون دعوتیم ساعت هفت .

- تو چی گفتی؟!!

- گفتم "اجازه بدید با همسرم برنامه هامونو چک کنیم ببینیم میتونیم بیاییم یا نه" .

- نور!

- گفتم به آریان میگم.

- آریو و مهنوازم هستند؟

- نپرسیدم، برنامه ات چیه؟

- تو کلاست تموم شد؟

- آره .

- اسماعیل اومد؟

- آریان، گفتم "دوست دارم خودم پیام آه"

- زودتر بیا میریم.

- تو کی میای خونه .

- شیش آماده باش میام.

- باشه خداحافظ.

ساعت سه و نیم بود، خب همیشه که همینطوری برم خونه مادر شوهرم !

از دانشگاه یه سر رفتم آرایشگاهی که نزدیک دانشگاه بود و کلی کلاس گذاشتند که چرا وقت نگرفتید و ... حالا خوبه دو تا دونه مشتری همش داشتند . "اگر همینطوری میگفتم میخوام یه تغییری تو ظاهرم بدم نظر شما چیه؟" یعنی یه کرم خیار صد و ده میزدند به موهام می گفتند این کرم ضد دمیج موئه، موهاتونو نرم و زنده میکنه ... به قول بعضیا میکردند تو پاچهامون همو اول بسم الله گفتم:

- موهامو میخوام بلوند کنم تا هر درجه ای که رنگ باز کرد اوکیه، جنس موهام خوبه دکلمه کنید. از قد موهامم هم کوتاه نکنید تا ساعت شش هم کارم تموم بشه، اگر وقتتون کمه همین الان بگید تصمیم دیگه ای بگیرم.

آرایشگره یکم به موهام دست زد و گفت:

- خیلی تیره است، زیاد رنگ باز نمیکنه ! ولی حالا بذار ببینیم چی میشه .

یعنی کافیه یکی یکم به موهای من دست بزنه اونم مسالمت آمیز تا من خوابم بگیره، الحمد ... این آرایشگره هم مثل قبلی وحشی نبود و یه دل سیر خوابیدم، بگذریم چند بار بیدارم کرد ولی من بعدش باز خوابیدم ولی بالاخره سر سشوار شیدن بیدار شدم. میخواستم بدونم واقعاً تغییری که میخواستم کردم یا نه برای همین اصلاً نگاه نکردم به اینه و گفتم به موهام اتو بزنید بعدش هم یه میکاپ مدیوم.

گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم آریان جواب ندادم ولی ول کن نبود برداشتم ...

- نور !

یا علی چه داد زدن یاد گرفته .

- تو آرایشگاهم .

- مگه داریم میریم عروسی؟!

- نه ! خونه مادر شوهرمه .

جدی پرسید:

- مگه کجا پارک ...

یکه خورده نگام کرد و موهامو، از فرق سرم تا نوک موهایی که بی قید روی شونه ها از زیر شال سرک کشیده بود و بعد چشمام، لبم و نهایتاً سر تا پامو .

خندیدمو گفتم:

- خيله خب بسته الان ملت فکر میکنند خوشگل ندیدی، هنگ کردی!

ماشینو دور زدم و سوار شدم آریان هم با یه تاخیر کوچیک دوباره سر جاش نشست، برگشت نگام کرد و گفتم:

- پشت تلفن داشتی داد میزدی که دیر میشه الان نشستی منو نگاه میکنی ؟ میخوای زنگ بزن بگو بلیط شخصی داری برای تماشا .

آریان ماشینو روشن کرد و گفت:

- کی گفت بور کنی ؟

- دلم گفت .

- مگه دل بخواهی ؟

بهش نگاه کردم، در برابر بعضی حرفها نباید جواب داد باید فقط سکوت کرد، سکوت خودش خیلی حرفا رو میگه .

آریان هیچ عکس العمل و یا حرفی نزد و جاش یه موسیقی ملایم گذاشت .

آریان ریموتواز تو داشبرد برداشت و زد و جلوی یه در بزرگ آهنی نگه داشت تا در باز بشه، پوزخندی زد و آریان گفت:

- به چی پوزخند میزنی ؟

- به خوشی پولدارا، به دکوپوزشون، دو نفر آدماین خونه بزرگو میخوان چیکار؟ بعد کلی جوون اون بیرون لنگ سه متر جا هستند.

- تو غصه جوونای بیرونو میخوری ؟

به آریان نگاه کردم و گفتم:

- آره، چون خودمم جزء اونام .

آریان شاکی نگام کرد ولی به ارومی گفت:

- تو جزء اونایی؟! تو لنگ سه متر جایی؟

به در باز شده نگاه کردم، آریان ترمز دستی رو تازه خوابوند که حرکت کنه و گفتم:

- اگر لنگ نبودم الآن اینجا نبود.

در جا دوباره ترمز کرد و ترمز دستی رو کشید و دست به سینه شد و به در تکیه داد و منو بر طبق مدار صفر درجه نگاه کرد و گفت:

- میدونی چرا زبونت انقدر درازه؟ "با کمی حرص تو لحنش گفت" چون من عرضه ندارم زبونتو کوتاه کنم.

- مثلاً چیکار کنی؟

- مرد باشم.

- یعنی نیستی؟

با چنان غضبی نگام کرد که یه آن قالب تهی کردم، چته رم میکنی خب خودت گفتی، تاکید و با حرص گفت:

- نور! فقط یه کاری کن که منو سگ کنی، توی این چند ماه انقدر که داد زدم تو عمرم داد نزده بودم، چرا انقدر دوست داری صدای من در بیاد؟

نگاش کردم و حرفی نزدم و به روبرو نگاه کردم، با اینکه شب بود ولی حیاط زیبا و بزرگ با چراغ های رنگی، خوب روشن شده بودند ...

- با توام نورسا .

- راه نمیری؟ قبلاً به زور حرف میزدی حالا به زور حرف نمیزنی .

- همنشینی با تو منو تغییر داده، بس که با تو فک میزنم، حالا رفتیم اونجا هم هی بنال، هی حرف از طلاق کوفتی بزنی، ازدواج اونا رو مضحکه کن که مبارک به به جای عموم سبز ...

چی میگه؟ یعنی من انقدر ضایع و داغونم که خودم خبر ندارم، فکر کرده من بچه ام که این حرفو بهم میزنه؟ من کودنم؟ بگم جای عموم سبز؟ از تصویری که آریان بهم داشت، دلم شکست، بدون اینکه حرفی بهش بزنم، قصد اینو کردم که از ماشین پیاده بشم که زودتر قفل در رو زد و گفتم:

- باز کن، اگر انقدر آبرو برم منو نبر بگو مریض بود، بگو داشتیم می اومدیم مرد، بردمش سردخونه، بگو لیاقت نداره با من خونه مادرم بیاد، قهر کرده ... "خاک بر سرت صدات چرا میلرزه"

بغضمو قورت دادم، نگاش نمیکردم تلخ گفتم:

- این در لامصبو باز کن .

حرکت کرد به سمت جلو، داد زد:

- آریان!

آریان: هر جا که من میرم میای.

- کی گفته میام؟ تو؟ ببخشید شما؟

- شروع شد!

- شروع شد؟ شروع شد؟ کاش پیام میشکست بر نمیگشتم، تموم زندگی منو طی چند ماه به درک تبدیل کرده بعد می‌گه شروع شد، حالا رفتی داخل به مامانم نگی فلان، مسخره نکن، من تا حالا چند نفر رو مسخره کردم و تو هم شاهد بودی که این دومین بارم باشه.

- خيله خب، هيس.

- آهان، زهرتو ريختی هيس!

- بریم، پیاده شو.

- نمی یام.

- خيله خب ببخشید از دهنم پرید.

- از دهن کلمه میپره نه پاراگراف.

عاصی شده گفت: نوووووووووووور!

رومو برگردوندم، آرزو به دلم موند یه جا مثل آدم بریم.

آریان: نورسا جان "آهان لحنشو ببین، بمیرم آشتی نمیکنم." ببخشید عصبانی شدم آخه همش میگی طلاق.

برگشتم با اخم نگاش کردم و گفتم:

- پس چی؟ عقد و نکاح مجدد؟ هم وضعیت تو معلومه هم من، پس چرا باید این رابطه مصلحتی رو ادامه بدیم؟

آریان شاکی گفت:

- الآن تو خونه مادرم جا این حرفاست؟

- آریان! پس کی جای این حرفاست؟

آریان: پیاده شو، رفتیم خونه حرف میزنیم.

یکی زد به شیشه، برگشتم دیدم یه مرد مسن هست و کت شلواری کنار ماشین ایستاده، آریان سریع و آروم گفت:

- عمو فهیمه .

خودش که قصد پیاده شدن کرد منم، شرطی و غیرارادی پیاده شدم، آریان به پیش رفت و دست داد و عمو فهیم لبخندی پررنگ بهش زد و گفت:

- خیلی ما رو تو انتظار میذاری مهندس جان !

آریان به من در حالی که اشاره میکرد گفت:

- نورسا دانشگاه داشت .

فهیم به من توجه کرد، مردی با قواره متوسط بود و توپُر، موهای پرپشت جوگندمی داشت و محاسنی هم‌رنگ، چهره اش بسیار بسیار مهربون بود و این بهترین اتفاق اون روزم بود که با دیدن عمو فهیم انقدر به دلم نشست، پر از انرژی شدم، لبخندی زدم و دستمو خودم به طرفش دراز کردم و گفتم:

- سلام، من نورسام .

عمو فهیم لبخندی پررنگ زد و دستمو به گرمی فشرد و تحسین برانگیز نگام کرد و گفت:

- خوش اومدی دخترم.

نگام به آریان افتاد چه با رضایت نگام میکرد، عمو فهیم ما رو به سمت ساختمان خونه هدایت کرد، خونه ویلایی با پنجره های قدی و بلند بود و تموم ایوون خونه پر از گلدون های بزرگ بود که بعضیاشون به سختی هنوز سبز بودند.

عمو فهیم در خونه رو باز کرد صدای گفتگو می اومد، آریان پرسید:

- آریو اینا اومدن؟

عمو فهیم: شما دیر اومدید اونا خیلی وقته اومدند، توپ آقا داداشتم خیلی پره، تو مهمونی فرحزاد چه خبر شده که تصمیم گرفته بیاد تو کارای هتل؟

آریان با سکوت به روبرو نگاه کرد و منم نگاهم به در و دیوار و فضای خونه افتاد ! چیزی شبیه موزه بود، تمام دیوارها و کفو سقف خونه نمایی از چوب بود، چند دست مبل، چقدر تابلوهای بزرگ فرش، مجسمه های بزرگ که به اصطلاح دکور بودن، لوسترهای بزرگی که صد در صد جنس مرغوبی داشتند، پرده های اطلسی و ابریشمی... فرش های ابریشمی با طرح های ظریف و رنگ های روشن، چقدر اشرافی ! زن دایی هم سر پیری چه شوهری نصیبش شد !

مهنواز خوشحال اومد جلو آهسته زد به بازومو گفت:

- چه قیافه ای بهم زدی !

- سلام "روبوسی کردیم و گفتیم": خوب شدم؟

- آره خیلی خوبه .

سر بلند کردم که زن دایی رو ببینم ولی آریو جلوی روم قد علم کرد و گفت:

- اووووهووو جز غله بچه چی شده .

با خنده آروم زدم به بازو شو گفتم:

- درست تعریف کن ازم.

آریان صدام زد و آریو از مقابلم رفت کنار، زن دایی رو دیدم، اووووووه چه جوون شده ! ببین لامصب پول با آدم چیکار میکنه ! چه لاغر و خوش اندام شده، جان نورسا گونه کاشته وگرنه هیکل و ببین صورتو، چه عوض شده یه کار دیگه هم کرده، دماغ؟ نه نه، چشماشه؟ پلکشه پلک، کشیده پلکشو یعنی پول شوهر رو خاک بر سر کرده .

تموم این آنالیزام سه قدم بود.

- سلام !

دستمو دراز کردم و پیش رفتم تا با هم روبوسی کنیم، اووووووف بوی عطرت منو کشته.

زن دایی خیلی محترمانه ولی طبق معمول سرد! گفت:

- خوش اومدی ! خیلی بزرگ شدی ! خیلی تغییر کردی، وارد که شدی اول نشناختم ...

آریو: ما هم نشناختم.

خندیدم و آریو رو با غیض نگاه کردم و خدمتکارا اومدند برای پذیرایی، رفتم کنار آریان، چقدر حسم میگفت اینجا غریبه، دوست داشتم، مثل این بچه هایی که با مادرشون میرن یه جای غریب، میچسبن به مادره، فقط نزدیک آریان باشم. از نگاه سرد و بی تفاوت مادرش میترسیدم، انگاری تموم احساسات من، چیزی بود که در ضمیر خودم حس میکردم.

همه ترجیح دادن روی یه سمت راحتی بشینند، منو آریان روی یه کانپه ی سه نفره نشستیم ولی من چسبیدم به آریان و دقیقاً یه جوری نشستم که دو نفر دیگه هم کنارمون جا میشد .

آریو هم با دیدن این صحنه خیلی آروم رو به من گفت:

- نورسا، من و مهنواز اینجا میشینیم شما راحت باشید.

با اخم آریو رو نگاه کردم و یه لبخند پهن تحویل داد و زن دایی گفت:

- نورسا کی اومدی؟

تا اومدم جواب بدم آریان گفت:

- بعد تصادفم .

زن عمو: چرا زودتر خیر ندادید که نورسا رو آوردی ؟

آریان: یکم مشغله ام زیاد بود، نور هم درگیر درساش بود از ذهنم دور شد که اطلاع بدم .

زن عمو: دانشگاه درس میخونی ؟

تا دهنمو باز کردم آریان سریع گفت:

آریان: طراحی دوخت .

به آریان با تعجب نگاه کردم، چرا نمیذاره من حرف بزنم !

زن عمو: خدا پدر بزرگتو رحمت کنه .

به آریان نگاه کردم، "حالا اجازه هست بگم ممنون یا تو میگی ؟" به ارومی جای این گفتم:

- مرسی زن دایی، "خدا ... اومدن بگم عمو رو بیامرزه یاد حرفای آریان افتادموگفتم" همه رفتگانو بیامرزه .

عمو فهیم: خب دخترمون کجا ساکن بودن .

"جزایر هاوایی"

آریان: روستای نزدیک بروجرده.

عمو فهیم: به به، روستا هوای سالم و پاکی داره، به درد آدمای پا به سن گذاشته ای مثل منو هما خانم میخوره، تهران دیگه شمال و جنوب نداره.. همه جاش پر از آلودگی .

زن دایی: آریان، شما رفتی دنبال نورسا ؟

آریان با سکوت مادرشو نگاه کرد، مادرشم آریانو نگاه میکرد.. از راه چشم حرف میزنند ؟!!! بعد یه سکوت پانزده بیست ثانیه ای آریان گفت:

- ماشین فرستادم.

- زن دایی: نورسا، اقوام خوبند ؟

این یعنی فامیلات چی گفتند داشتی می اومدی؟ به آریان نگاه کردم آریان استکان چای شو از رو میز برداشت و آرام گفتم:

- بله خوبند.

پشتبند این احوال پرسى تصنعى آریان سریعاً گفتم:

- عمو فهیم باید در مورد سهامی که مصیب زاده داره، صحبت کنیم.

عمو فهیم: پس به تو زنگ زد! عجب این مرد یه روباه مگاره، بزرگترین اشتباه من تو کار طی این همه سال همین شراکت هتل ونوس بود.

اخمام با شنیدن این اسم تو هم رفت، آریو با جدیت گفت:

- این پروژه تا حالا باید تموم میشد، اما دزدی تو کار زیاده چرا؟ چون ...

زن دایی: قبلاً دو نفر بودن، حالا شدن سه نفر، این جمع خونوادگی رو با بحث های تجاری و ساخت و ساز یکی نکنید.

عمو فهیم در حالی که از جا بلند میشد با خنده گفت:

- چشم چشم، پسرا بریم سر جوجه ها اونجا بحث کنیم، هما خام میخواد با عروساش خلوت کنه .

به آریان نگاه کردم، برگشت نگام کرد و آرام گفتم:

- مامانت الان سوال پیچ می کنه، نرو، بری هر چی بازخواست کنی جواب نمیدما .

آریان: همه رو بگو نمیدونم.

- که بگه دختره رو داشتن میبردن سالم بود، گاو گیج "اصطلاح شمالی" شده اومده .

آریان اخم کرد و از جا بلند شد و گفت:

- برو لباساتو در بیار اول، بعد هم عاقل باش که بتونی باز خواستو جواب بدی .

آریان همراه آریو و عمو فهیم رفت، دکمه های پالتومو باز کردم و زن عمو صدا کرد:

- سروناز خانم لطفاً بیایید لباساشونو ببرید.

- من خودم آویزون می کنم.

زن دایی: شما بشینید.

لباسامو ازم گرفتند و مهنوازم اومد کنارم نشست و زندایی گفت:

- چرا آریو خودشو درگیر میکنه؟

مهنواز: به این نتیجه رسیده که آریان تنهاست.

زن عمو: قبلاً چطور این همه ما می گفتیم زیر بار نمیرفت؟

مهنواز: الانم به خاطر آریان وگرنه با بطن کار مخالف .

زندایی: تو هنوزم شیفت می ایستی؟

مهنواز لبخندی زد و گفت: بله .

زندایی: مگه نگفتم دیگه کار نکن، تو هم برو مثل نورسا ادامه تحصیل بده .

مهنواز: آخه من کارمو دوست دارم، همه که نباید تحصیل کرده باشن.

لبخندی زدمو با هیجان گفتم:

- بهترین تفریح و لذت، کاری که آدم با هیجان و اشتیاق انجام بده و دوستش داشته باشه .

زندایی: تو میدونی، آریو هم میدونه نیازی به کار کردن تو نیست.

"خب میگه دوست دارم تو چی میگی زن عمو، داره مادر شوهر بازی در میاره ها"

مهنواز سر به زیر گفت:

- میدونید که آریو دوست نداره، ما که روی پای خودمونیم خوبه .

زن دایی: تو دوست نداری پیشرفت کنی؟ تو هم باید درس بخونی مثل نورسا "آی بابا چه گیری داده به من" من نورسا رو به خاطر اهدافش تحسین میکنم.

- ممنون ولی خب مهنوازم اهداف خاص خودشو داره .

زندایی: مهماندار بیمارستان بودن خوبه ولی تو اگر یه مهماندار تحصیل کرده باشی بهتره .

- آهاااان اینو زن عمو راست میگه، مهنواز .

مهنواز لبخندی خجول به من زد و گفت:

- درس بخونم کارمو از دست میدم تازه هزینه دانشگاه و راه هم میاد روی بقیه ...

زن دایی: من هزینه اشو میدم، نگران کار هم نباش.

مهنواز: نه مامان! آریو دعوا میکنه !

زن دایی: آریو با من .

به من نگاه کرد، نگاه این زن انقدر سرده آدم از نگاهش مور مورش میشه، پاشورو پاش انداخت، یا علی راند دوم بنام منه.

زندایی: با آریان تو برج هستی یا خونه باغ ؟

- برج.

زندایی: آریان شبا میاد خونه ؟

با تعجب به مهنواز نگاه کردم و بعد به زن دایی نگاه کردم گفتم:

- پس کجا بره ؟ میاد خونه دیگه .

زندایی: اون دختره هنوز اونجاست؟

- فرناز؟ بله ولی الان هفته ای دو بار میاد دیگه .

زندایی: چرا؟

- آخه آریان گفت لازم نیست هر روز بیاد.

زندایی: تو مگه خونه نیستی؟ "بیبیه منظورش چرا اصلاً میاد؟"

- چرا ولی من کار هم میکنم.

زندایی: نمی دونستم چه کاری؟

- سفارش میگیرم.

زن دایی سکوت کرده و نگام کرد، آه آدم معذب می شه .

تا اوادم از جا بلند بشم زن دایی گفت:

- آریان چه تصمیمی داره؟

- برای چی؟

- برای زندگیتون؟

به مهنواز نگاه کردم و بعد به زن دایی و گفتم:

- چرا از خودش نمی پرسید زن عمو! من اگر از تصمیمات آریان اطلاعی داشتم به شما میگفتم؟

زندایی: آریان خودش قضیه شیده رو تعریف کرد؟

- خودم فهمیدم .

زندایی: دیگه چی میدونی؟

سر جام نشستم و گفتم:

- یکی یکی معشوقه های پسر تونو رو کنم؟ طی این مدت فهمیدم اون که سرش بی کلاه مونده من هستم، الانم حقمو میخوام اونم این که آریان طلاق بده، این همه سال با این و اون بوده خيله خب، حالا توافقی جدا بشیم اون به کارش ادامه بده من به زندگیم.

زن دایی سرد نگام کرد و گفت:

- برای تو انقدر آسونه جدایی؟

- برای من؟!!

پوزخندی زدمو گفتم:

- زن دایی تموم اون یازده سال شما کجا بودید که بدونید من تو چه وضعیتی بودم که الان این سوالو از من نپرسید، من اون موقع ها به آریان احتیاج داشتم .

زندایی: الان نداری؟

- الان یاد گرفتم که با چنگ و دندون زندگیمو نگه دارم.

زندایی: آریان به خاطر وجود تو زندگیش اینطوری .

- بخاطر من ؟!!!!

پوزخند زدم و بعد خندیدم و بعد قهقهه زدمو گفتم:

- زن دایی من بیست و سه سالمه بچه نیستم.. چرا منو گول میزنید، آریان منو دک کرد که راحت تر زندگی کنه، رفت ازدواج کرد، دوست دختر داشت چه میدونم با این ونوس تا کجا پیش رفت، من اینا رو قبح نمیدونم باشه، باشه منطقی حرف میزنیم، زن داشت ولی بچه بود خب نمیشد که باشه ! قبول ولی چرا الان طلاق نمیده ؟ میخواست بره ازدواج کنه ؟ چرا یازده سال از من بی خبر موند ؟ چرا یازده سال ولم کرد به امان خدا، اصلاً هر چی، هر کاری کرده، هر کاری کرده، نمیتونم تحمل کنم ببینم که منو محصور کرده بعد خودش کوری گذاشته نوری برداشته .

زندایی: الان با کسی نیست.

- جدی واسه همین ونوسو دید رنگش پرید، قلبش میکوبید، حالش خراب شد؟ مگه حتماً باید فیزیکی با کسی بود؟

زدم رو شقیقه امو گفتم:

- آدم باید اینجاش اول با یکی باشه .

بعد زدم رو قلبمو گفتم:

- بعد اینجا، وقتی فکر سالم نباشه قلب هم سلامت نداره .

زن عمو: آریان تو رو دوست داشت ولی تو بچه بودی.

لبخندی زدم، نمی دونستم ... نمی دونستم خوشحال باید شد یا گریه کرد، اصلاً این حرف یعنی چی ؟!!! به اطراف نگاهی کردم گفتم:

- یعنی چی منو دوست داشت؟ مگه همه کس من نبود؟

بغض با چنگ های قویش گلومو می‌درید به سختی قوتش دادمو گفتم:

- من هیچ وقت نگفتم وای مامانم، وای بابام، همیشه گفتم وای آریان ... کسی نمیفهمه که تموم کودکی و نوجوونی من توی علاقه مضاعفی که به یه مرد داشتم سوخت، اونم توسط خودش، زن عمو من

تک تک اون لحظه ها رو یادمه، وقتی برادرای اون زن اولی بابا "سولماز" توطئه چیدن که مامان بدکاره جلوه داده بشه.. شهادت دادن به مامان از برگ گل پاکتر من، صحنه سازی کردن، اینکه انقدر رفتند و اومدند، اونقدر نقش بازی کردن تا بابا چیزی رو که میدید و باور کنه که واقعاً زنش زنا کاره، خیانت کار، کسی نفهمید فرق تعارض و زنا رو، سنگسار کردن، سنگ اول هم بابا زد، من جیغای مامانمو تو گوشم دارم، تو چشمم هر روز میبینم که مامانم تو خاک فرو رفته و بهش سنگ می زنند، اونم نه با قانون و شرع با عرف و تعصب، من صدای عمو رو تو گوشم دارم که از بابام بیشتر به پاکی مادرم اعتماد داشت، صدای کمک خواستن مادرم قبل هر صدایی هر صبح به گوشم میرسه، مادرم که مرد، دیوونگی پدرم هم دیدم، اینکه خونه شما بودم و خبر دادن بابا برادرای سولماز و کشته و بعد هم خودشو معرفی کرده ... بعد هم که اعدام بابا، من پر از آسیب و زخم ولی یه چیزی بود، یه کسی بود که من وقتی میترسیدم میرفتم پیشش مثل زمان سنگسار که "عمو گفت: منو ببره"، مثل وقت خاکسپاری بابام که "گفت منو ببره"، مثل وقتی عمو سوخت، "آریان نذار بیاد تو ببرش" تموم برگ برگ زندگیم آریان بود بعد یهو ... آریان محو شدو همش خیال آریان موند.. بعد اومد ولی دیگه اون آریان نبود دیگه بلد نیست مثل بچگیام باهام رفتار کنه در صورتیکه من همون بچه پر از درد و رنجم فقط زخمام کهنه شدن و زخم جدید تری بنام "درد آریان" افتاده به جونم، شما اینا رو میفهمید؟! هیچ کس نمیفهمه، انقدر هر روز این جملاتو تکرار کردم اشک ریختم که اشکام خشک شدن فقط بغض میکنم، فقط درد میکشم.

زن عمو تمام مدت زل زده بود تو چشمم و پلک نمیزد، مهنوازم که وارفته نگام می کرد.

آهسته نجوا کردم:

- زن دایی، وقتی داشتم می اومدم فکر کردم برمیدرم به خونه ام، فقط برای داشتن حس امنیت همین، چیزی نمیخواستم.

گلویم بسته شده بود، با صدای لرزون گفتم:

- امنیت من بوی زن ها رو میداد، نمیتونم تحمل کنم چون من خودمم یه زن هستم. کسی که تموم افکارش ... با آریان سازماندهی شده ...

اشکم که فرو ریخت حس کردم گونه هام میسوزن از داغی اشکم، شونه هام از صدایش لرزید چقدر تلخ اینو گفت:

- بپوش بریم .

وارفته نگاش کردم، چی؟!!!!

زن دایی: آریان

تاکیدی و ناممتد گفت:

- گفتمی مهمونی .

زن دایی: چی شد؟ اتفاقی که نیفتاد .

"زندایی از جا بلند شد و آریان صدا زد": سروناز خانم، پالتو نورسا رو بیارید .

- آریان !

آریان در حالی که هنوز کمی لنگ میزد سریع خودشو رسوند بهم و گفت:

- پاشو.

سروناز پالتومو آورد و آریان برام گرفت و گفت:

- بریم.

مهنواز: آریو !

آریان: صدا نزن مهنواز .

مهنواز: آخه چی شد یهو !؟

آریان: گفتم پاشو بریم.

زن دایی با اصرار گفت:

- آریان ! این چه کاریه !؟

آریان به من جدی نگاه کرد و از جا بلند شدم و از سروناز لباسمو گرفتم، پوشیدم، بینیمو بالا کشیدم
چرا انقدر عصبانی حالا ؟

آریو و عمو فهیم اومدن و هاج و واج به ما نگاه کردن و برگشتم تا با مهنواز خداحافظی کنم که عمو
فهیم گفت:

- آریان چی شد یهوئی ؟

- مامان هر وقت تصمیم گرفتید که گذشته ها و مشکلات زندگی منو پیش نکشید ما میاییم، به اندازه
کافی زندگی من متشنج هست .

زن دایی: من که حرفی نزدم، ما فقط کمی درد و دل کردیم.

- درد و دل کردید که نورسا چشمش شده یه کاسه خون ؟ از هر دری که وارد میشم یه جایی حرفی
هست که منو پشیمون میکنه از اومدن به اونجا.

- من خودم حرف زدم، زندایی چیزی نگفت .

آریان با اخم و جدیت گفت:

- گوشیت یادت نره، خداحافظ.

آریو: آریان .

آریان دستشو به معنی سکوت بالا گرفت و منتظر دم در ورودی به نشیمن که ما اونجا بودیم ایستاد تا من پیام با زن عمو دست دادمو گفتم:

- تقصیر من شد ببخشید، نمی دونستم آریان اینطوری میاد و این کار رو میکنه .

آریان: نور !

- خداحافظ همگی .

از کنار آریان که رد شدم گفتم:

- الان فکر میکنند کار منه .

آریان: هیسس .

عمو فهیم دنبالمون اومد و گفت:

- آریان !

آریان: عمو جان، خواهش می‌کنم، بذار بریم، وضعیت زیاد نرمال نیست، دارم سعی میکنم زندگیمو کنترل کنم و رفتن الانمون بهترین کاره .

برگشتم و گفتم:

- عمو فهیم به خدا من ...

آریان: نورسا !

- آخه الان میگن نورسا یه کاری کرده که آریان ...

عمو فهیم: نگران نباش نورسا خانم، من به کار آریان اعتماد دارم و هیچ قضاوتی در مورد شما نیست.

- آدم بعد سال ها که فامیلشو میبینه خب سر دلش باز میشه ...

آریان منو شاکی نگاه کرد و ماشین و دم ایوون آوردن و آریان گفت:

- سوار شو .

- خداحافظ .

من سوار شدم و آریان و عمو فهیم یه مقدار با هم حرف زدن و آریان اومد سوار شد و گفتم:

- مهمونی رو بهم زدی .

آریان: الان می‌برمت یه جای خوب.

- من دوست داشتم پیش خوانوادت باشم.

آریان: که بمونی مادرم حرف بزنه تو هم برای توجیه هی بگی آریان رفت اینطوری شد، آریان منو طرد کرد اونجوری شد که اونم ...، نباید می موندیم، نباید جلوی مهنواز از سنگسار و قتل و اعدام حرف میزدی .

- مهنواز که دختر خوبیه !

آریان: چرا گذشته رو پیش میکشی؟ من اشتباه کردم هزار بار، جبران میکنم.

- بچگیمو بهم برمی گردونی ؟

آریان نیم نگاهی بهم کرد و گفتم:

- تو عاشق اونی، حتی هتل هم بنام اون گذاشتی .

آریان انگشتای دستشو به معنی استوپ، در حالی که فرمونو نگه داشته بود بالا گرفت و گفت:

- نورسا !

نفسی از سینه خارج کرد و گفت:

- دارم فراموشش میکنم، دارم درمان میکنم . ق، قلب مسمومو .

این دقیقاً تاکید به لفظی بود که من بهش گفته بودم، آرامم گفتم:

- کجا عاشقتش شدی ؟

آریان برگشت نگاه کرد. تو سینه ام حسادت بود، حرص بود، سعی میکردم آرام باشم اما هیچی دست خودم نبود، آریان به روبرو زل زد و گفت:

- نمیخواستم، ولی همه چی بهم ریخت .

- به خاطر اون منو بردی روستا ؟

- به خاطر تو اونو آوردم تو قلبم.

یکه خورده نگاش کردم و گفتم:

- یعنی چی آریان !!!

آریان نیم نگاهی بهم کرد و گفت:

- از این تعارض معنا بیزام که بهت حس پدری داشتم و از اینکه جز من کسی بهت نزدیک باشه بیزار بودم، اولاً فکر میکردم چون دارم بزرگت میکنم اینطوری هستم، چون درست مثل یه پدر

نگرانتم، دوستت دارم، تلاش برات میکنم خب طبیعیه ولی ... با خودم که رودروایسی نداشتم میدونستم که حس پدرا نه اینطوری نیست.

با وحشت رک و راست گفتم:

- یعنی به من نظر داشتی؟

آریان ترمز کرد، ترافیک بود فلاشر رو زد و شاکی نگام کرد و گفت:

- نورسا! این جمله رو برای یه غریبه اجنبی استفاده میکنند!

- پس منظورت چی بود؟!.

آریان به روبرو خیره شد و گفت:

- خنده داره ولی ... من میخوامم که با تو زندگی کنم، میخوامم علاوه بر شرع و قانون و عرف، حقیقتاً همسرم باشی.

قلبم هری ریخت، چشمم گرد موند، برگشت نگام کرد و فلاشر رو خاموش کرد و گفتم:

- منو دوست داشتی؟

- عاشقت شده بودم. "قلبم هری ریخت این کلمه صد بار از پرده گوشم رد شد، تنم گر گرفته بود." تمام من میگفت حقمی ولی منطقم و وجدانم نمیداشت، تو بچه بودی.

با بغض گفتم:

- تحمل میکردی.

- نمیتونستم نورسا تو هم عشقم بودی هم بچه ام، دو حس متعارض با مفهوم های متفاوت، هر کدوم دیگری رو سرکوب میکرد، تو به اندازه کافی آسیب خورده بودی نمیخوامم منم برات بدتر این اتفاق زندگیت باشم، من پناه تو بودم نباید کابوست میشدم.

چونه ام میلرزید با بغض و صدای لرزون گفتم:

- نباید جای من تصمیم میگرفتی.

- الان اینو میگی اون موقعه نمی فهمیدی منظورم چیه؟ اون موقع از من فقط همین که باشم همین که بغلت کنم و بگم "نترس من نمیدارم کسی اذیتت کنه" برات کافی بود برای تو عقد و نکاح و تمکین هیچ معنی ای نداشت، الانم نداره.

با اخم با مشت محکم زدم به بازوش، خندید و گفت:

- من دارم چی میگم تو میگی "به من نظر داشتی؟" آدم به زنش نظر میتونه داشته باشه؟

با اخم نگاهش کردم با لبخند نگام کرد و گفتم:

- تو یازده سال قبل از دواج نکردی، همین پارسال ازدواج کردی .

آریان با ناراحتی گفت:

- ولی ده سال قبل بدترین انتخابو کردم.

- ونوس !!!؟

آریان باز به روبرو نگاه کرد و گفت:

- وقتی بردمت روستا رومو که برگردوندم، گریه میکردم، از دست دادنت یه طرف، نگرانیت یه طرف، عذاب وجدان و بی تابی و وابستگی و عشق هم یه طرف.

نفسی عمیق کشید و گفت:

- سخته باورش برای کسایی که جای من نبودن تا درک کنند، مسخره است اینکه بفهمند عشق بوده نه یه هوس زودگذر .

به بیرون پنجره نگاه کرد و گفت:

- بیرون، خیلی ها هستند که میتونند برای یه شب باشن ولی اون که تو سر آدم هست و دلتو نگران و دلواپس میکنه فقط میتونه یه نفر باشه، یه نفر که فکر آدمو مسموم نکنه، محصور کنه .

آریانو ببین چه شاعرانه حرف میزنه، نورسا یعنی تو آدم نمیشی، یارو داره از احساسش میگه تو چی میگی؟ خجالت نمیکشی؟

آریان ترمز دستی رو خوابوند و دنده رو تو یک گذاشت و آهسته حرکت کرد و گفت:

- توی درگیری و جنگ درونم بودم که ونوسو دیدم، انگار تو رو بزرگ کردن، ظاهراً شبیه هم بودید ولی باطناً نه چون تو رو من بزرگ کرده بودم و مطابق میلم بودی ولی اون عکس تو بود...، باید شعله درونم می خوابید، تا مادمی که درگیری شغلی داشتم آرومتر بودم ولی همین که فارغ از کار میشدم فکر تو دیوونه ام میکرد، نیاز به درمان داشتم به اینکه دست از تو بکشم، نمی خواستم پیام دنبالت، پیش خودم با تموم ناباوری میگفتم جات پیش پدر بزرگت امنه، صد بار خواستم برت گردونم ولی ... نباید میومدم، تا ونوس وارد زندگیم شد، اولین باری که دیدمش خیال کردم انقدر بهت فکر کردم اونو شبیه تو میبینم، اما با آشناییت بیشتر فهمیدم که تشابه زیادی بین ظاهر شماست، اولاً فقط برای آرامش بیشتر افکارم بود، در حد صحبت کردن، در حد یه شام، یه قهوه ...

با حرص و صدای گرفته گفتم:

- یه شب نشینی، یه مهمونی که تا صبح طول کشید بعد شد در حد یکی دو روز در هفته پیش هم بودن .

آریان نگام نمیکرد، انگار دارم حقیقتو میگم، قفسه سینه ام می سوخت، تنم داغ کرده بود، دندونامو رو هم گذاشتم و مشتمو جمع کرده بودم و سر زانوم نگه داشته بودم، آرومتر با صدای گرفته گفتم:

- وقتی آدم بین دو تا عشق گیر میکنه میگن برو سراغ سومی، میدونی چرا آریان؟
- آریان کمی سرشو برگردوند طرفم ولی به چشمام نگاه نکرد و سریع سرشو برگردوند به روبرو خیره شد ادامه دادم:
- چون اگر تو واقعاً عاشق اولی بودی سراغ دومی نمیرفتی .
- آریان برگشت غمگین نگام کرد، من گریه نمی‌کردم، اووووووه پوستم کلفت شده بود، برای این حال و روز من فقط بلد بودم بغض کنم و بغضمو قورت بدم.
- برای چی اومدی دنبالم وقتی ونوس تو زندگيته ؟
- آریان: تو زندگیم نیست، تو زندگیم بود.
- هنوزم هست که رنگ میبازی با دیدنش.
- آریان سکوت کرد و گفتم:
- حرفاتو توی دلت نزن، بلند بگو... من حدس نمی‌زنم چون حدس بزنم برای احساسات فاجعه رقم می‌زنم.
- آریان: حس می‌کنم معتاد شدم، ترک کردم ولی مواد که میبینم وسوسه می‌شم ...
- پس بازم مصرف کن انقدر که وقتی مواد دیدی حس تنفر و انزجار بهت دست بده، انقدر که بتونی ازش مثل یه بچه ای وقتی بهش میگن نرو اونور لولو داره زهره میکنه و میشینه سر جاش و هرگز به طرف اون مکان نمیره و حتی وقتی عاقل شد حس تنفر و ترس از اون مکان داشته باشه . انقدر مصرف کن که اوردوز کنی، طعم مرگو بچشی از ترس مرگ دیگه سراغش نری .
- آریان به من نیم‌نگاهی کرد و گفت:
- قبلاً اوردز کردم، دنبالم سلامتیمم، نارو خوردم از آدم ناتو، کسی که با من همخونه بود از خونه ام دزدی کرد، طرح دزدید، نقشه دزدید، یه پروژو رو با همکاری رقیبم از چنگم در آورد.
- این هم از دزدی گفت ولی من قفل کردم روی کلمه "همخونه" و گفتم:
- یعنی چی همخونه ام بود ؟
- آریان یه نیم‌نگاه بهم کرد و نفسی کشید با حرص آشکاری که سعی میکردم پنهانش کنم گفتم:
- من رفیقت نیستم که بهم میگی همخونه ام دزدی کرد بگم آدم نارو که از نزدیکترین آدم بخوره هر تیرش میشه هزار تا هر نيزه ای که بهش می‌زنند صد تا سر داره، به میگی این جمله رو من فقط همخونه بودنو میشنوم میدونی چرا ؟
- آریان نگاهشو از روبرو گرفت و خیلی کوتاه به طرفم نگاه کرد ولی نه به چشمام و دو مرتبه به روبرو نگاه کرد و با حرص گفتم:
- چون جای من یکی دیگه بوده .

آریان نگاهم کرد و گفتم:

- تو جای من تصمیم گرفتی؟

آریان: تو بچه بودی .

- به درک، خودتو کنترل میکردی..من یازده سال زجر کشیدم، صدمه دیدم، چون تو تحمل نمیکردی، آریان جدی دارم میگم، من دیگه بچه دوازده ساله نیستم، هر چی کشیدم بسه ...

آریان زیر لب گفت:شروع نکن .

جیغ زدم:باهات نمیومم.

آریانم نعره زد:تو بیجا می کنی .

منم بلندتر در حالی که مشتامو روی پام جمع کرده بودم جیغ بنفشی زدم:

- حالا میبینی این کار رو میکنم یا نه؟ تو هنوزم دست از گناहत برداشتی میگی به ونوس معتادی.

آریان یه گوشه نگه داشت و منو طرف خودش برگردوند جدی و خشن با اون چشمای به خون نشسته گفت:

- منو نگاه نورسا، اومدم دنیالت باهات زندگی کنم،نه که طلاقتم بدم که بری واسه خودت، کاری رو که باید از اول میکردم،الآن میخوام بکنم اونم زندگی، تو که باشی همه چیه زندگیم اصلاح میشه، میدونم.

با حرص و چشمایی که بدون شک گرد کرده بودم گفتم:

- فکر کردی من خرم؟ رفتی کوری گذاشتی و نوری برداشتی حالا نورسا! نه عزیزم تو میخوای با نورسا،ونوسو از سرت بیرون کنی ولی من زاپاس کسی نمیشم، من بدل کسی نمیشم.

آریان تو صورتم داد زد:

- تو همون کاری رو میکنی که من میگم.

دستامو خواستم از دستاش آزاد کنم،در حالی که تقلا میکردم گفتم:

- مگر من حیوون خونگیتم یا برده اتم که هر کاری تو میگی بکنم،من هر کاری دلم میخواد میکنم، تو سهل بابامم از تو خاک بیاد بیرون منو نمیتونه وادار به کاری بکنه .

آریان رهام کرد و گفت:

- مثلاً چیکار میخوای بکنی؟

شالمو که از تقلا از سرم افتاده بود و روی سرم کشید و صاف نشستیم و گوشیمو از تو جیبم در آوردم و تا اومدم شماره آریو رو بگیرم، آریان گوشی رو از من گرفت، شاکی ولی آروم چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم:

- آریان گوشیمو بده .

آریان گوشیمو تو جیبش گذاشت و راهنما زد که ماشینو از پارک خارج کنه شاکی گفتم:

- آریان، تو فکر کردی من میمونم ؟

آریان: تو بیجا میکنی نمونی .

- با من اینطوری حرف نزن، آریان نگه دار .

آریان: زن، خونه شوهرش میمونه .

- کدوم شوهر؟ تو یه اسمی همین، همین یه کلام، شوهر ! هه، آره تو شوهری .

آریان: باشه ؛ هر چی کم کاری داشتم هزار بار گفتم جبران میکنم.

- فکر کردی من از اینام که طرفم خیانت کردم بگم اکی از این به بعد ؟ نه عزیزم من از این خانمای فداکار نیستم، توی شناسنامه ام هنوز اسمی نیست خرجش یه صیغه طلاقه و یه پزشک قانونی دیگه

...

آریان آروم ولی با حرص گفت:

- حالا ادامه بده نورسا خانم، ادامه بده تا منم بزنم به سیم آخر.

- بزنی به سیم آخر ؟ تو سیم آخر داری برو حال اون زنیکه دزدو بگیر، زبونت سرمن درازه ؟ از کنارت خورده قدر شده، شاخ شده، دزد شده، رفت ور دل رقیبت داره قد قد میکنه، بعد به من بگو "سیم آخر"، "روی سگ"، تو مردیتو با گرفتن حقت ثابت کن، برو دنبال مال و پولی که ازت دزدیدند، از تو خونه ات نقشه دزدیدند، پروژره از دست دادی شدی مضحکه.

آریان یکی عصبی زد رو فرمون و داد زد:

- گور بابای پول، در آوردمش، گور بابای دزد و دزد زاده، من دارم میگم "زندگیم" .

- پیام باهات زندگی کنم ؟

آریان با حرص به روبرو نگاه میکرد و گفتم:

- جبران کنی آره ؟ منم بگم گور بابای گذشته هان ؟

آریان در حالت قبلی بود، نگام نمیکرد منم با آرامش گفتم:

- نمیگم، هب فکر کرده من آرزایم دارم، فکر کرده ساده است مثلاً گفتنش که گذشته ها گذشته و نیز این میگذرد ؛ واسه من هیچی نمیگذره، واسه من زندگی با تو دیگه معنایی نداره ...

آریان: سیس سیس نورسا هیس .

- هیس؟! هیس؟! به کی میگی هیس؟ به من؟ من یه عمر هیس بودم الآن قفل گلوم باز شده باز هیس؟! هیس!

- هر جا که بخوای هر طوری که بخوای زندگیمونو سامان میدم، شروع میکنیم از اول، از اون لحظه ای که باید می بودیم کنار همو، نبودیم ...

پوزخندی زدم و بعد خندیدم و بعد قهقهه زدمو دست زدمو گفتم:

- میدونی به چی میخندم.. به قدرت تخیلت، به داستان سُراییت.

آریان یه نعره بلند زد در حالی که همزمان میزد رو فرمون میگفت:

- منو مسخره نکن، من زندگیمو میخوام .

با حرص و صدای خفه گفتم:

- ازت متنفرم آریان، ازت متنفرم .

ترمز کرد وسط کوچه خلوتی که پرنده پر نمیزد، برگشت بهم ناامید و غمگین نگاه کرد، صدای لرزون و چونه ای که می لرزید از بغض گلوم گفتم:

- یازده سال بازیچه تصمیم تو شدم و بعد اون باز بازیچه تصمیم تو، چون عاشق زنی شدم که به صلاح نیست، به خاطر بچه ای که عاشقش بودی داری باز از همون بچه برای همون مسکنی که انتخاب کرده بودی استفاده میکنی تا ترکش کنی، خودخواه، آریان خودخواه و خود دوست، منم آدمم، منم حق انتخاب دارم، من یه انسانم تو حق نداری جای من تصمیم بگیری، جای مناجرا کنی، جای من تموم جایگاه های زندگیم و به خواست خودت تغییری بدی، من یه انسانم با من مثل یه حیوون خونگی رفتار نکن، مثل یه بچه که قدرت اختیار و انتخاب نداره، نمیذارم بازم حقمو ازم بگیری، باهات زندگی نمیکنم، هرگز باهات یه لحظه مشترکو تشکیل نمیدم، نمیذارم ازم استفاده ابزاری بکنی به هر قیمتی که باشه، به هر شیوه و روشی که باشه .

نفس زنان نگاهش میکردم در حالی که هر آن چشماش نا امیدتر میشد آهسته گفتم:

- مدنیت قلبم فرو ریخته ؛ ازت بیزارم همین .

آریان: نور !

این صدا تنها یه لحن ساپورتش میکرد اونم التماس بود، جدی و سخت گفتم:

- برام یه خونه بگیر وگرنه میرم پیش آریو .

با همون حال و لحن قبلی گفت:

- فکر کن .

- به چی؟ به کی؟ به تو؟ به قلبت؟

سرمو بالاتر گرفتم، گوشه لبمو زیر دندون گرفتم و جوییدم، متفکر نگاش کردم چرا فکر میکنه من باید به سازش برقصم، نورا! اون آریان! ساکت! ساکت! غرورمو به بازی گرفته، می خواست فکر بکر کنه برای من یه جا نزدیک خودش میگرفت.. هومو داشته باشه، نه اینو نمی تونست، باشه قبول، وقتی وضعش خوب شد حداقل این کار رو میکرد، من عذاب کشیدم اونم به خاطر تصمیمات عاقل اندر صفیه این والا حضرت! من سالها به یادش به فکرش نفس کشیدم چون ... تموم زندگیم بود، بعد اون برای اینکه منو از سرش بیرون کنه میره با یه زن دیگه؟ و حالا منم خوش و خرم برم باهاش زندگی کنم. تلافی میکنم، این کارشو تلافی می‌کنم.

- تصمیم بگیر آریان .

آریان: مجبورم نکن ...

- به چی؟ با کتک ببری منو تو خونه ات؟ بعد بگی دانشگاه نرو، سفارش بگیر، کار نکن بشو زن خونه؟ به چی مجبورت نکنم؟ به فریاد که منو بترسونی از دادت؟ به اینکه رهام کنی .

با چشمای حریص و نفرت آلود با صدای دورگه و با حرص گفتم:

- از چی منو میخوای بترسونی که میگی وادارت نکنم؟

آریان جزء به جزء صورتم نگاه کرد و گفت:

- لعنت به من، چی به سرت آوردم؟

- خیلی مونده که این ذکر رو بزنی آریان خان.

آریان افسوس بار گفت:

- هِ، زهی خیال باطل .

- پیش خودت گفتمی یه عمری که توی تحریم موقعیت نداره، امکانات با استعدادش همخونی نداره بیاد اینجا امکانات میدم بهش، شهر، دانشگاه، لباس های خوب، پول، کوفت، زهرمار ... چشمشو میگیره، اول سرد، اول خشک، در حد سلام، نورسا ال کن، نورسا بل کن، دستوری و تاکیدی و ابهامی رفتار میکنم خلیلیم شیک و مجلسیه بعد به مرور میگم که درد داشتتم یادم افتاد، تو رو تو آب نمک گذاشته بودم، گفتم هر چه بگندت نمکش میزنند، دلم عاشق یه دزد، ناتو عوضی شده بیا، بچه ساده فامیل بی کسو کار حسرت کشیده، "با حرص و تحکم بیشتر گفتم" بدبخت، بد ریخت ...

آریان : بسه نور !

- بدبخت عالم بیا جا خالی پر کن، شبو ونوس قمزه بیا، قهقهه بزن، برقص، پاشنه بلند ببوش بذار خیال کنم دورم نزده، نیچونده بازیچه نبودم به خودم بگم ونوس رفت به درک ببین خود ونوس تازه چند سال جوون ترش ...

آریان داد زد:نه نه ...

با حرص جیغ زدم:دروغگوی پست !

نفس زنان نگاهش کردم و آهسته زیر لب گفتم:

- بیچاره شیده، قربانی بود، قربانی زندگی تو که ونوسو از یاد ببری آری ؟

آریان بیچاره و غمگین نگام کرد و با یه بغض مردونه گفت:

- نمی خواستم اذیت بشه، صد بار گفتم بره دنبال زندگیش، این ازدواج اشتباه بود، یه تصمیم ناعاقلانه از طرف خانواده ها، گفتم دوشش ندارم، گفتم نمیتونم خوشبختش کنم، اون اصرار کرد و من نتونستم براش زندگی بسازم.

- از بس که خودخواهی، تو تلاشیم نکردی برای زندگی با شیده چون زندگی اون برات مهم نبود.

آهسته گفتم:

- شیده هم ضعیف بود که مغلوب قلبش و احساسش شد ولی من "آریان محکوم نگران نگاه کرد با محکمی گفتم" منم که به خودم حکومت میکنم نه قلبم و احساسم .

آریان درست مثل مسخ شده ها نگاه میکرد، درست عین یه بازنده، نگاهشو نا امید از چشمام گرفت و به روبرو نگاه میکرد، بی نتیجه به همون روبرو نگاه میکردم، سرم پر از نقطه های ابهام و کینه و عواطف سرگردون بود.

به ساعت نگاه کردم..چقدر زود گذشت،ساعت یازده و ده دقیقه بود، باید الان تکلیف روشن بشه، نمیشه که برم خونه آریو،منطقی نیست..حالا به آریان میگم که عقب نشینی کنه ولی مگه آدم میره مزاحم یه زن و شوهر جوون میشه، آریان هم ولم کنه مثلاً پول دارم؟ خوانواده دارم؟ کس و کار دارم ؟ آخه چه قمیزی های نورسا؟ آخه خودمو ببازم این دور برمیداره کم عذاب کشیدم ؟ باید تصمیم عاقلانه بگیری که نه سیخ بسوزه نه کباب، آره کبابو خوب اومدی،این که سالها پیش جزغاله شده برای پیشرفت نمیتونم دست از امکانات الانم بکشم، پس فکر بکر چیه ؟ موند پیش آریان، این میگه زندگی تمکین، دیگه چی؟! شوهر هست ولی تا حالا یه اسم بوده از این به بعد هم یه اسم بمونه .

ولی من دوشش دارم، هر چیم ازش بیزار باشم بازم ته دلم ... مرده شور تو ببرن آخه این عضو چه بدرد آدم میخوره قربونت برم خدا، کار خراب کنه فقط، من یه عمر با خیال اون سر کردم الان نمیتونم یهو بگم آخه، تَخه، از خودم دورش کنم، هیس هیس هر تصمیمی که میگیرم باید پیشش بمونم، نمیشه که احساسمو بهش پیش خودم انکار کنم، آره از بیرون بگم بیزارم ازت متنفرم ولی آدم که نمیتونه به خودش دروغ بگه، مثل دوست داشتن پدر و مادر میمونه،هر چیم بدی کنند ته دل آدم فقط با یاد اونا بعد خدا اروم میشی، من که طعم پدر و مادر رو نچشیدم،آخه همش مگه چند سالم بود؟ اون

موقع هم که خدایا مرزها زنده بودن من بازم پیش همین قاتل و آروم جونم بودم، مگه میشه بخوام که نباشه تو زندگیم؟ ای لعنت به تو، پس چرا جیغ جیغ میکنی؟ پس چی؟ مگر میتونم گوسفند باشم؟ بمونه ولی بابا بمونه نه شوهر، به من خیانت کرده نه به حق زن بودنم، به حق زندگی بهتر داشتتم، اون قیم بوده باید قیومیت خودشو بجا می آورده .

- آریان؟

- جان؟ "چقدر خسته و داغون!"

- میمونم به یه شرط.

مشتاق و خسته نگام کرد و گفتم:

- من برات بدل و زاپاس اون زنه نمیشم، دروغم نگو که دیگه دوشش نداری، تو خونه ات می مونم
طلاق نمیخوام تا ... تا چی!؟

- تا؟!!!!

- تا یه وقتی .

آریان: یعنی چی؟!!!!

- تا وقتی که بخوام مجرد بمونم.

آریان یکه خورده نگام کرد و دستمو تاکیدی کنار گوشم گرفتم و گفتم:

- بابا، باش، شوهر نمیخوام .

آریان: بابا؟!!!! زده به سرت؟!!!!

- پس جدا بشیم، تو خودتو منو بکشی باهات زندگی زناشویی نمیکنم، نمیتونم آریان، نمیتونم .

زدم رو قلبمو گفتم:

- جواب نمیده اینطوری به تو .

آریان: ما به هم محرمیم.

عاصی شده و شاکی گفتم:

- آریان! آریان، تو اون زنیکه رو دوس داری .

آریان: گور باباش، چرا هی اسمشو میبری؟

- مگر تو نمیبری؟ کجای میخوای بری که ونوس و آثارش نباشه؟

آریان برگشت طرفم و شونه هامو تو دستش گرفت و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- ببین، اگر به خاطر تو اون وارد زندگیم شد، با تو هم از من دور میشه، این برج اون خونه باغ همه میدارم میریم یه جای دیگه شهر، مثل آریو مهنواز با هم زندگی میکنیم، برات تک تک اون لحظه ها رو که نبودم جبران میکنم، هیچ زنی جز تو درمان من نیست، من تو رو خاص دوست دارم، هر، هر کی باشه ونوس یا هر کسی من بازم تعلق خاطر به تو دارم، به تو وابستگی ویژه دارم چون ... چون ... تو برام فراتر از یه زن هستی قسمتی از منی، نورسا ...

لبشو زیر دندان گرفت و آهسته گفت:

- بزار یه بار ... یه بار زندگی کنیم هر دو.. هیچ کس نباشه، من بیرونش میکنم از افکار و احساس وقتی تو باشی میدونم.

به آریان نگاه کردم چقدر خودخواه آخه ! نمیگه ونوسو ترک میکنم با تو شروع میکنم، میگه با تو شروع میکنم به حول و قوه الهی ونوس میره، میخواد منم بشم شیده !

آریان: نور !؟

- یا جدا میشیم یا فقط زندگی میکنیم، تو خونه ای که تو توی طبقه پایینی و من بالا، مثل دو تا غریبه ولی آشنا، جبران اینطوری کن حمایت مالیم کن تا خودمو جمع و جور کنم .

آریان وارفته نگام کرد و گفتم:

- گوشیمو بده، چند روز میرم خونه آریو تا تصمیم بگیری .

آریان چشماشو روی هم گذاشت و سرشو تکون داد و بعد برگشت و تکیه کرد به صندلی و به بیرون نگاه کرد سکوت محض تو ماشین حکومت میکرد، دلم براش می سوخت ولی باید به خودم فکر کنم، همونطور که آریان یازده سال قبل به خودش فکر کرده بود.

دقایقی گذشت و گفتم:

- چی شد ؟

آریان نفسی سوخته کشید و گفت:

- خودم میبرمت خونه آریو .

تصمیم قطعی شد خوبه، دوباره همون آهنگو گذاشت .

نیستی و هنوز باهات حرف میزنم

مثل روزای خوبمون درک میکنم

تموم غصه هاتو

باهات بحث میکنم

مثل بعضی شبا حتی ترک میکنم

تمام لحظه هاتو ...

خوب میدونم، می فهمم که تو هم مثل منی

هنوز بی قراری

بخوون باهام که سکوت بشکنی

بگو دوسم داری هنوز

هنوز من

هنوز تو

به عشقمون پابندیم

منو تو بدون هم، هنوز با هم هستیم

آریان وسط راه زنگ زد به آریو گفت:

- برگشتید ؟ ... خيله خب ... نورسا رو میارم اونجا ... نه ... میگم نه ... هیچی نشده ... آریو ! گفتم
هیچی نشده ... "عاصی شده و خشن گفت" اگر مشکل داری بیرمش هتل ؟ ... "عصبی با صدای
آروم گفت" هی نپرس ... یه ربع دیگه ...

تلفنو قطع کرد، بیچاره آریو !

- موبایلتو خاموش نمیکنی، هر چی شد به من زنگ بزن هر وقت که باشه، از کلاست دیر وقت بود
خودت نیا، با آژانس بیا ...

برگشتم نگاش کردم و گفتم:

- قبلاً کجا بودی ؟!!!

آریان سکوت کرد، هیچی نگفتو تا رسیدیم به خونه آریو، تا زنگ خونه رو زدیم آریو و مهنواز اومدن
دم .. این همه پله خب خودم می اومدم استقبال نداشت که .

آریو نگران نگاهمون کرد و گفتم:

- چیه ؟ دنبال چی میگردی ؟

آریو: چی شده ؟!

مهنواز آهسته آرنجمو گرفت و گفتم:

- هیچی میخوام دو روز مهمونتون باشم اگر راضی باشید.

مهنواز: این چه حرفیه، نورسا جان، آریان ؟!

آریان: میام دنبالش .

آریو: تو چرا نمیای ؟

آریان به من نگاه کرد و گفت:

- الان میرید بالا سیر تا پیازو نورسا تعریف میکنه .

شاکی آریانو نگاه کردم و گفتم:

- آب که از سر ما گذشت چه یه وجب، چه ده وجب، آبرومون که رفت اینم روش .

- آخی چه تراژدی غمگینی ! الهی بمیرم آریان گیر چه زن آبروریزی افتادی !

آریان با اخم نگام کرد و گفتم:

- خوب فکر کن .

آریو: در مورد چی ؟

- در مورد زندگانی و موشکلاتی که باعث دوشواری ما شده .

آریان: آره بایدم کبکت خروس بخونه .

- کلاغ میخونه، هم راک هم خشم درونو ارضا میکنه .

آریان با سر اشاره کرد و گفت:

- برید بالا سرده .

آریو: دعواتون شده ؟

- نه مسالمت آمیز مصلحت اندیشی کردیم.

آریو: یعنی ... یعنی چی درست حرف بزن ببینم.

- یعنی که آریان یا منو طلاق میده یا اگر قراره با هم باشیم جدا و دوستانه زندگی میکنیم.

مهنواز با تعجب گفت:

- یعنی طلاق عاطفی .

با تعجب گفتم:

- طلاق عاطفی؟! "پوزخندی زدمو به آریو گفتم" قشنگ خدا نظر داشته به تو، اینو فکر کرده لیلی مجنون میبینه "رو به مهنواز گفتم" نه طلاق عشقی این بهتره .

آریان: نه !

عاصی شده سوئیچو تو دستش گردوند و آریو گفت:

- این کارا یعنی چی؟!

آریان: من دلیل خلقت خودمو فهمیدم یعنی مصیبت، فعلا خداحافظ.

آریان سوار شد و دنده عقب گرف، تا از کوچه بن بست خارج بشه به آریو گفتم:

- دیگه داره پیر میشه .

آریو: چی گفتی نور؟

رومو برگردوندم و از پله ها رفتم بالا، آریو و مهنواز پشت سرم پیچ میگردند و بالا می اومدن، در خونه رو باز کردم و شالمو برداشتم، آریو تا پاشو گذاشت توخونه گفتم:

- بیا بشین ببینم جز غله بچه چی بهش گفتی .

- گفتم یا بابام شو یا شوهر نمیخوام طلاق .

آریو: اه . "با تعجب و اخم گفت:"مگه دیوونه ای!

- چرا فحش میدی؟! چرا باهاتش زندگی کنم وقتی ونوس جونشو رها نمیکنه .

آریو: کی گفت؟ خودش؟

- ما زن ها مثل شما مردا نیاز به واگرایی موضوعات نداریم "ف" بشنویم میریم فرحزاد یا میگه بیا زندگی کنیم ان شاء الله به حول و قوه الهی ونوس هم از دلم میره بیرون، این نذر و نیازشو قبل از زندگی با من شروع کنه، فکر کرده با قاق طرف؟ زن رو دیده، زرد کرده قلبش داشت از دهنش میومد بیرون، کم مصیبت کشیدم، کم درد و بلا اومد سرم، آریان و عشق های ناپلئونیشم بذار یه گوشه دیگه دلم، خوبه دیگه تو شهر به این بزرگی کوره نصیبم شد تو باغ به این بزرگی غوره، اون از زندگی با پدر و مادر اینم از زندگی خودم.

آریو دستمو گرفت و رو مبل نشوند و گفت:

- طرف خودکشی کرده آخه بی انصاف یکم رحم کن .

- واسه من؟ یا واسه اینکه زن مورد علاقه اش دزدی کرد و رفت و ور دل رقیبش؟

آریو: آریان داغون .

- ببین تو منطقی نیستی، داری احساسی عمل میکنی، چرا طرف داداشتو میگیری؟ من میگم باشه طلاق نگیریم ولی عین او سالها زندگی کنیم چی میگن الان؟ دوست اجتماعی .

آریو: آخه چرا حرف الکی میزنی دختر خنگ، تو اون موقعه هشت ساعت بودفالان بیست و سه چهار سالت این هیچ، آدم با شوهرش میشه دوست اجتماعی؟! الان دوست اجتماعی ها هم دوست لحظه مشترک و خصوصین .

پوزخندی زدمو به مهنواز که قشنگ نقش مترسک نگرانو داشت و هنگ کرده منو نگاه میکرد نگاه کردم و گفتم:

- مهنواز چرا هنگی؟!

آریو: تو جواب منو بده به اون چیکار داری؟

- برو بابا تو هم داداش همون دیوونه شماره یکی دیگه .

آریو: الان مشکلات چیه؟ دوشش نداری؟

به آریو نگاه کردم، نگاهم بدن شک اعلام میکرد که مغزم لال و قلبم داره فریاد میزنه که از بروز احساسش لالش کردم، آریو عاصی شده گفت:

- پدر بیمارز پس چته .

با بغض گفتم:

- باهات نمیخوام زندگی کنم، یعنی اونطوری، یعنی ... یعنی زناشویی .

آریو بی رودروایی گفت:

- چرا؟

مهنواز گذاشت رفت، خنگو ببین کجا میری، حالا حرف ما رسید به اینجا جا اینکه بمونه رفت .

- نورسا، آجی، به من نگاه کن چرا عزیزم؟

با گریه ای که اصلاً انتظارشو نداشتم که انقدر فجیح باشه گفتم:

- منو ول کرد، جای من تصمیم گرفت، جای من عاشق یکی دیگه شد، منو فراموش کرد، از غصه اش مردم این همه سال، حرف شنیدم، زجر کشیدم و اون درگیر یه زن دیگه بود، برای من هیچ هیچ هیچ حکمی بیشتر از تنها پناهم بعد خدا نبود، حق نداشتم ولم کنه، من تموم نوجوونیمو، جوونیمو حتی تا آخرین روز قبل اینکه پیام با آریان سر کردم و اون ... اون با یه زن همخونه بوده، یازده سال سراغم نیومد ...

آریو: ترسید لامصب، ترسید نتونه ازت دور بشه، تو بچه بودی .

جیغ زدم: سن دایناسور پیدا کردم بچه چیه؟ بچه هفت هشت سالشه نه بیست و سه سال .

آریو آروم صدا زد: مهنواز یه لیوان آب بیار .

اشکامو با پشت دست پاک کردم و گفتم: کی گفت شیده رو بدید به آریان؟

- مادر و آقا فهیم وقتی فهمیدن آریان عاشق زنی مثل ونوسه که اصلاً خوشنام نیست و معلوم نیست کیه؟ چیکاره است ... "دلم هری ریخت، بدنام چیه دیگه" تصمیم گرفتن شیده خدا بیمارزو برای

آریان خواستگاری کنند . آریان هم با عاق مادر و حروم کردن شیرشو ... اوه صد تا قسم اومد خواستگاری، شیده قبول کرد، آریان توی رودروایی و عمل انجام شده قرار گرفت، یه شب به عروسیش رفت، یه جا که هیچ کس نمی دونست، مادر انقدر نذر و نیاز کرد که سه ساعت به عقد مونده برگشت ...

مهنواز لیوان آبو بهم داد و رو دست مبل کنارم نشست و آروم پشتمو دست میکشید، دلم می خواست ازش تشکر کنم ولی مخم هنگ اون بدنای و ونوسو این داستان آریو بود .

آریو:گفت برگشتم به خاطر اینکه آبروی آقا فهیم درگیره، شیده یکی از بستگان آقا فهیم بود، خلاصه عقد کردن ولی چه عقدی چه عروسی ای، آریان همون شب شیده رو گذاشت خونه باغ و رفت سراغ ونوس ...

- ای لعنت به اون ونوس و ننه باباش .

آریو به لیوان آب اشاره کرد و گفتم:

- این زنه کجا بود آخه ؟

آریو: بماند.

- بماند نداریم .

لیوانو دادم به مهنواز و شاکی به آریو گفتم:

- آریو به من راست و حسینی میگی، بخدا لج میکنم میذارم میرم یه گوری که نتونید پیدام کنید .

آریو: آخه زر زروی لجباز چی بگم تف سربالاست .

مهنواز: من برم جا بندازم برای نورسا .

مهنواز رفت و آریو گفت:

- از این چیزا بود.

- از این چیزا !!!؟

با تعجب به دهن آریو نگاه کردم و آریو گفت:

- تو مهمونی آشنا شدن دیگه، از این دخترایی که از خونه فرار کردن، چند نفر خونه اجاره کردن، خودشون زندگی می کنند.

- چه زندگی ای !!!؟

آریو: ای بابا ؟ همه موضوعو باید برات بشکافم ؟

وارفته آریو رو نگاه کردم و گفتم:

- آریان عاشق یه زن شد که از خونه فرار کرده، که به جهنم، شغلش به جهنم، زندگی جهمی داشته
؟! آریان ... "با بغض گفتم": منو برد اون قبرستون ول کرد که با اینطور زنا باشه ؟

آریو: لا مصّب میگم عاااااا، شق .

جیغ زدم: توجیه الکی نکن چی می‌گی ؟ عشق چیه، هوس یه کلمه .

آریو: هیس هیس هیس

- میگه شبیه من بوده .

آریو: خب همین دیگه، همین تشابه کار دستش داده .

- من طلاق میخوام .

آریو: نه تو رشد عقلت توی همون دوازده سالگی متوقف شد، چطور نمی فهمی؟! اون یه مرده، گاهی
بدترین را برای تخلیه انتخاب میشه .

با مشت زدم تو بازو شو گفتم: توجیه نکن .

آریو: دهن منو باز نکن، بزار پرده احترام بینمون باشه، همه رو که همیشه گفت، یکم از دوگوله ات
استفاده کن بابا .

زانومو بغلم گرفتم و سرمو رو زانوم گذاشتم.. برای من تو اون شرایط این توجیه های فلسفی معنا
نداشت برای من یه چیز معنا داشت اونم اینکه آریان با ونوس بوده همین!

آریو: نورسا! آریان از این احساس همیشه بیزار بوده ولی درگیرش بود همیشه میگفت "من باید بمیرم
خلاص بشم یا ونوس بمیره"

با غصه گفتم: یعنی اینقدر دوستش داره !؟

آریو عاصی شده گفت: نورسا ! چرا فکر نمیکنی که برای رها شدن از احساسی که به تو داشته عاشق
اون شده، هر چی احساسی که می خواسته به پای تو بریزه، هر لحظه ای که می خواسته با تو داشته
باشه با اون تجربه کرده، وقتی تو بیای به تو بر میگردد .

- مگه توپ تنیسه آریو؟ می خواست با تو برخورد کنه نشد به اون برخورد کرد عکس العمل عشق
نشون داده .

آریو: چرا فرصت نمیدی ؟

- چون زندگی دخترا مثل پسرا نیست .

آریو سرشو به زیر انداخت و زیر لب گفتم:

- تو جای من نیستی، ازم انتظار عطوفت نداشته باش .

از جا بلند شدم و به طرف سرویس رفتم، تا خودمو توی آینه دیدم انگار یکی شیشه بغضو تو گلووم شکوند، جلوی دهنمو گرفتمو گریه کردم، به خودم میگفتم برای چی گریه میکنی؟ از بی کسیم گریه میکنم که هر طرف برم آخر باید به آریان برگردم، به خاطر دلم که دوش داره گریه میکنم به خاطر سرنوشت ناخوشی که داشتم، غرور جریحه دار شدم، اینکه حاضر نیست اونو از دلش بیرون کنه مگه بیام ان شاء... موفق به طرد عشق میکنه، با من به عنوان یه عشق جایگزین رفتار میکنه، من میخوام که فقط من باشم، حسادت میکنم به اینکه کسی جز من تو دلش چون... چون... چون جز اون کسی تو دل من نیست، میخوام برگردم خونه امون، همین که بدونم اونجاست همین که هر دو زیر سقیم بهم حس امنیت و آرامش میده، برای یه زن حس امنیت از عشق بالاتره، ازش جدا بشم خودمو از بین میبرم، باز خیالش، باز چشم براهی و انتظار، باز تجسم لحظه هایی که هیچ وقت باهاش نداشتم...

کف زمین روشویی که موکت پهن بود، چُنباتمه زدم و چنگمو توی موهام فرو بردم.. سرم داغ کرده بود، به خاطر اینکه دوش دارم، هویت خودمو از دست نباید بدم، نباید غرورمو بذارم کنار "من" با غرور هویت من شدم حالا به خاطر احساسات قلبم نمیتونم من بودنمو بشکونم اگر آریان ونوسو هیچ وقت بیرون نکنه از قلبش و افکار و احساسش، "من" داغون میشم چون اون موقع نه غرور دارم نه هویت .

بلند شدم صورتمو شستم و از دستشویی بیرون اومدم، آریو و مهنواز جلوی در اتاقشون داشتن حرف میزدند، تا مهنواز منو دید گفت:

- گریه کردی؟

- نه این آرایشم و شستم رفته تو چشمم .

آریو سری به طرفین تکون داد و رفت تو اتاقو با تشک اومد بیرون، یاد اون شب افتادم که آریان کنارم خوابیده بود، آریو رو به مهنواز گفت:

- یه دست لباس به نورسا بده .

- باید به آریان زنگ بزنی، برام لباس بیاره دانشگاه دارم .

آریو: چند روز نرو دانشگاه، صبر کن، فکر کن، به مهنواز هم گفتم اونم مرخصی بگیره .

- نمیخوام از کار و زندگی بیفتید.

آریو با اخم نگام کرد و گفت:

- کلاهمون میره تو هُما! این چه حرفیه!؟

مهنواز لباس آورد و گفت:

- بخاری رو هم زیاد کردم سردت نشه .

دوباره زدم زیر گریه، ای بابا لوس نشو نورسا، چقدر دوره ازم که یه عده بهم محبت کنند.. همیشه تحقیرم کردن، تهمت زدن، هیچ کس نگرانم نبود حتی بابا بزرگ هم محبتاش محبت خاله خرس

بوده، محبتی هم میکرد یهویه چیزی میگفت یا یه کاری میکرد که دل آدمو می شکوند، این اواخرم که تو بستر مرگ تازه یادش افتاد بابا منم آدمم، حالا مهنواز برام بخاری زیاد میکنه، آریو میگه مرخصی بگیره که من تنها نباشم، تو رو خدا ببین چقدر پر از کاستی و کمبودم که این چند نکته کوچیک منو به گریه انداخته، منی که از گریه متنفرم، منی که محکم ...

آریو و مهنواز هول شده بودن، آریو منو به آغوشش کشید و سرمو بوسید و گفت:

- درست میشه همه چی؟ گریه کن سبک بشی، داداش پیشته .

انگار دکمه گریه منو از سر زدن، مهنوازم با مهربونی دستمو گرفته بود و نگران نگام کرد، یکم که گریه کردم انگار سبک شدم، آریو اروم گفت:

- زنگ بزnm بیاد؟

نگاش کردم، نگام درست مثل نگاه آریان بود، میدونم نگاه بر طبق مدار صرفر درجه آخه هزار تا احساس درونم بود یکی میگفت آره، یکی نه ... مهنواز اروم گفت:

- آریو نه.. بذار یکم از هم دور باشن اینطوری میفهمند که میتونند با هم باشند یا بی هم؟ بعد چندین ماه زندگی دیگه دوری و نزدیکی معنیش با سال های قبل فرق کرده .

آریو: خپله خب، نورسا قرار نیست خودتو اذیت کنی ها .

- من خوبم .

آریو سرمو بوسید گفت:

- برو صورتتو بشور .

رفتم دوباره صورتمو شستم و اومدم، دیدم آریو تو اتاق داره با تلفن حرف میزنه به مهنواز گفتم:

- کیه؟ آریان؟

مهنواز نگران نگاهم کرد و بعد لبهاشو رو هم گذاشت و گفت:

- خود آریان زنگ زد .

نا باور گفتم: خودش؟!!

مهنواز: برات یه لیوان شیر بیارم؟

- نه ممنون من میخوابم .

چه خوابی تا خود صبح دو دو تا چهار تا کردن و هیچی به هیچی، هفت روز بعدشم همینطور بود.

بعد هفت روز آریان اومده بود..تصمیم این بود، که با هم باشیم ولی جدا،آریان هم انگار زده بود به سیم آخر،واقعاً تمام کارای هتل ونوسو سپرد به آریو،خودش تنها کارای مربوط به ساخت و سازهای کوچیک شرکتو که هیچ ربطی به ونوس و مصیب زاده و فرهود و فرحزاد نداشتو برداشت . توی این یه هفته دیدم که خیلی آریو درگیره، پس داشت کارا رو تحویل میگرفت .

آریان خیلی سرسنگین اومد دنبالم، کل راه هم حرفی نزدیم، طی راه متوجه شدم که مسیر خونه عوض شده با تعجب پرسیدم .

- کجا میریم ؟

آریان: خونه .

- خونه ما که به طرف شمال ! ...

آریان: دیگه نیست .

- یعنی چی ؟

- مگه نگفتی جدا تو پایین من بالا ؟

با تعجب نگاش کردم بدون اینکه نگام کنه گفت:

- برمیدیم به همون خونه ای که یازده دوازده سال قبل اونجا بودیم .

- مگه اونجا هنوز هست ؟

آریان: اونجا رو خریده بودم .

- کی؟!

سردتر و جدی تر گفت:مگه اهمیتی داره .

- راه من به دانشگاه دور شد.

آریان: زودتر از خواب بیدار شو.

با تعجب نگاش کردم و گفت:فرنازم رد کردم رفت .

- پس کی ...

آریان: تو .

- من؟!

جدی بدون اینکه نگام کنه، انگشت تاکیدشو بلند کرد و گفت:

- بخور بخواب نداریم، قانون گذاشتی، قانون میذارم.

- خيله خب بابا، حالا چرا انقدر دور برداشتی منو از پخت و پز میترسونی؟ با دختر امروزی تینتیش مامانی که طرف نیستی .

آریان سری تکون داد و گفتم:

- الان اون خونه خالیه؟! یعنی وسایل داره؟! تمیزه?!

آریان: در حد نیاز وسایل هست .

- توی برج هم میتونستیم جدا باشیم.

آریان: صلاح دونستم اینطوری باشه .

- باید با منم مشورت میکردی؟

آریان: بچه تو کار پدرش دخالت نمیکنه .

- بچه؟!

با تعجب نگاه کردم و گفتم: مگه نگفتی بابا باش .

- دیوونه!

با حرص رومو برگردوندم و تا آخر راه هم باهانش حرفی نزد، واقعاً رفتیم به همون خونه سی ساخت کلنگی که یه حیاط نقلی داشت و دو تا اتاق تو در تو و یه آشپزخونه پایین و یه اتاق بزرگ و یه سرویس هم بالا داشت.

بجگام اومد جلوی چشمم.. خودمو میدیدم که از پله میرفتم بالا و یه سره آریانو صدا میزد. تو حیاط با عروسکام بازی میکردم، آریان از توی اتاق پایین نگام میکرد و درس میخوند، تفاوت سنیمون به پدر و دختر نمرسه ولی ... اون برام بیشتر از پدرم تو سرم نقش بسته چون ... همیشه اون بوده که کنارم بوده، حتی وقتی پدر و مادر داشتم از سنگسار مادرم و اعدام پدرم تا امروز بیست سال گذشته، خاطره از اونا تو سرم زیاد نیست همش آریان .

آریان: چرا ایستادی؟

- داشتم خاطراتمو ورق میزدم .

آریان: برو داخل ورق بزن اینجا سرده .

رفتم، آشپزخونه نقلی و کوچیکمونو دیدم، سر جمع چهار متر در چهار متر بود، در برابر خونه برج افتضاح بود، یه یخچال و یه گاز رومیزی و سینک ظرفشویی، پس ... لباسشویی کو؟! زده به سرش!
!؟

- لباسشویی؟! آریان؟!

آشپزخونه کنار اتاق پایین بود و دو تا ورودی داشت یکی از تو حیاط یکی از توی اتاق ها، آریان تو چارچوب دری که به اتاق منتهی میشد ایستاد و گفت:

- چیه؟!!

- لباسشویی کو؟!!

- مگه قبلاً اینجا لباسشویی داشت؟

با عصبانیت گفتم:

- یعنی چی قبلاً؟ قبلاً یه دهه بیشتر گذشته .

آریان بر طبق مدار صفر درجه نگام کرد، نگاه و نگاه و باز هم نگاه و خودشو از تکیه به دیوار جدا کرد و گفت:

- لباسشویی تو حمومه .

سریع به طرف سرویس توی حیاط رفتم تا چک کنم، دیدم یه لباسشویی دوقلوا، دوقلو؟! لباسشویی توی برج نورسا! انقدر زود عادت کردی؟! تا پارسال با دست لباسو میشستی ! شدم آدم تازه به دوران رسیده . مایوس در حمومو بستم و برگشتم دیدم آریان داره همونطوری نگام میکنه، انگار منتظر بود ... آهان دوزاریم افتاد !!! منتظر ببینه عکس العمل چیه ! سرشو تگون داد و گفتم:

- هووووم؟!!

آریان: چیه؟!!

- من گفتم چیزیه مگه؟!!

ای موز مار مارمولک ببین چه نقشه ای کشیده!

آریان: وسایلتو هم آوردم، وارسیت که تموم شد یه چیز سر هم کن، من بالام .

- دیگه تو پروژو ونوس نیستی .

نگاهم کرد ... آه ... باز لال شده، شد، آریان روز اول چرا انقدر تغییر موقعیت و هویت میده؟!!

محدود گفت: نه

- عمو فهیم ناراحت نشد؟!!

- آریو هست .

- ولی اون رو تو حساب باز کرد ...

- تو نگران چی هستی؟ حساب فهیم؟!!

- چیه؟ طلب دارم بگوها دو جفت کلیه دارم لبمو بدم اخم باز کنی .

آریان: به اندازه کافی در دسر ...

سکوت کرد و نگام کرد، گوشمو کمی جلو تر بردمو گفتم:

- در دسر؟! در دسر چی؟! ادامه بده!

آریان: من میرم بالا کار دارم وسایلو هنوز نچیدم.

اومد بره بلند گفتم:

- جواب منو بده، حرفت نصفه موند.

آریان در حالی که میرفت گفت:

- تو یخچال و کابینت هر چی که اونور بودو آوردم.

- آریان!

آریان رفت بالا، دست به کمر بالا رفتنشو نگاه کردم، آروم دونه های برف اومد پایین، به آسمون نگاه کردم، قرمز شده بود چه زود غروب شد.

رفتم تو خونه، خبری از مبل یا تلویزیون پنجاه اینچ سه بعدی نبود، خبری از فرش های ابریشم کرم گلبهی نبود ... همه چی خیلی ساده بود.. مثل همون سالها اول، دو تا فرش قرمز، چند تا پستی، چند ردیف رختخواب که روش یه رو تختی قرمز انداخته بود و کتابخونه ای خیلی محقر و کوچیک که وسایلمو فقط روش گذاشته بود، کوله پشتیم و یه چرخ خیاطی! چرخ خیاطی گرفته! چرخ خیاطی رو باز کردم و زیر و رو کردم، عالی بود.. پس بالاخره کارمو شروع میکنم، اومدم برم ازش تشکر کنم ولی ... یاد اخلاقی افتادم استوپ کردم.. لباسمو در آوردم، مایوسانه وسایلمو شروع به چیدن کردم . کم کم سردم میشد، به بخاری نگاه کردم شعله اش زیاد بود ولی انگار کفاف فضای پایینو نمیداد، رفتم تا آخرین حد زیادش کردم و از وسایلم یه ژاکت در آوردم پوشیدم، حس میکردم تنهاییام داره بهم برمیگرده، وسایلمو که جمع کردم، رفتم تو آشپزخونه دست به کمر زدم گفتم:

- یه نیمرو بز نم حالشو بگیرما.

بعد به خودم گفتم خب امشب نیمرو، فردا املت، پس فردا چی، ماده دیگه چی؟ فکر کردی آریان میره فرنازو میاره؟ تو گفتی جدا اونم مدل زندگی و عوض کرد، مگه مریضم که با اعصابم جنگ کنم ولش کن چه کاریه، گشنه امم هست.

شروع کردم به شام درست کردن، در مورد کارای فردا و خریدام فکر کردم.. باید حداکثر تا دو هفته دیگه لباسا رو تحویل بدم، کاش به مادر آریان زنگ میزدم رفع سوء تفاهم میکردم، ولش کن مگه آریانو نمیشناسه؟! حتماً آریو و مهنواز تا حالا توضیحاتو دادن .

موبایلم زنگ خورد رفتم برداشتم دیدم آریوئه .

- سلام .

آریو: سلام، کجا بردنت ؟

- خونه قبلیمون .

آریو: خیابون جیجون ؟

- آره

آریو: اونجا چرا ؟

- گفت قانون گذاشتی قانون میذارم، از این به بعد اینطوری زندگی میکنیم، فکر کرده من تازه به دوران رسیده هستم، اینجا، اونجا فرقی نداره برام.

آریو: چرا دیوونه شده، آخه کارا رو به من سپرده خودش رفته شرکت فقط پروژه میگیره؟! با فهیم جر و بحث میکنه!

- با فهیم ؟ بیچاره آقا فهیم !

آریو: کجاست الان ؟

- بالاست از اول که اومدیم رفته بالا بس نشسته، اون بالا شده اتاق فکر، آخر ایکیوسان نشه خوبه .

آریو: لچ نکنی ها بذار خودشو پیدا کنه.

- باشه بابا تو هم با داداشت، واسه همه نقشه میکشه نمیتونه یه نقشه واسه خودش بکشه که راهشو گم نکنه.

آریو : زبون خوش هم داری تو؟!!

- اون زبونی که تو انتظارشو داری فقط ونوس و امثال اون دارن.

آریو: جلوی اون ونوس ونوس نکن، اگر اومده توی اون خونه ، از کارای هتل دست کشیده قضیه فراموش کردن ونوس و زندگی با توئه ، دِ لامصّب خب تو هم یه تلاش بکن.

- خیلـــــــــه خب ، آه تحفه نطنز .

آریو : کار داشتی زنگ بزن جیک سوت اونجام .

- باشه داداش دمت گرم.

آریو: کاری باری ؟

- نه خداحافظ سلام برسون .

آریو : خداحافظ .

گوشی رو انداختم تو جیب ژاکتمو از یخچال وسایل سالادو در آوردمو نشستم رو زمین، سالاد درست میکردم که متوجه شدم آریان داره از پشت شیشه در ورودی از حیاط نگام میکنه . لبخندی زدمو گفتم:

- چرا دزدکی نگاه میکنی بیا تو دیگه، بیرون داره برف میاد .

آریان اومد داخل همون جا بالا سرم ایستاد، روی سالادو تزیین کردم و گفتم :

- به آریو نگفته بودی کجا اومدیم؟

آریان باز نگام کرد و گفتم :

- نگران بود، زنگ زده بود.

آریان: چی درست کردی؟

- کوکو سیب زمینی، آریو گفت با آقا فهیم جروبحت کردی، آره؟

آریان: وسایلتو چیدی؟

به آریان نگاه کردم ، "نگاه بر طبق مدار صفر درجه" نمی خواست حرفی بشنوه و تعریفی بکنه، گفتم:

- سفره بنداز شامو بیارم.

باز نگاه کرد و گفتم :

- الحمدا... که بلایی سر دست و پات نیومده خدا رو شکر، پاتم بهتره پس از توانایی هات استفاده کن. "باز نگام کرد و گفتم" :گوشیت درد میکنه ؟

آریان: سفره نیاوردم؟

- برو خودم یه کاریش می کنم.

آریان رفت و زیر لب گفتم :

- دو کلمه حرف میزد اونم از سرش افتاد.

یه سینی گرد داشتیم برداشتم و توش وسایل شامو چییدم ... تمام طول شام خوردن یه کلمه هم حرف نزد، سرشم بلند نکرد، غذاشو که خورد سریع از جا بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه .

بشقابشو برد تو آشپزخونه و بعد هم گفت :

- شب بخیر .

- شب بخیر!!!! ساعت نه و نیم شبهه!؟

- خوابم میاد.

مایوس نگاش کردم و گفتم: باشه هر جور راحتی .

سری تکون داد و رفت بالا . بغض گلومو گرفت، تنهایی لعنتی بهم برگشته، مثل مرض مسری میمونه، مثل یه درد ناعلاج که صد بار درمانش میکنی و بعد دوباره میزنه به یه جای دیگه ات.

غدامو نصفه نیمه رها کردم و ظرفاً رو جمع کردم، آخه چرا من نباید خوش باشم؟! هیس نورسا آدم خودش باید سرنوشتشو بسازه، غصه خوردن که دردی رو دوا نمیکنه، باید راه حل پیدا کرد.. چطوری میشه که این تنهایی بهترین فرصت باشه؟! درس بخونم، کارامو تحویل بدم، کتاب بخونم، موسیقی گوش بدم یا تو اینترنت مثل همیشه اطلاعات کسب کنم، باید وقتو پر کرد.. یه جایی خوندم یه زن همیشه باید مشغول باشه، اگر نباشه عاشق میشه، مشغولیات عاشقانه پیدا میکنه، درگیر احساسش میشه. همین که آریان اون بالاست خوب، این وضعیتم آرزوی چند سال قبل بود پس همه چی خوبه . یاد یه داستانی افتادم میگن :

(یه مردی بود که فقط سه تا تار مو داشت، روز اول سه تا رو به هم بافت و روزشو شروع کرد با این جمله که چقدر خوبه که سه تا تارمو دارم موهامو بافتم.. من یه مرد خوشبختم و خوش تیپ و روزشو با شادی و رضایت شروع کرد، فرداش یه تارموش ریخت و اون دو تار مو داشت، فرق باز کرد و تو آینه به خودش نگاه کرد و گفت چقدر امروز متفاوت شدم، چه خوبه که مدل موهام با دیروز فرق میکنه، روز بعد یه تار مو براش مونده بود اونو حالت داد و با رضایت به خودش تو آینه نگاه کرد و گفت چقدر این مدل مو بهم میاد من هر روز یه مدل مو دارم و این منو خوشنود میکنه خدایا ممنون، روز بعد دیگه مویی نداشت به خودش توی آینه نگاه کرد و گفت "آخیش خدا رو شکر راحت شدم دیگه بدون وقت گذاشتن برای موهام روزمو شروع میکنم." این مرد، ظاهراً آدم خوش اقبالی نبود ولی اون خوشبخت بود چون نگرش مثبت بود، حتی بدبخت ترین آدمها هم میتونند حس خوشبختی رو خودشون احساس کنند.)

یادآوری این داستان کمی آروم ترم کرد ...

یعنی یک از لذت های دنیا خوابیدن زیر لحاف گرم تو هوای سرده .

- نور ... نورسا ... نورسا !

- هوووووم .

- پاشو دانشگاه داری .

- نمیرم بابا .

- پاشو یه هفته نرفتی بسته، پاشو ...

با زور دستمو گرفت از زیر لحاف منو کشید بیرون..چشمام کاملاً بسته بود، صداش دیگه نمی اومد ولی دستم تو دستش بود، در آن واحد خوابم برد و سرم به طرف جلو رفت و خوردم به یه چیزی، پریدم، موهام ریخته بود تو صورتم موهامو پس زدم دیدم خوردم بغل آریان، یهو نگاهش جدی شد، قبلش داشت به جور دیگه نگام میکرد، مطمئن هستم !!!

آریان: پاشو، توی هوای سرد این لباسا رو نپوش سرما میخوری .

به تاپ و شلوارکم نگاه کردم و آریان از جاش بلند شد، خواستم یقه تاپمو بدم عقب ولی ... چرا؟! شوهرم دیگه؛ لبمو زیر دندون کشیدم، صدای کتری و قوری و قاشق چنگال از آشپزخونه می اومد. خودمو زدم بخواب، اینبار لحاف روم نکشیدم ، داشتیم یخ میزدیم ولی باید عکس العمل آریانو می فهمیدم ؛ خب مگه کرم داری؟ پس چرا گفتی جدا؟ نکبت سادیسمی، شوهر آزار؛ ایبیه بذار ببینم چیکار میکنه؛ اگر بی خیال ونوس شده پس باید بکشونمش طرف خودم دیگه .

- نوووور ! وای از دست تو بزرگ نشدی، نگاش کن ...

سکوت کرد ، سیس وایسا ببینم یعنی داره نگام میکنه؟! نزدیکمه! صدای نفشش میاد، نپره رو سرم ؟ مگه از باغ وحش اومده؟ آریان بابا ، استغفرا... نه گلّ و می تونی ببینی نه بی گل بمونی ...

- نور بلند شو، نورسا !

- هوووم! آریاااان .

آرنجمو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت :

- دستات یخن، بلند شو .

تا دستشو به پام زد چشمامو تا ته باز کردم و غیرارادی خودمو عقب کشیدم، یه آن وحشت زده نگاش کردم، خاطرات روستا به سرعت نور از ذهنم عبور کرد آریان یکه خورده نگام کرد و گفت :

- فقط، فقط می خواستم دمای بدنتو ...

موهامو عقب زدم و دستمو به معنی "Stop" کمی بالا گرفتم و گفتم :

- اووم ، چون خواب ... خواب بودم یه آن فکر کردم ... فکر کردم تو اتاقم تو روستام .

خشم از چشمش رد شد و گفت :

- اذیتت کردن ؟

سریع گفتم :نه نه .

آریان جدی نگام کرد و گفت :

- نورسا ! اذیتت کردن ؟

- گفتم که نه ، نه .

ژاکتمو پوشیدم و به طرف حیاط رفتم، نتونستن بهم آزاری برسوند ولی خیلی دستشونو بهم دراز کردن، آریان چه میدونه از رنج من .

صورتمو شستم وای به قیافه ام عادت نکردم، خودمو تا می بینم جا میخورم.

وقتی برگشتم به اتاق، آریان همون جا نشسته بود و غرق فکر بود، رفتم سینی صبحونه رو آوردم و گذاشتم جلوی آریان سربلند کرد نگام کرد و گفت :

- نورسا تو که چیزی از من پنهان نمیکنی؟

- میخوای تو هم ببرم دکتر ؛ مثل خاله از خونه ات که منو آوردی روستا منو برد دکتر، زن احمق .

آریان: برای چی ???

- برای ...

لبمو به دندان گرفتم و آریان شاکی گفت :

- برای معاینه سلامت؟! تو برای چی ...

- من اصلاً نمی دونستم یعنی چی ؟ میدونی چقدر گریه کردم وقتی دکتر ...

دوباره لبمو گزیدم روم نمیشد حرف بزنم، رختخوابمو جمع کردم و آریان با یه من اخم به سینی صبحونه نگاه میکرد، اومدم نشستم روبروشو یه نفسی عمیق کشیدم و گفتم :

- صبحونه اتو بخور .

آریان: شبا کی پیشت بود؟

- شکوفه .

آریان شاکی گفت :نورسا من دارم جدی ازت میپرسم.

- کی پیشم باشه ؟ من توی اون اتاقی که بیرون تو حیاط بود، قبلاً انبار بود و بعد جای من شد یکه و تنها بودم، تا صبح یا نمی خوابیدم یا هوشیار بودم که در باز نشه کسی نیاد، که مراقب خودم باشم ...

آریان: یعنی تو، توی خونه پدربزرگت نبودی؟

- بابابزرگ زن جوون داشت که از من خوشش نمی اومد.

آریان: خاله ، دایی ???

پوزخندی زدمو آریان شاکی گفت :

- بابابزرگت به من گفت ، پیششی، گفت تو خونه اش ساکنی !

بی خیال چاییمو شیرین کردم و گفتم :

- تو قماش خانواده مادریمو نمیشناسی؟ بعد بابام سنگ ها رو اونا زدن به مادر بدبختم.

آریان: چرا زنگ نزدی؟

- تو ولم کردی زنگ بزنگم؟ بگم چی منو بردن تو انبار؟ تو ، ولم ، کردی.

آریان عصبی به سینی چشم دوخت ؛ توروخدا ببین کی چی رو فهمیده،نوش دارو بعد مرگ سهراب، آریان لب به صبحونه نزد منم چیزی نگفتم حقش بود،باید خودشو سرزنش می کرد. بین دوتا اتاق جای در پرده بود، پرده رو کشیدم و لباسامو عوض کردم و گفتم :

- چطوری باید از اینجا برم دانشگاه ؟

آریان: خودم می رسونمت .

تموم راهو حرفی نزدیم. از ماشین که داشتم پیاده میشدم گفتم :

- امروز کلاس تموم شد میرم خرید پارچه .

آریان سری تکون داد و گفت :

- دیر نکن .

رفتم داخل سالن کلاس ها دیدم برنامه های امتحانو زدن،بیا قوز بالا قوز شروع شد. امتحان اول هم برای ستاری بود ! تا یادش می افتادم یاد اون عکس روی پروفایلش می افتادم،مردک چه فکری کرده این عکسو گذاشته بود؟

رفتم تو کلاس هم داشتن از تایم امتحان ها می نالیدن، یکی از پشت سرم گفت :

- خانم تصمیم .

برگشتم یکی از همکلاسیام بود به اسم مرشد، لبخندی زد و ادامه داد :

- سلام، ببخشید میتونم یه خواهشی بکنم ؟

- سلام ! بفرمایید !

- من جزوه های درس استاد پژوهانو ندارم میشه بدید کپی کنم ؟

- باشه آخر کلاس میدم بهتون ...

یهو بلند گفت :

- ساسان ، بیا جزوه گیر آوردم منت اونا رو نکش.

به تعجب به جمع کثیری نگاه کردم که با ذوق به طرفم اومدن، همون که اسمش ساسان بود گفت:

- به جون خودم من از اولم می دونستم خانم تصمیم از اون بچه باحالات ؛ دستت درد نکنه ، والله قدیم دخترا آرزو داشتن پسره جزوه بخواد، الان دو ساعت داریم منت اونا رو میکشیم یه جزوه به ما بدن، دمت گرم.

لبخندی زدمو گفتم :خواهش میکنم.

- میگم خانم تصمیم حالا که دارید لطف میکنید میشه لطف کنید بقیه درسا رو هم بدید .

- امروز که ظاهراً جلسه آخر ، جزوهامم همراهم نیست.

مرشدی: مشکلی که نیست، میاییم دم خونه اتون میگیریم .

- دم خونه امون ؟

مرشدی: مسئله ای هست؟ خب قرار میذاریم یه جا میاییم جزوه میگیریم.

- اووووه ! اون همه جزوه رو من کجا بیارم، نه همون خودتون بیایید دنبالش.

ساسان به بقیه گفت :

- اصلاً بهتر که از خانم تصمیم میگیریم، همیشه سر کلاس بوده .

- من هفته پیش سر کلاس نبودم .

ساسان وارفته گفت :

- نبودی؟!؟! پس جزوه هفته قبل چی میشه ؟

- اونو شما جور می کنید مبادله پایاپای میکنید .

ساسان خندید و گفت :

- پایاپای تو حلقم، مشکلی نیست خودم مخ یکی رو میزنم اون یه هفته میگیرم .

با تعجب نگاهش کردم و لبخندی پهن زدو گفتم :

- حالا اجازه حق وتو نیست ، مخم نزدی، نزدی.

جمع دوستاش خندیدند و همه اشون همون جا پشت سر من نشستن ، استاد اومد تو کلاس، تا اومد اول بسم الله گفت : تصمیم بخون. زیر لب گفتم : ای بابا اینم منو گیر آورده ها .

- استاد هفته قبل کی خوند همون بخون من گلوم درد میکنه.

استاد: اون هفته کسی نخوند، بخون .

زیر لب گفتم : یه جور میگه بخون انگار قراره آهنگ شجریانو دوباره خونی کنم.

اونایی که دوروبرم بودن خندیدند و شروع به روخونی کردم، وسطای روخونی سربلند کردم دیدم استاد خوابش برد با همون ریتم روخونی گفتم :

- استاد خواب است و اجالتاً منواسکل گیر آورده میگوید بخوان و خود میخوابد، خب جناب استاد محترم نیا سر کلاس من خودم کلاس را میگردانم ...

بچه ها اول هاج و واج نگاه میکردن بعد ریز خندیدند، ساسان از پشت سرم گفتم :

- کم شیطون نیستیا .

- خدایا اصلاً تا حالا شده درس بده میاد فقط روخونی میکنیم؛ همیشه هم که انگار زن زانو بوده خوابش میاد.

با جمله آخرم خندیدند و حامد وارسته از اونور کلاس گفت :

- کبری نمیخونی؟

برنگشتم نگاش کنم، دوباره تکرار کرد و گفت :

- کبری بخون؛ داری تصمیمتو میگیری .

ساسان: وارفته چیه خیلی نگران درسی .

وارسته: آخه صدای کبری قشنگه .

هوتن مرادی گفت: نقاشیشم خوبه.

مرشدی آروم گفت : نقاشی؟!!

یکی از توی جمعشون آروم گفت :

- جلسه اول نقاشی بود ستاری ازش گرفت اونو میگه .

مانشا... پسرای کلاس ما همه یه پا خاله زنکن.

آفرین خندیدو از اون بدتر ملوس بود، آفرین گفت :

- حالا روخونی نمیکنی یه دهن برامون بخون شادمون کن کبری جون .

برگشتم نگاش کردم گفتم:

- باشه دو انگشتی دست بزنی استاد بیدار نشه؛ در وصف اسم تو میخونم ولی عربی "با ریتم شعر خوندم"

- طیب طیب الله حسن باریک ...

کل کلاس زدن زیر خنده و آفرین با حرص گفت :

- اسم منو مسخره نکن نکته ، عقده ای .

استاد بالاخره از خواب بیدار شد و گفت :

- چه خبره؟!

یکی از پسران گفت :هیچی شما بخواب .

استاد با عصبانیت زد رو میز و گفت :تصمیم بخون .

شاکی استادو نگاه کردم ... ، کلاس که تموم شد، مرشدی اینا دورم جمع شدن و گفتند:

- کی بیاییم ؟

- امروز خونه نیستم، فردا خوبه، فردا بیایید.

ساسان یه کارت مقابلم گرفت و گفت :

- پس برای هماهنگی بی زحمت به من زنگ بزن که آدرس بدی و زمان اومدنمونو بیگی .

کارتو گرفتم و گفتم :باشه .

ساسان با یه لبخند مکش مرگ من نگام کرد و گفت:

- برسونم .

- ممنون .

کوله امو انداختم رو دوشم سربلند کردم دیدم ستاری جلوی در یکی از کلاس ها داره نگام میکنه، دانشجوی بدبخت هم جلوی روش بال بال میزد و یه چیزی میگفت،سرمو به معنی سلام تکون دادمو ساسان دوباره گفت:

- مسیرتون کجاست؟

عاصی شده ساسانو نگاه کردم،اینم منو گیر آورده ها گفتم :

- آقا، من دارم میرم خرید.

ساسان خندید و گفت :

- خب کدوم سمت ؟

چشمامو درشت کردم و گفتم :

- میخوام پیاده برم.

ساسان: ولی چشمتو درشت میکنی همخونی با ترکیب صوتت نداره .

مرشدی یه سقلمه زد بهش و وایستادم نگاهش کردم با خنده سر به زیر انداخت و گفتم :

- خداحافظ .

خودم وایستادم نگاهشون کردم، مرشدی سری تکون داد و با زور ساسانو برد، گوشیمو از جیبم درآوردم دیدم آریان مسیج زده ، "صبر کن میام دنبالت" .

- تا کی ؟

گوشیم همون موقعه زنگ خورد و آریان بود، جواب دادم

- سلام ، کی میای ؟!

آریان : شما کی میخوای بیایمن که پایینم.

- ایبه ! اومدم .

سریع رفتم پایین، دیدم پسرا هنوز دم ماشیناشونند دارن می خندن و با هم شوخی میکنند، ساسان تا منو دید با شیطنت گفت :

- برسونم؟

یکی از دوستاش گفت : ساسان !

آریان برگشت ساسانو نگاه کرد، اومدم برم او دست خیابون ستاری صدام کرد برگشتم گفتم:

- سلام .

یه نیم نگاه طرف پسرا کرد و گفت :

- هفته قبل نبودى.

- یه مشکلی داشتم.

- من میتونم حل کنم ؟

- خونوادگی بود.

- حل شد؟

- الحمدا... بله .

دوباره یه نگاه به طرف پسرا کرد و گفت :

- خیلی وقت نمی یای.

- کجا؟!!

- فیس .

به استاد نگاه کردم با شیطنت نگام کرد و گفتم :

- من کار دارم با اجازه خداحافظ.

برگشتم دیدم آریان داره موشکافانه استادو نگاه میکنه، رفتم به طرف ماشین تا نشستم گفتم :

- سلام . "نگام به استاد و پسرا خورد که در یه راستا ایستاده بودن و یکه خورده منو میدیدن."

آریان : اینا چی میگن؟

- مهم نیستن.

آریان ترمز دستی رو خوابوند و دنده عقب گرفت و گفتم :

- چرا اومدی، سرکار نبود؟

آریان: کارم تموم شد.

- یه سر به آریو میزدی شاید مشکلی چیزی باشه.

آریان: اونم یه مهندس ، اونم موفق ، هیچی نمیشه.

- بریم عبدل آباد، اونجا پارچه ارزونه ، به نفع که پارچه مرغوب ارزون بگیرم.

با آریان صمّ بکمّ. رفتم خریدامو کردم و برگشتیم خونه، باز رفت بالا بس نشست تا شام

بعد شام هم باز رفت تو اتاقش، خودمو با خیاطی سرگرم کرده بودم که به آریان فکر نکنم.

فردا حوالی بعدازظهر زنگ زد به ساسان بیاد جزوه ها رو بگیره ، ساعت حدود شش بود که زنگ

خونه به صدا در اومد از تو آشپزخونه داد زد :

- آریان دستم بنده با کلید باز کن .

جواب نداد دوباره زنگ زد، دستمو شستم رفتم اول در رو چهار طاق باز کردم، ساسانو که دیدم در

ضرب درو بستم، آخ یادم رفت لباسمو عوض کنم، البته لباسم بد نیست ولی ... با لباس تو خونه منو

دید با این شلوار برمودای کوتاه و تی شرت آسین کوتاه !

- سلام آقا ساسان بیخشید یه لحظه صبر کنید الان میام.

ساسان با لحنی که توش خنده بود گفت :

- باشه، عجله نکن .

رفتم چادر سر کردم و دو سه تا کتابو جزوه برداشتم اومدم دم در تا منو دید خندید گفت :

- به خاله سوسکه .

"بزنم تو سرش چه پروء"

- سلام

ساسان: سلام "براندازی منو کردو گفت" : خدایی خیلی خونه اتون دوره ها

- جزوه های هفته قبلو گرفتید؟

ساسان: آره تو ماشینه اینا رو بده من برم اونو بیارم.

جزوه ها رو ازم گرفت و گفت :

- اوه اوه چه سنگینه ! براتون سنگین بود میگفتی خودم میومدن برمیداشتم.

اللله الله اکبر، خدایا صبر بده تا لهش نکنم.

- شما زحمت نکش، تا ماشینتون ببری نميخواه به من کمک کنید.

ساسان با خنده گفت :

- تنها زندگی میکنید؟

- نه با شوهرش زندگی میکنه.

بیبیبیبه این کجا بود ؟!!! ساسان یکه خورده برگشت به آریان که پشت سرش ایستاده بود و یه دستش تو جیب شلوارش بود و پالتوی کوتاه مشکیش به پشت دستش رفته بود و سرشو کمی بالاتر از حد معمول گرفته بود و شاکی و جدی نگاش میکرد؛ نگاه کرد و بعد با یه لکنت کوچیک گفت :

- سن ... سلام جناب

با زور دستش از زیر کتابا درآورد به طرف آریان دراز کرد و آریان هم با یه مکث کوتاه باهانش دست داد و ساسان گفت :

- من ساسان اشراقی هستم ، همکلاسی خانم تصمیم.

آریان با سکوت نگاهش کرد ولی انقدر جدی بود که ساسان هول شده بود بعد گفت :

- اممم ؛ از ... از آشناییتون خوش وقتم.

آریان به من نگاه کرد و گفت :

- دعوت میکردی بیان داخل، هوا سرده یه چای میدادی .

آریان در حالی که به ساسان میخواست تعارف کنه گفت :

- تو نبودی آخه .

آریان یه نیم نگاهی کرد بهمو بعد گفت :

- بفرمایید داخل آقای اشراقی .

ساسان: نه نه ممنون من برم جزوه های هفته قبلو بیارم ...

یهو با ترس نگام کرد، حتماً پیش خودش فکر کرد ممکن آریان خبر نداشته باشه و گاف داده با این جمله اش ، آریان گفت :

- دست شما درد نکنه .

ساسان بازم با تردید نگام کرد و به طرف ماشینش رفت و آریان گفت :

- نگفته بودی متاهلی؟

- نه .

آریان قد و بالای منو نگاه کرد و خواست بیاد، داخل که گفتم:

- من با کسی تو کلاس نه حرف میزنم نه درودل میکنم، حرف زدن الانموم به خاطر جزوه است.

آریان جوابمو نداد و از پله ها بالا رفت .

ساسان اومد و یه نگاه سرسری به حیاط و بالا انداخت و گفت :

- شما متاهلی؟! سخته ناقص زدم بابا، چرا نگفتید.

- جمله بندیتون. دو شخص جمع شد !

ساسان لبخندی از خنده زد و گفت :

- به جون ساسان باورم نمیشه، اصلاً بهت نمیداد! کجا رفت؟

- تو خونه .

ساسان: گیر نده بهت .

- منو میشناسه .

ساسان : آخه خوفِ قیافه اش .

به ساسان با اخم نگاه کردم و لبخندی پهن زد و گفت :

- ببخشید، بفرما اینم جزوه ها .

- مرسی .

ساسان: بچه ام داری؟

- چرا خبرنگار نشدی؟

ساسان زد زیر خنده و گفت: یعنی دارم فضولی میکنم؟

- کنجکاویتون قابل ستایشه.

ساسان: فکر نمی‌کردم ناراحت بشید؛ ببخشید.

- بابت جزوه ها ممنون . "برو دیگه سرت کم"

ساسان باز نگام کرد و بعد گفت :

- باورم نمیشه، گرچه ... باشه خداحافظ . "میمون درختی رو ببینا "

- بسلامت .

روشو برنگردونده در رو بستم،اون پشت در با خنده گفت :

- بذار برم بعد در رو ببند.

آروم گفتم :الآن میام آب هم پشت سرت میریزم.

سرمو بلند کردم دیدم آریان داره از پله ها میاد پایین..بازم دستش توی جیبش بود، چادرمو برداشتم و گفتم:

- چادر سر میکنی! "متلک میندازی؟ حالتو بگیرم."

- اون که بی حجاب و حیاست ونوس خانمه .

رفتم تو هال و جزوه ها رو پرت کردم رو فرشو اومدم برگردم خوردم به تخت سینه آریان. با اخم نگاهش کردم و گفتم :

- امتحاناتت کی شروع میشه ؟

- هفته دیگه .

- پنج شنبه جایی دعوتیم.

چیزی نگفتم و برگشتم تو آشپزخونه و براش چای ریختم و بعد نشستم پای چرخ خیاطی و آریان گفت :

- میخوای برات میز چرخ خیاطی بگیرم؟

- نمیخواد راحتم ؛ رفتی پیش آریو!؟

- من اونجا نمیرم .

- چرا؟!!

آریان با حرص گفت :

- چون اونجا فرهود هست.

ناشیانه و با عجله گفتم :

- ونوسم هست ؟

می خواستم حسادتو از تو چشم بگیرم، این حس مالکیت لعنتی رو اما نمیشد. آریان نگام کرد، پلک نمیزد، انگام می خواست با نگاه کردن بفهمه چی درونم میگذره ، نگاه بر طبق مدار صفر درجه بود اما یه حسی پشتش بود آروم گفت :

- آره .

پارچه ای که تو دستم بود و مجاله کردم پرت کردم طرفش و گفتم :

- و تو هر روز میرفتی اونجا؟!

"نورسا !!! چیکار میکنی؟! ساکت شو..حق نداشت بره، لعنتی چرا دوشس داره ای کاش اون زن بمیره بمیره بمیره، هیچی رو از این بیشتر نمیخوام، بغض هجوم آورد به حنجره ام، رومو برگردوندم ازش" . آریان اومد نزدیکم..حس کردم صدای پاشو، نفسشو شنیدم، کمی متمایل شدم دیدم که بدون اینکه نگام کنه، پارچه رو کنار چرخ خیاطیم گذاشت تو دلم گفتم : آره ، بذار برو بالا، بی حیا، ببین جوابی نداره بده، حداقل ... حداقل یه چیزی بگو من آروم شم وای خدا چقدر ضعیفم و آسیب پذیر شدم !!!

ولی آریان بالا نرفت همون جا نشست، مقابل تلویزیون و تلویزیونو روشن کرد و هی این کانال اون کانال زد، از اینکه آروم بود حرصم میگرفت، خجالت نمیکشه هر روز میرفته اونجا؟ پس چرا تو مهمونی ونوسو دیده هول کرد؟ ای خاک بر سرت دروغ میگه می خواست ببینه تو چی میکنی، خالی بسته؛ وای حرصم بیشتر شد ازش ولی ... ته دلم روشن شد یه حس خوب نشست تو قلبم..خودم که نمیتونم خودمو گول بزنم، گوشیمو برداشتم و مسیج زدم به آریو.

"سلام خوبی، مهنواز خوبه؟ آریو ونوس میاد هتل؟"

آریان زیر چشمی نگام کرد و بعد دوباره به اخبار که از تلویزیون پخش میشد توجه کرد بعدی چندی آریو زد : یا علی ! باز خل شدی؟

زدم: جواب منو بدههههههه .

آریو: نه بابا اون کجا بیاد، مهندس؟ سرمایه گذاره؟ تاسیساتیه؟ چیه؟ هر وقت با این مردک باشه و اونم اینجا کار داشته باشه میاد.

- مرسی .

آریو: چی شده .

-هیچی .

آریو: چی شده میگم.

-گفتم هیچی دیگه گیر نده آه .

آریو: جون زرررو یکم با اون بنده خدا راه بیا، فکر کن ونوس مرد گور باباش.

پوزخندی زدمو تو دلم گفتم : اینجا رو باش خوبه من شاکیم طرف اونو میگیرند.

یکی از یونیفرما رو تموم کردم، تا اون موقع آریان هم تلویزیون نگاه میکردفبعد هم شام آوردم شام که خورد رفت بالا. منم رفتم سری سراغ Face Book تا On شدم، ستاری اومد عین شکارچی میمونه مرده!

- سلام چه عجب.

- سلام استاد.

- ای بابا اینجا نمیخواد بگی استاد ؛ بگو پیمان .

- بگم پیمان؟ شما برای من استادید.

- الان خط مشی تعیین کردی؟

- خواهش می کنم این چه حرفیه .

خیلی مودب شدی، راستی اون آقا که اومه بود دنبالت داداشت بود؟

به جمله اش نگاه کردم "داداشم؟" هه یه درصدم فکر نکرده ممکن شوهرم باشه میگه داداشم . چرا باید بگم شوهرمه ؟ نمیگم اصلاً .

- بله .

- همیشه میاد دنبالت؟

- بعضی وقت ها .

- چند تا خواهر برادرید.

- دو تا

- پدر چیکارن .

پوزخندی زدمو گفتم : اینو ببین چه بیوگرافی میپرسه !

- ایشون فوت کردن.

- اییبه ! خدا رحمتشون کنه ، مادر که هستند ...

- نخیر ایشونم فوت کردن . "سوال بعدی رو می دونستم قبل اینکه بپرسه از قصد جواب دادم" تصادف کردن ، من همش چهار سالم بود، برادرم منو بزرگ کرده ، مجرد و در نهایت ایشون مهندس هستند بازم سوالی هست ؟

- چقدر عصبانی ! خيله خب، میخواستم باهات آشنا بشم همین .

چیزی نزدم و یکم توی پیج ها بالا و پایین کردم و بعد چند دقیقه زد :

- ببخشید که ناراحتت کردم .

- مهم نیست.

- نمیخوای چیزی از من بدونی ؟

- نه استاد.

- من تک پسر یه خانواده فرهنگیم، پدرم استاد حقوق و مادرم استاد جامعه شناسی و هر دو علامه تدریس میکنند، من بیست و نه سالمه و علاوه بر تدریس تو دانشگاه ، آموزشگاه هم دارم ...

داشت تایپ می کرد هنوز که زدم :

- استاد موفق باشید.

یکم بعد زد :

- نورسا!

"نورسا؟! !!! چیه پیمان؟! مردک!"

- نورسا خانم .

- تصمیم هستم بفرمایید.

چند تا عکس خنده فرستاد و بعد گفت :

- من خیلی ازت خوشم میاد.

یکه خورده به متنی که فرستاده بود نگاه کردم، بعد یهو ترسیدم، بلند شدم رفتم دم حیاط و به طبقه بالا نگاه کردم، آریان! مغزم رو کلمه آریان و تصویر آریان خشک شد یه چیز درونم انگار پر از غصه شد به خودم گفتم : دروغ گفتمی که برادرته، مگه برادرم نیست؟ مگر چیزی جز یه برادره، حس خطر

داشتم، حس عذاب وجدان ... من اهل دوستی نیستم، دوست ندارم مردی جز آریان تو زندگیم باشه حتی اگر اون به من پایبند نیست، بابا من دوش دارم مگه الکیه؟ من هیچ کس رو نمیتونم، نمیخوام جز آریان، با حسرت به اتاق چراغ روشنش نگاه کردم زیر لب گفتم: "بیا پایین بی معرفت!" چشمامو رو هم گذاشتمو برگشتم دیدم چند بار صدام کرده براش زدم.

- خداحافظ استاد و درجا بلاکش کردم .

و لپ تاپو خاموش کردم و جامو انداختم و خوابیدم ولی تا خود صبح درگیر بودم.

آریان استرس داشتفاینو خوب می فهمیدم ولی به روش نمی آوردم، به خودم تو آینه نگاه کردم، اصلاً دلم نمی خواست به این مهمونی برم، موهامو صاف کرده بودم، موهای بلوندم بلندتر بنظر میرسید، صورتمو برنز کردم یه سایه دودی معمولی زده بودم و یه رژ براق کرم رنگ، لباسم اصلاً تشریفاتی نبود چون مهمونی خودمونی بود.. یه شلوار و تاپ دکلته مشکی تنم بود و یه کت سفید کوتاه که پایین کت برش هلالی خورده بود و دور تا دور لبه کت مغزدوزی با ریان مشکی شده بود، شلوار جذب بود و تا روی مچ پام و یه جفت کفش پاشنه بلند سفید پوشیدم، صدای آریان از تو حیاط اومد.

- نورسا حاضر شدی یا باید بیشتر منتظر باشم.

- حاضرم.

روی همون کت یه بارونی کوتاه سفید پوشیدم و روسری ساتنی مشکی سرم کردم، برگشتم دیدم آریان به چارچوب در تکیه داده و داره منو نگاه میکنه، نگاهمو که دید گفت:

- چرا پیراهن نیوشیدی؟

- مهمونی که رسمی نیست؛ همین خوبه، تو خودتم کت شلوار نیوشیدی.

آریان یه شلوار کتان که فیت تنش بود به رنگ شیری پاش بود با یه بلوز مردونه ای که جذب بود پوشیده بود با یه کت اسپرت مشکی، چقدر بهش میاد، چقدر خواستنی و خوش تیپ شده، لباسشو انگار تو تنش دوختن، شونه های پهن و سینه ستبرشو به رخ میکشه، بوی ادکلنش محشره ... چه جالب هر دو یه رنگو انتخاب کردیم!

آریان: میرم ماشینو بیارم نزدیک، کوچه جا نداشت تو کوچه بغلی پارک کردم، درها رو قفل کن.

سری تکون دادم و راه افتاد، چقدر خوب بود وقتی منو میدید میگفت:

- چقدر خوشگنتر شدی خانوم من؛ حتی وقتی خیلیم رسمی نمیپوشی بازم خانوم خوش تیپ منی ...

چقدر خوب بود اگر مثل زن و شوهرها نیستیم مثل دو تا دوست دختر و پسر بودیم، هر چی بیشتر کنار همیم دارم عصبی تر و لجوج تر میشم؛ من گفتم جدا ولی باید ... باید نذاره، من واقعاً میخوامش. غرور لعنتی ببین اونو از من گرفتی؛ اگر نمی گرفت هم بازم مال من نبود برای اون عفریته بود ...

رفتم سوار ماشین شدم، بوی ادکلنش توی فضای کوچیک تر بیشتر به مشامم میرسید، چشمامو بستم، یه آن تصور کنم وقتی رو که میشد تو بغلش باشم، میشد صورتمو به گردنش بچسبونم بیشتر بوش کنم، نبض گردنش روی لبم میزد، دستاش دورم قفل میشد، گرمای تنش و تموم تنمو احاطه می کرد ...

- خوابت می آد ؟

بزخم تو سرت آخه، خودت که نیستی ، خیالتم میکنم منو از این تصور لذت بخش و آرام کننده بیرون میکشی، بی اختیار بغض می کنم..چته نورسا! نمی دونم! یه وقتایی از روز هست که دلت از همه بیشتر اونی رو میخواد که میدونی دوشش داری، یه وقتایی هر چیم که قوی هستی و باش یه جا دلت کم میاره میگه من نیستم ، حال امروز خوب نیست، آریان هم با من خوب نیست همه چی بد شده، دلم میخواد جیغ بزخم، بگم آریان بیا باهم باشیم، تنهاییامو دوست ندارم، همیشه با من بودن، همیشه این تصورات و خیالاتت کنار این تنهایی ها عشوه فروشی کردن و من غبطه خوردم ...

- نورسا !

بغضمو قورت دادم :بله؟

- درساتو خوندی ؟

- بله .

آریان: لباسا تموم شدن ؟

- دوتاش موندن .

نیم نگاهی بهم کرد، حرف بزخم باهام، دارم افسردگی میگیرم از این خودخوری، یه چیز بگو حداقل، دعوا کنیم بدونم برات مهمم، اسممو عصبی صدا کن چون وقتی عصبانی هستی غرور نداری، سکوت نداری از ته دل صدام میکنی، از ته دل نگام میکنی به دور از اون مدار صفر درجه لعنتی، کاش باز بگی از اول با هم شروع کنیم ، من ... من کم آوردم، خودمو مشغول میکنم، گول میزنم ولی کم میارم.

آریان موزیکو پلی کرد، اینبار یه موسیقی دیگه بود.

تو توی دید من نیستی کجایی

چطور انقدر نترسو شجاعی

چطور انقدر بد شدی خدایی

تو توی فال من نیستی چرا نه

چرا محل نمیذاری به آدم

چرا گریه نمیکنی به یادم

دوست دارم دوباره اون پاهای خسته است کنارم راه بیانو

دوست دارم دوباره تو واسه من بخونی و منم بزnm با بیانو ...

"چقدر موزیک مناسب حال و اوضاع ماست ! چقدر آشوب کرده دلمو ... "

تو ، تو اتاق من نیستی

چرا نه ، چطور انقدر یهو میشی یه نامرد

چرا نمیرسه هیشکی بدادم ...

رسیدیم به محل مورد نظر، آریان جلوی در یه خونه ویلایی نگه داشت و پیاده شدیم، کوچه پر از ماشین بود گفتم :

- مهمونای همین خونه ان؟ منظور ماشیناست.

آریان: حتماً .

- مهمونی کیه ؟

آریان : فرهود .

یکه خورده گفتم :

- فرهود ؟!!!

آریان سری تکون داد و زنگ زد و گفتم :

- پس چرا اومدیم ؟

آریان به روبرو نگاه کرد خشک تر گفت :

- گُری خوند .

در باز شد و گفتم :مگه بچه ای؟!!

آریان: گفت "به خاطر بی عرضگی و ترس شونه خالی کردم و کارمو دادم به آریو چون" ... چون ... خودمم به این نتیجه رسیدم که نمی تونم پروژه های بزرگو ... آه "با حرص گفت" : نورسا !

با اخم و گنگی نگاش کردم و گفتم :

- تو هم وایستادی نگاش کردی؟ بعد اومدیم مهمونیش .

آریان: باید بدونه که من عقب نشینی نکردم، فقط نمیخوام چشم تو چشم اون بشم .

به آریان نگاه کردم، خیلی عصبی بنظر میرسید، گفتم :

- عصبی نباش چون میفهمه که تیرشو زده .

بهم محتاجانه نگاه کرد و گفتم :

- سرتو بالا بگیر قوی بودنتو به رخ بکش.

آریان دستشو دور کمرم انداخت، قلبم هری ریخت، اُوء چته بابا ! حالا خوبه اولین بار نیست که بهت دست میزنه.

حیاط بزرگی بود با یه باغچه زمستون زده وسطش، یه ایوون بزرگم داشت که با سه تا پله از حیاط ارتفاع گرفته بود، جلوی در فرهود با پیش با یه پوزخند کنج لبش ایستاده بود.

بلند خندید و گفت :چطوری، مهندس بعد از این .

یکه خورده به آریان نگاه کردم جدی فرهودو نگاه میکرد، فرهود با خنده گفت :

- کرک و پرت ریخته جواب نمیدی؟

- نه شانس بالاتر از این حرفاست، میدونید همه چی رو آدم از پر قنداق داره، درس و کلاس کشکه .

آریان با حرص آروم گفت :نور!

فرهود: اَهْ با خودت حاضر جواب آوردی یا وکیل وصی .

رفتم جلو سینه به سینه فرهود، آریان با حرص گفت : نور !

با حرص چشم تو چشم فرهود گفتم :

- تو کی رو کنارت داری؟ اون زن خیابونیه؟ کجاست اُم بده تو بغلت بعد تو هم فخر بفروش به آریان که از چنگت درآوردم، میدونی جنسی که فاسد باشه از شیر، تخم مرغ و کرم و کوفت و زهرمار تا آدم وقتی فاسد هر کی مصرفش کنه چیزی جز پشیمونی نداره، پس خورده آریان نوش جونت ، دزد اگر تونسته از خونه آریان دزدی کنه از تو هم می دزده، اونم بدتر، میدونی چرا؟ چون نون دزدی هم خورده شاه دزد شده .

آریان آرنجمو کشید منو از فرهود جدا کنه، فرهود زل زده بود نگام میکرد.

آریان : نورسا !

پوزخندی زدمو گفتم :چطوری بازنده .

آریان بیشتر منو به طرف خودش کشوند و گفت :بسه .

فرهود هنوز زل زده بود بهم و پلک نمیزد ، خندیدمو گفتم:

- از یه زن فرومایه آدم ضربه بخوره خیلیه .

آریان در رو باز کرد و گفت: بریم بریم .

از کنار فرهود که اومدیم رد بشیم باز سینه به سینه اش شدمو گفتم :

- بازنده .

آریان منو کشید طرف خودشو محکم نگه داشت و گفت :

- بسه بسه نورسا!

موهامو مرتب کردم و یه خانمی با کت دامن نه زیاد نو و روسری اومد گفتم :

- خانم لباساتونو بدید به من .

- خیلی ممنون .

بارونیمو درآوردم و روسریم از دور گردنم برداشتم و دادم بهشو با روی خوش گفتم :

- ببخشید، زحمتتون میشه ممنونم .

لبخند زد و گفت :خواهش میکنم.

آریان: از کنار من جنب نمیخوری، زبون به زبون هیچکس نمیری ...

- هر کی بهت توهین کنه جوابشو میدم.

آریان یکه خورده و مات نگه داشت و نگاه کرد، جسور نگاهش کردم و آرام گفتم :

- تو چی میخوای نور؟! کلافه ام میکنی.

توی چشماش نگاه کردم و سکوت کردم، دلم در درونم فریاد زد، تو رو به شرطی که مال من باشی نه اون زن .

- به به اینجا رو مرغای عشق .

چشمامو رو هم گذاشتم ، آریان بازومو محکمتر تو دستش فشرد، زیر لب گفتم :

- تا کور شود هر آن گس که نتواند دید.

- ایشالله ما که بخیل نیستیم.

غش غش خندید ، چشمامو باز کردم ، آریان نگاهش به زمین بود، حس می کردم بدبخته جلوی این زن، تو بغلش برگشتم و خودمو چسبوندم به آریان یه آن حس کردم نفسش تو سینه اش موند دست چپشو با دست چپم گرفتم و روی شکمم گذاشتم و سرمو بالا گرفتم و گفتم :

- ونوس !

یه ابرو بالا دادم، یه شلوارک کوتاه پارچه ای که لبش تا شده بود با بوت پاشنه بلند جیر ، یا یه پیرهن مدل رومی حریر که زیرش یه نیم تنه پولکی مشکی دکلته پوشیده بود، موهای عسلی روشن بود و همه رو بابلیس درشت، کرده بود، لعنتی شبیه من، شبیه من با این موهای روشن. فخر فروشانه براندازم کرد، انگار هر چی بیشتر خودتو در نمایش بذاری افتخار بیشتری داری که اینطوری نگام میکنه، انگار داشتیم با هم دوئل میکردیم، دستای آریان یخ بود، حرصم میگرفت از این حالش، ونوس لبخندی کنج لبش نشوند و گفت :

- بفرمایید، داخل سالن.

انگار خلع صلاح شد، آریانو تقریباً دنبال خودم کشوندم، چرا انقدر ضعیفی مرد؟ وارد سالن شدیم جمع کثیری که تو باغ فرحزاد بودن، تو این ویلا هم اومده بودن، آریو و مهنواز خودشونو به ما رسوندن و آریو با نگرانی منو نگاه کرد بعد آریانو ، با حرص گفتم :

- باز معشوقه قدیمیشو دیده رنگ باخته .

آریان: نورسا !

- چقدر تحقیر، چقدر ضعف ، مرد اینطوری نباید باشه آریان، از تو آتو داره؟ قلبی که به رَقم منطق و عقالت نمیزنه رو باید خاک کرد.

آریو: سیس ، نور .

به آریو شاکی نگاه کردم و مهنواز دستمو آروم گرفت ، حال یه زنو درک میکرد، با نگاهش بهم گفت که میفهمه من چی میگم.

آریو: همه سر میز پُکر هستند.

به اون میز لعنتی اشاره کرد، میزی که گرد تا گردش نشستند و ورق به دست دارند.

- پکر !!!؟ پکر !!!؟

با چشمای گرد به آریان نگاه کردم تو سرم زنگ خورد و تنم لرزید، یه میز شبیه همون میزی که توی اون اتاق تو خونه باغ بود، مهنواز آرنجمو محکم گرفت آهسته گفتم :

- قمار !!!؟ قمار !!!؟

آریو: سیس.

با همون چشمای که غضب کرده بودم به آریان نگاه کردم گفتم :

- چی به سر شماها اومده؟ "به آریو گفتم" : قمار، مشروب، هم خونه بودن با این زن نمی شناسمت، نمی شناسمت آریان، داری بهم ثابت میکنی که برای خودت هیچ چیز نگه نداشتی.

آریان سر بلند کرد نگاهم کرد و آروم گفت :

- اینجا جاش نیست.

- کاش از روستا نمی اومدم . "چشمام پراشک شد و گفتم": به تو آرمانی فکر میکردم، تو رو اونجور میدیدم که قبلاً بودی، مدنیت ذهن من بهم ریخته .

آریان تو چشمام غمگین نگاه کرد و گفت :

- تو نمیفهمی.

- کاش اینی بود که تو میگی . اون وقت لبخند میزدم و فکر و خیال، قاتل من نبود.

آریو: آریان ترک کرده .

پوزخندی زد و گفتم:

- میز قمارش توی خونه باغه، ترک کردن یعنی آتیش زدن به بساط، نه نگهدار بشون .

- آریان، دست بزن، تو توی هر چی بازنده باشی . "برگشتم فرهود و نگاه کردم، جفت دستاش توی جیبش بود و سرشو بالا گرفته بود به من نگاه میکرد.. کلمه بازنده رو تاکید گفت تا نظر منو جلب کنه ادامه داد" تو قمار شاهی .

با حرص فرهود نگاه کردم و صدای قهقهه یه زن اومد، برگشتم دیدم ونوس یه ورق از تو دستای فرحزاد کشید و انداخت وسط میز، پوزخند زد و گفتم :

- دلک داره آغواگری میکنه فرهود مصیب زاده .

آریان: نورسا!

فرهود پوزخندی زد و با حرص اومد جلو، فاصله امون چند سانتی متر بود با همون حرص گفت :

- دلک منه نه شوهرت.

به فرهود نگاه کردم، تو عمق چشماش و گفتم :

- به چیزی که میبینی زیاد اعتماد نکن ، یکم باهوش باش، همیشه همه چی با تقلب بدست نمیداد.

فرهود: یعنی آریان از ونوس دل ...

- آریان .

همه به طرف صدا برگشتیم، فرحزاد بود با اشتیاق گفت :

- سلطان اومد دیگه وقتشه کُری خون ها رو خلع صلاح کنه بیا، بیا یه دست بازی کن من کیف کنم.

فرهود با چشم و ابرو به آریان اشاره کرد.

ونوس با قروقمزه به آریان گفت :

- منو معامله کرد بی معرفت ، بی معرفت، بی معرفت، دارم خون خودمو میخورم تو دلم قیامته آریو میفهمی.

آریو : باشه عزیزم، آروم باش ، اون میدونه که میبره که گفته قبول .

- مهم نیست ببره یا نبره من تلافی میکنم.

آریو: نورسا!

- سیس هیچی نگو .

همه دور تا دور میزشون جمع بودن ، مهنواز آروم گفت:

- آریان نمی‌دونه چی درسته توی مخمسه است .

- تروخدا تو دیگه طرفشو نگیر.

مهنواز: شاید بهتر بود که باهش ... یعنی ... یعنی ... اونو با فاصله ات بازم به طرف این زنه میکشونی.

برگشتم به مهنواز نگاه کردم، صدای قهقهه و نوس باز اومد، چشمامو رو هم گذاشتم پنجه دستامو روی سر زانو هام فشار دادم، انگار ناخن رو تخته سیاه میکشش تا این حد صداش برام زجر آور بود، گهگاهی سروصدا میشد و بعضیا ذوق بعضیا ابراز تأسف و بدشانسی میکردن ...

تموم وجودمو سکوت گرفته بود؛ صدای خنده و فریاد اومده، برام مهم نبود کی برده این چیزی بود که نشون میدادم ولی تموم سلول های تنم میگفتند کاش آریان ببره شاید لجاجتم کوتاه بیا با فرهود نرقصم ... جلوی روم یه سایه بود، قامت مردونه، شلوار جین سرمه ای، یه پلیور طرح اسکاچ سرمه ای آبی، لعنتی باخته، باخته ...

- افتخار میدی؟

جلوی روم تعظیم کرد سربلند کردم به آریان نگاه کردم، همون نگاهی که وقتی منو گذاشت روستا بهش کردم نگاه فروختمم به یکی دیگه ، از چهره آریان غم می بارید.. دستم بالا نمی اومد تا دست فرهودو بگیرم، دستشو دراز کرد و دستمو گرفت و با یه حرکت منو کشید بغلش، آریو واضح گفت :

- خدا لعنتت کنه .

فرهود پیروزمندانه لبخند زد و گفت :

- موزیک لطفا .

دستشو دور کمرم پیچوند، انگار می‌خواست از قصد احاطه ام کنه ، دستم بی جون کنار پاهام بو.. فرهود یه دستمو روی شونه اش گذاشت و یه دستمو توی دستش گرفت، یه موزیک فرانسوی ملایم پخش شد، فرهود حریص و با اشتیاق نگاه میکرد با انزجار گفتم :

- میشه کمرمو آرومتر بگیری دردم میاد.

محکتر گرفت انقدر که بی اختیار گفتم: آااااای .

فرهود هم آهسته کنار گوشم گفت: جون.

با پاشنه کفشم محکم کبوند رو پاش تا گفتم: آخ

گفتم: درد بابام.

ولی موقعیتشو از دست نداد، چند نفر مثل ما شروع به رقص کردن، تو چشم فرهود نگاه نمی‌کردم، چشمم به قفسه سینه اش بود، این امن تر بود تا چشمای درنده اش، تموم تنم تو حرارت گناهکار چشمش میسوخت، نمیتونستم تحمل کنم. ایستادم اودم دستمو از تو دستش بکشم بیرون که گفتم:

- آ! موزیک هنوز داره پخش میشه.

- نمیخوام باهات برقصم .

- مجبوری چون شوهرت باخته، میدونی چرا باخت؟ چون بالا سرش ونوس ایستاده بود.

با حرص گفتم:

- گور بابای تو و اون ونوس .

خندید و گفت: چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ عفتت لکه دار میشه، به کی پایبندی، مردی که میتونست بیره ولی وجود یه زن دیگه حواسشو پرت کرد تا تو الان با من، تو بغلم برقصی؟

با حرص نگاهش کردم و خواستم باز دستمو از دستش بکشم بیرون ولی محکم مچمو گرفت و گفت:

- شیشششش! از حقایق فرار نکن.

- دستمو ول کن، رودل کردی بس که رقصیدی .

فرهود: تو خیلی جوونی برای آریان ...

با حرص گفتم:

- به تو ربطی نداره، مأمور کنترل سن زوجینی؟

فرهود خندید و گفت:

- اصلاً با همید یا تو رو آورده برای اینکه پوز بزنه.

پاشو محکم لگد کردم تا دستشو کمی شل کرد، دستمو از دستش در آوردم و تا از کنارش رد شدم دیدم آریان داره با ونوس میرقصه، چشمام همینطور موند، ونوسم ریز ریز داشت حرف میزد، دلم میخواست بزنم تو سر آریان، آخه خاک بر سرت چرا انقدر احمقی مرد؟! سر آریان به زیر بود و

ونوس هم با ناز و کرشمه حرف میزد و گهگاهی موهاشو پس میزد. به آریو که نگران منو نگاه میکرد نگاه کردم و سر تاسف تکون دادم.

آریان سر بلند کرد طرف فرهود وقتی دید من تو بغل فرهود نیستم، سریع دور تا دورشو نگاه کرد چشمش که یه آن به من خورد نگاهش سریع مجدداً برگشت بهم و منتظر نگام کرد، رفتم کنار آریو نشستم و آریان هم سریع اومد طرفم و آریو گفت :

- میدیدمش اون ...

- تعریف نکن .

آریان: پاشو .

- آره باید بریم.

آریان: باید با هم برقصیم.

با تعجب نگاهش کردم دستمو سریع گرفت و کشیدتم تو بغلش و گفت :

- ببخشید، فکر نمیکردم ببازم ... انقدر مطمئن به خودم بودم که قبول کردم، میدونم اذیتت کرد .

سر بلند کردم به مهمونا نگاه کردم، انگار نه انگار آریان حرف زده . این باعث شد سکوت کنه، کمرو بیشتر طرف خودش کشوند، آروم گفتم :

- خسته شدم میخوام بشینم.

آریان: فرهود چی گفت ؟

- همون حرفایی که ونوس بهت زد.

رهاش کردم ولی دستمو ول نکرد همراهم اومد و آریو با حرص گفت :

- اینو دیگه انتظار نداشتم.

آریان قبل اینکه جواب بده مصیب زاده گفت :

- خانم ها آقایون برای صرف شام بفرمایید.

همه بلند شدند، ونوس در حالی که دستش تو دست فرهود بود گفت :

- آریان بلند شو دیگه . "بعد به من نگاه کرد، بهش یه پوزخند زدم چقدر بچه و کودن بود، میخواد اینطوری حرص منو دربیاره؟"

آریان سر به زیر انداخت و گفتم :

- چقدر برای خودم متاسفم که تو قهرمان تمام دوران کودکی من بودی، تو تموم آرزوی احساسی من بودی چون به نظر بی نقص بودی، وقتی میبینم در برابر یه زن بی ارزش انقدر ضعیفی تو خودم میشکمم.

آریان : من دارم تموم سعیمو می‌کنم نورسا ... من به خاطر ترک این لعنتی به هر چی رو آوردم ، قمار، مشروب، خودکشی، سیگار، یه زن دیگه ... نشد، نشد.

با انگشت محکم زدم به شقیقه اشو گفتم :

- اینو درست کن ، جای خطا رفتن، درست عین پسر چهارده ساله احمق میمونی آریان.

آریان تو چشمم محتاج نگاه کرد و گفتم :

- خسته ام کردی از این حماقت خسته ام کردی، تا میام احساسمو بهت ترمیم کنم، همه چیو خراب میکنی، یکم مرد باش آریان، مرد.

از جا بلند شدم، انقدر اعصابم بهم ریخته بود که دلم میخواست از مهمونی فرار کنم، حواس زنانه ام در وجودم قیامت به پا کرده بود، حسادت، عشق، نیاز، رنجش و آزرده‌گی ... حتی تحقیر این حال و روز آریان منو تحقیر میکرد، قلبمو میشکوند و غرورمو جریحه دار میکرد؛ من تا اون روز لب به هیچ نوشیدنی الکلی نزده بودم و شنیده بودم که آدمو آرومو بی خیال میکنه، در صورتی که تصور و عقیده ای اشتباه بود، اگر حالتی هم به آدم دست میده به خاطر تاثیر روی حواس پیشانی که به ناحیه "حیا" مرتبط میشه و همین موضوع تصور سرخوشی رو برای عامه محیا میکنه، در صورتی که بسته به نوع، تأثیر روی عروق میذاره .

آریان آهسته گفت :

- بسه .

- به تو ربطی نداره .

آریان: داری مست میشی .

دستمو بالا بردم، به پسری که وظیفه پذیرایی داشت لیوانمو نشون دادم و اومد به طرفم اومد و آریان آرنجمو گرفت ، آرنجمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- میخوام بخورم و اصلاً هم به کسی ربط نداره، هم به سن قانونی رسیدم هم ننه بابا ندارم.

- نورسا ، تو تا حالا لب نزدی، نباید انقدر بخوری .

از سینی یکی دیگه برداشتم، اول از توش زیتونی که به خلال دندان زده بودن و برداشتم و در حالی که جسور به آریان نگاه میکردم گذاشتم تو دهنمو خلال دندونشو به آریان دادم ، آریان عاصی شده ، چشماشو رو هم گذاشت و مهنواز گفت :

- برم یه قهوه بگیرم.

خندیدمو گفتم :

- چیه همه نگران شدن، چیه بابا؟ من که نشستم کاری نمیکنم.

آریان عاصی دستی رو موهایش کشید و به آریو نگاه کرد، آریو برای آریان سر تاسف تکون داد، فرهود اومد و گفت :

- حالا امشب که نورسا داره ما رو همراهی میکنه میخوام یه چیزی بیارم مَشت .

ونوس غش غش خندید و گفت :

- اووووه ، فرهود تو که اون گذاشته بودی براییه روز خاص .

فرهود: روز خاصه دیگه .

به من چشمکی زد و لیوانو سرکشیدم و آریو گفت :

-مهنواز بلند شو بریم.

آریان: بشین .

آریو: دارن مسخره ات می‌کنند نمیبینی؟

آریان باز سکوت کرد، فرهود اومد بالا سر من، برای اولین نفری که ریخت برای من بود، به فرهود فقط نگاه کردم و گفتم:

- نمیخورم مرسی.

فرهود: تو که نخوردی ببینی چی هست بخور یه تست بکن .

با زور گذاشت تو دستم، همش منتظر بودم آریان یه عکس العملی نشون بده ولی ... نه حرفی نه کاری ... یعنی مهم نیستم؟! هر لحظه دارم نسبت بهش ناامیدتر میشم، از اینکه دوستش دارم پشیمونم..من با آریان دارم عمرمو تلف میکنم، به لیوانم نگاه کردم، چقدر بد بو بدمزه است ولی میشه که کاری کنه به آریان کاراش فکر نکنم؟ لیوانو سرکشیدم ، دهنمو از شدت الکلهش گس و بدمزه شد، واقع نفرت انگیز بود.

ونوس با همون حالت رفتاریش گفت:

- عزیزییییییزم برای مهمونامون پیانو نمیزنی؟

فرهود: اتفاقاً میخوام به پاس زحمت های همه سرمایه گذارای هتل ونوس ...

پوزخند زدمو گفتم :

- این ونوسو با شنیدن اسم هتل یه جوری حال میکنه انگار چون هتل هم اسمشه ، سند هم به اسمش زدن.

یه لیوان دیگه از سینی مهماندار برداشتم، آریان تا دهن باز کرد گفتم :

- هیس "دستم رو بینیم گذاشتم و گفتم:" واسه کسیم توصیه ای داری، اون عشقته " با چشم به ونوس اشاره کردم و آریو گفت : "پاشو بیرمت خونه.

- شما !؟

آریو عاصی شده گفت : آریان مست داره میشه.

آریان تا آرنجمو گرفت صدای ملودی های یه آهنگ آشنا به گوشم رسید؛ بی اختیار بدون فکر، تحت فرمان بی خیالی خوندم :

- وقتی میای صدای پات از همه جاده ها میاد ...

نگاه های همه متمرکز شد رو من ، حتی فرهود ریتم نواختنشو رها کرد و برگشت منو نگاه کرد ، برام حتی ملودی های پیانو مهم نبودن، من می خواستم بخونم، چشمامو بسته بودم و ادامه میدادم :

انگار که از یه شهر دور

که از همه دنیا میاد

تا وقتی که در وا میشه

لحظه دیدن میرسه

هر چی که جاده است رو زمین

به سینه من میرسه

ای که تویی همه گسَم

بی تو می گیره نفسم

اگر تو رو داشته باشم

به هر چی می خوام میرسم.

همه سکوت کرده بودن، فقط صدای پیانو و من می اومد.. وقتی می خوندم خاطراتم مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد میشدن ...

وقتی ملودی تموم شد، همه دست زدن و مصیب زاده گفت :

- آریان ، این دختر حیف شده باید بره آکادمی خوانندگی .

ونوس: من که به شخصه فکر کردم خود خواننده اش .

فرحزاد: آریان تو هر مهمونی یکی از هنرهای همسرشو رو میکنه .

چند نفر خندیدند و فرهود گفت :

- فکر کنم کار نوشیدنی است، یه پیک بیارم.

آریان از جا بلند شد و زیر بازوی منم گرفت، سرم گیج میرفت و گفت :

- ما کم رفع زحمت میکنیم.

خندیدمو گفتم :این که کم کم نیست یهویی .

آریو: مهنواز برو لباسای نور هم بگیر، بریم.

کشمیری: مهندس جان ما تازه داشتیم فیض می بردیم.

آریو: شما میتونید شب عید یه بلیط کنسرت اونور آب بگیرید فیض ببرید.

کشمیری: ای بابا آقای مهندس، کجا و کی این صدا رو داره من تازه می خواستم آهنگ درخواست کنم .

- من فقط اولی رو مجانی خوندم، مگله الکیه حنجره به کار میبرم.

همه خندیدند و هر کی یه چی گفت .

آریان : بریم، آریو ، این حالش بد شده . "بعد بلند گفت:" خانمها ، آقایون خداحافظ همگی .

یه چند نفر اومدن دور آریو، آریو هم سریع گفت :

- فردا شرکت بیایید.

حس می کردم تو کشتیم ، آریان با لحن عصبی آروم گفت :

- انقدر خوردی که نمیتونی راه بری.

- سهم تو رو که نخوردم جوش میزنی .

آریان تا اومد جواب بده آریو گفت :آریان، حرفی نزن.

- نه بذار ... بذار ببینم چی میگه .

دست به کمر شدم و آریان عاصی شده و بی حوصله دست انداخت دور کمرمو منو از راهروی بین سالن و پاگرد ورودی داخلی ویلا همراهی کرد. مهنواز لباسامو داد به آریان ، تا آریان لباسمو بگیره کتمو در آوردم پرت کردم رو میل . آریان یکه خورده گفت :

- کتتو چرا در آوردی؟

- گرمه .

آریو: برم یه قهوه بگیرم براش.

مهنواز: من مسرم .

آریو کتمو از رو مبل برداشت و آریان گفت :

- خيله خب بارونیتو بیوش .

- میگم گرمه !

موهامو بالا گرفتم و خواستم با دست دیگه ام آریانو پس بزنم که تعادلمو از دست دادم، آریان گرفتتم و گفت :

- وای وای وای .

آریو : ببرش یه آب خنک به صورتش بزن.

آریان بردتم طرف سرویس ها که گفتم :

- من خیلی احمقم، همش به تو فکر میکنم، من میدونم که تو هم احمقی ها چون به ونوس فکر میکنی .

خندیدمو گفتم :

- هر دو احمقیم ؛ بچه امونم احمق بدنیا می یاد.

آریان در دستشویی رو باز کرد ، یه سرویس بزرگ بود،سوتی زدمو گفتم :

- اینجا اندازه خونه ماست.

خندیدم و آریان آبو باز کرد و گفت :

- سرتو بیار پایین صورتتو بشورم.

اصلاً تعادل نداشتم تا سرمو آوردم پایین انگار دنیا سر و ته شد ، آریان گرفتتم و از اینکه تعادل نداشتم،زدم زیر خنده و انقدر برام این موضوع خنده دار بود که نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم.

آریان به زور نگهم داشت،صورتمو آب زد و گفت :

- نورسا، به خودت بیا .

- میام در رو باز نمیکنه .

دوباره زدم زیر خنده ، آریو در زد و صدا کرد :

- آریان

آریان: بیا .

آریو و مهنواز تو چهارچوب در ایستادن و مهنواز با یه فنجون قهوه بود، آریو گفت :

- سرشو ببر زیر آب.

- بابا خوبم آه ، چرا اینطوری میکنید؟

شونه امو از زیر دست آریان خارج کردم و خودمو تو آینه که دیدم، آرایشم ریخته خنده ام گرفت با خنده گفتم :

- شبیه جن شدم ...

آریو : لامصّب انقدر خورده هیچی سرش نمیشه .

آریان: ولش کن میبرم خونه .

آریو: انقدر بی خیال و خونسردی چه مرگته؟ نگاهش کن ! چرا گذاشتی انقدر بخوره ؟

آریان عصبی با صدای خفه گفت :

- چی بگم بهش؟ وقتی منو هیچ گسش حساب نمیکنه چی بگم ؟

مهنواز: تروخدا دعوا نکنید.

دست زدم :دعوا دعوا سر یه کاسه مر با .

مهنواز فنجونو داد به آریو، چند تا دستمال کاغذی برداشت و گفت :

- صبر کن صورتتو پاک کنم.

آریان کمرمو گرفت، غمگین از تو آینه نگام میکرد با بغض گفتم :

- من زشتم ؟

مهنواز یکه خورده به آریان نگاه کرد و دوباره گفتم :

- حتماً زشتم دیگه که آریان دوستم نداره.

مهنواز: نه عزیزم تو خیلی هم خوشگلی .

زدم زیر گریه و گفتم :

- نه من زشتم .

آریو : لعنت به پدر بی پدر ونوس .

آریان منو تو بغلش گرفت و گفت :

- نورسا! نورسا گریه نکن تو خیلی هم خوشگلی ...

آریو: اون مسته، داره بی توجهیاتو میگه ، تو میگی خوشگلی؟

آریان عصبی گفت :

- پس چی بگم؟ چیکار کنم؟ مگه من وضع بهتری از خودش دارم، مگه نه که خواستم از اول شروع کنم از من امتناع کرد، اون موقع بچه بود الانم بزرگ شده اینه، لجباز، لجوج، مغرور، خودخواه وقتی میگه بابام شو چی بگم؟ چیکار کنم؟

آریو هم عصبی‌تر گفت :

- آدَم باش آریان ، آ ، دَم ، بیا مهنواز .

من خودمو تو بغل آریان جمع کرده بودم مهم نبود، دعوا میکنند مهم این که من تو بغلشم ، گرمای گردنش به گونه ام میخوره، بوی ادکلنش داره وارد شش هام میشه ، بو کشیدم ، بیشتر؛ دستاش دور کمرم بود، سر بلند کردم، درگیر افکارش ولی من درگیر اون بودم، روی پنجه پام ایستادم و صورتمو به زور به صورتش برسونم که بوسش کنم.

حالم یه جور یه بود می دونستم دارم چیکار میکنم ولی در موردش فکر نمی‌کردم.

آریان اول شوکه بود وقتی لبم روی لبش بود انقدر شوکه بود، حرکتی نمی‌کرد، عطش خاصی نسبت بهش داشتم، لبمو بیشتر به لبش چسبوندم ولی تعادل بهم خورد، سرگیجه نمی داشت کاری رو که میخوام بکنم، آریان گرفتم ، قبل این که لبم از لبش جدا بشه ، ارتباطشونو محکمتر کرد، سرشو خم کرد تا قدم بهش برسه، محکمتر کمرمو گرفت تا تعادلمو داشته باشه و اختیار بوسه امونو خودش به دست گرفت، مدلی که من بلد نبودم می بوسید ، من حال زیاد خوب نبود ، انگار تو سرم دنیا وارونه است، فشار حصار آغوش آریان هم نفسمو تنگ میکرد، اجازه نمیداد سرمو عقب بکشم ، حال تهوع داشتم ؛ در یهو چهار طاق باز شد و یکی از مهمونا حاج و واج و ایستاد مارو نگاه کرد، در حالی که یه دست آریان کاملاً دور کمرم پیچیده بود و یه دستش روی بازوم بود و من تقریباً تو بغلش گم شده بودم.

در که چهار طاق باز بود دو سه نفر من جمله ونوس و فرهود هم ما رو دیدن . حالم یهو بهم خورد و شاید این بهترین اتفاق برای ماست مالی کردن اتفاق قبلی بود.

شیشه ماشین تا ته پایین بود، صورتم طرف شیشه بود ولی هنوز حس گُر گرفتگی داشتم روسریمو شل کردم ، کمر بند بارونیمم باز کردم ، آریان گفت :

- سرما میخوری .

هنوز حالم مثل قبل بو، جای جواب دادن به آریان زیر لب شعر زمزمه می‌کردم.

- حالت خوبه؟

چشمامو بستم و بازم جواب ندادم ... تا خونه اوضاع همین بود.

رسیدیم به خونه ، آریان سریعتر وارد آشپزخونه شد ، من تو حیاط نشستم، بی اختیار های های گریه کردم آریان با ترس اومد تو حیاط و با صدای خفه گفت :

- چیه ؟ هیس مردم خوابن نورسا !

- تو منو دوست نداری .

آریان یکه خورده نگام کرد و گفتم :

- منو میبری روستا .

آریان با همون حالت قبلی گفت :

- هیس هیس "اومد طرفمو آرنجمو گرفت بلندم کرد و گفت : " مردم خوابن .

- خب خواب باشن ، بیدار میشن باز میخوان دیگه ...

آریان منو برد تو خونه و بارونیمو درآورد و با گریه گفتم :

- من روستا نمیرم.

آریان : کی خواست تو رو ببره اونجا؟

عاصی شده و پشت سر هم در حالی که دستامو از بالا تا پایین با هر کلمه تکراری تکون میدادم گفتم :

- تو ، تو ، تو ، که با ونوس باشی .

با عصبانیت گفت :

- گور باباش .

موهامو گرفتم بین چنگام و چنباتمه زدم وسط خونه گفتم :

- دروغ میگی، داشتی باهاش میرقصیدی ، دوشش داری .

آریان مچ دستمو گرفت و گفت :

- نکش موهاتو ، وادار شدم به رقصیدن ، دیدی که نگاش نکردم .

- تو شوهر منی نباید "جیغ زدم" اونو دوست داشته باشی .

آریان مقابلم نشست گفت :

- خپله خب هیس ، ساعت یک شبه .

- اون یه زن خیابونیه ، اون فاحشه است ، من خوبم ، من با کسی جز تو نبودم ، با تو هم نبودم "آروم زمزمه کردم" من با هیچ کس نبودم ، نذاشتم کسی به من دست بزنه، من زن توام، آریان .

آریان با غصه نگام کرد و منو تو بغلش کشید و گفت :

- آره تو عزیز منی ؛ تو دختر خوب منی .

عصبی جیغ زد :

- نمیخوام دختر خوب تو باشم.

آریان : نورسا منو ببین "صورتتمو به احاطه دستش در آورد و گفت : " تو مستی، آروم باش برم برات شربت آبلیمو عسل بیارم بهتر بشی.

- من شربت نمیخوام، تو رو میخوام .

آریان : هیس هیس نور !

سرمو به قفسه سینه اش چسبوندم و گفتم :

- اشتباه کردم نباید جدا باشیم، باهم باشیم ، با هم ...

آریان : تو مستی تصمیم نگیر .

عاصی شده دوباره موهامو تو چنگم گرفتم با حرص گفتم :

- مست نیستم .

آریان : برم حموم حاضر کنم برو حموم، دوش بگیر حالت جا بیاد ...

تا اومد بلند بشه با یه حرکت تاپمو درآوردم پرت کردم یه سر اتاق و گفتم :

- من هیچی جز تو نمیخوام.

آریان اول شوکه نگام کرد بعد گفت :

- یا خدا، نورسا ! نکن لامصب بی دین نکن.

- چرا؟! تو خودت گفتی تمکین ، منو نمیخوای ؟ منو نمیخوای ؟ منو دوست نداری "باز زدم زیر گریه و گفتم:" اونو دوست داری ، اون زنه رو ...

آریان تاپمو آورد و دستاش میلرزید،چمباته زد و گفت :

- نورسا، عزیزم چرا نمیفهمی مستی، نکن پشیمون میشی بیا بپوش ، من میرم ...

جیغ زد: بری، یه بلایی سر خودم میارم .

تا پمو به زور از دستش گرفتم پرت کردم به سر دیگه اتاق، آریان با چشمای پر اشک گفت :

- نورسا، پاشو از جلوی چشمام دور شو ، فردا صبح پشیمون میشی .

جیغ زدم: نمیشم ، نمیشم، نمیشم ...

جلوی دهنمو گرفتم، زانوهایش رو روی زمین گذاشت، تو چشمام عمیق پرنیاز نگاه کرد، آرام دستشو از رو لب برداشت، اول مردد بود تموم نگاهش، حواسش به لب هامو چشمام معطوف بود، نمی دونست رو کدوم تمرکز کنه لب ها یا چشم ها؟ سرشو می خواست بیاره جلو ولی عقب میکشوند، قبل این که بخواد تصمیم بگیره، خودمو بالا کشیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم لبمو به لبش چسبوندم، همین کافی بود تا آریان هم کنترلشواز دست بده، هیچ ترس و نگرانی ای برام وجود نداشت، هیچ قبح و حیایی تو وجودم نبود، سرگیجه بدی داشتم ولی خواسته ام امن درک سرگیجه رو نمیداد ؛ انگار آریان هم مثل من بود، هیچ خط قرمزی نداشت، توجیه های منطقی و شرعی تو سرش همه خط قرمزها رو رد میکرد و مستی و بی قیدی منم به ادامه کارش دامن میزد.

از یه عمر خواهر برداری، پسرعمو دختر عمو شدن توی چند دقیقه تبدیل به یه زن و شوهر واقعی شدیم ...

صبح قبل از اینکه چشم باز کنم به خودم گفتم : لعنتی چه خوابی دیدما عین واقعیت بود ! انقدر واقعی که زیر دلم واقعاً درد میکنه، چقدر خسته و درموندم ! وای انگاری دیشب واقعاً بد خوابیدم، چقدر کمرم درد میکنه !!! چه سردرد بدیم دارم، حتماً واسه مشروب دیشبه، وای چی شد دیشب هیچی یادم نمی یاد ... چقدر رویای دیشبو دوست دارم، کاش با جزئیاتش بیاد داشتم.. اومدم بچرخم خوردم به یه مانع ؛ من که کنار دیوار نمیخوابم وسط حال میخوابم این چیه؟! چشمامو باز کردم و برگشتم دیدم آریان ! آریان؟! یه آن اصلاً خون به مغزم نرسید، تنم یخ کرد، چرا بلوز تنش نیست؟! چرا پایین اومده خوابیده؟! ... تازه نگام به خودم افتاد، انقدر که از حال و وضع خودم تعجب کردم، از آریان و حال و وضعیت مکانیش تعجب نکردم! چشمام به خودم قفل شده بود ، لباسام کو؟! چرا لباس تنم نیست؟! چرا هیچ توضیحی و توجیهی تو سرم نمی یاد؟

- نور !

سر بلند کردم، آریان نگران و دلواپس نگام میکرد ، اول آرنجشو به پهلویش جک زده بود به حالت نیم خیز بود، بعد آرام سر جاش نشست و با نگرانی مضاعف تر گفت :

- نورسا، عزیزم نترس .

یعنی ما دیشب با هم بودیم ، از این جمله مور مورم شد.. آریان حالمو فهمید ، لحافو به قفسه سینه ام چسبوندم ، لحافی که دقیقاً پای آریان هم زیرش بود، ازش خجالت کشیدم ، ترسیدم نمیدونم چه حالی بود، نمی دونستم چیکار کنم، مغزم پاک شده بود، هنگ کرده بود، اصلاً خوب نبودم، آریان در حالی که سعی میکرد کاری کنه و جوری حرف بزنه که اعتمادم جلب بشه گفت :

- نورسا ! کار اشتباهی نکردیم، این یه امر طبیعی و شرعی .

موهامو که کنار صورت‌م ریخته بود و با یه دستم بالا دادم و زیر لب گفتم :

- من چیکار کردم ؟

آریان جدی گفت :نورسا !

یکه خورده نگاش کردم و گفتم :

- بفهم ، ازدواج کردیم.

به سرشونه های برهنه اش نگاه کردم، خودمو جمع کردم، کاملاً حرکاتم غیرارادی بود با حرص گفتم :

- چرا اینطوری میکنی ؟ شانزده ساله شوهرتم، دیشب حقمو اجابت کردم و امروز صبح داری یه جوری رفتار میکنی انگار بهت تجاوز کردم.

لبمو گزیدم ، با همون گنگی و دلواپسی و ترس نگاش کردم و تا اومد بیاد جلو منم بی اراده خواستم برم عقب شاکی نگام کرد و گفت :

- نورسا !

- من ! ... آریان من ... من ترسیدم .

آریان با حرص و تعجب گفت :

- آخه از چی ؟ از من؟! از چی ترسیدی، تو بودی که دیشب اصرار کردی، من که با خودم مقابله میکردم، نمیگم نمیخواستم ولی مقابله میکردم . "دلجویانه گفت" :نورسا، برای من دیشب خوب بود برای تو هم باید باشه .

با گنگی گفتم :من از دیشب چیز زیادی به یاد ندارم.

آریان باز تا خواست بیاد طرفم با وحشت نگاش کردم و یکم خودمو عقب کشیدم و آریان با اخم نگام کرد و گفت:

- کارات معنی نداره ها ، تو تا صبح تو بغلم بودی حالا خودتو عقب میکشی ؟

با بغض گفتم : من موقعیتمو گم کردم، چیزی که تکلیف و احساسمو روشن کنه به یادم نیست، ادا که در نمی یارم، تا حالا توی این لحظه نبودم، اینطوری کنار هم نبودیم، سرم شلوغ شده پر سوالم، پر از انکار و سرزنش، پر از تائید و تقبل .

آریان با اخم بیشتر شاکی گفت :

- سرزنش ، چون با من بودی؟!!

با چونه لرزون و چشمایی که از اشک پر شده بود نگاهش کردم و گفتم :

- برای اینکه با هم بودیم داری خودتو سرزنش میکنی؟!!!! باورم نمیشه!
پوزخندی زد انگار بیشتر به خودش پوزخند میزد تا من ، با عصبانیت خفه گفت :
- نباید ... نباید گولتو می خوردم .

- گول؟!!!!

از جا بلند شد سرمو به زیر انداختم و گفتم :

- با احساسات من بازی میکنی و میگی "گول؟!!!!!" پس چی؟ تو کی انقدر عوض شدی ؟ من با تو زندگی رو میخوام و تو برای با من بودن خودتو سرزنش میکنی ؟

سر بلند کردم واسه حاضر جوابی ، فقط شلوار پاش بود اودم سرمو به زیر بندازم ولی خب مسخره بود کارم، سرمو بالا نگه داشتمو گفتم :

- چرا فقط سرزنشه رو شنیدی من تایید هم گفتم .

آریان : من که تو رفتار تو تایید نمیبینم ، این لحافو"با لگد یه دونه زد به گوشهٔ لحافو گفت : " همچین به خودت چسبوندی انگار اجنبی غریبهٔ نامحرم مقابلت ایستاده .

- پس چیکار کنم پاشم برات عربی برقصم ؟

آریان پوزخندی زد و گفت :

- نه ، آدم باش، خدا شما زن ها رو آفرید تا مرد بفهمه که بهشت و جهنم تو همین دنیااست.

- آره خدا استغفرا... کمر همتشو بسته فقط به مرد دانستی ها رو آموزش بده و زنو وسیله قرار داده .

آریان داد زد :با من یکه به دو نکن ، تقصیر منه که نازتو میکشم،زبونت که دراز هست ، برای من قانون که میذاری ، قانونم که خودت میشکنی بعد سرزنش میکنی که چرا شد ؟ اصلاً میدونی چیه ؟ از این به بعد برنامه همینه ، زنی، عقدت نکردم که اسمتو یدک بکشم ، زندگی میکنی ...

با یه دستم لحافو نگه داشتم،یه دستمو به کمر زدم گفتم :

- تو چیکار میکنی ؟ تو با کی زندگی میکنی با جسم من و تصور ونوس ؟

آریان نعره زد :انقدر ونوسو تو سر من نزن.

یکی از بیرون داد زد :

- بابا!!!!!! ، دیوونه کردید ما رو از دیشب تا حالا، دیشب که هرهرتون نمی داشت بخوابیم،صبح هم داد دادتون ، چه گناهی کردیم همسایهٔ شما شدیم ...

آریان : پاشو بارو بندیلتو جمع کن می ریم برج .

- نور؟! -

جواب بده دیگه الان باز پاچه میگیره ها.

- ضعف آوردم ، تا بلند میشم چشمم سیاهی میره .

صداش دیگه نیومد ، یعن از امشب به بعد آریان واقعاً ، زن و شوهری؟!!! داری مثل بچه ها رفتار میکنی ؛ میدونم آخه یه جوریه ! فکر میکنم خجالت میکشم حس میکنم گناه کردم، دکتر دی آنجلس میگه وقتی رابطه بر اثر بنیادهای متفاوت باشه فعلاً زن یا شوهر جا اینکه نقش همسری داشته باشن نقش والدی دارن ؛ تو رابطه خلل ایجاد میشهفحس گناه و سردی به طرفی دست میده چون فکر میکنند با والد یا ولد خودشون رابطه دارن..همین حسو دارم؛ من خیلی دوستش دار، این حسادت به ونوس عشقه حتماً ولی چر میخوام ازش دور باشم؟

آریان: بیا بخور، نمیخواد تو جمع کنی خودم جمع میکنم.

سر بلند کردم دیدم یه لیوان شربت دستش ، نگاهش نمیکردم..میخواستم نگاه کنم ولی خجالت میکشیدم و انگار این حال هر آن بیشتر میشه، لیوانوگرفتم و جرعه ای ازش خوردم، شیرینی عسل به درونم جلا میداد. آریان رختخوابا رو جمع کرد و چمدون منم برداشت که لباسامو جمع کنه گفتم :

- واقعاً میریم؟

آریان شاکی تا نگام کرد به لیوانم نگاه کردم و با حرص بلند گفت :

- نه الکی میریم.

- چرا داد میزنی خب؟

- شربتتو بخور،رنگت زرد شده .

دلم دلجوییشو میخواست با بغض گفتم :

- دلم درد میکنه .

- خوب میشی .

- خیلی درد میکنه .

- میریم خونه مسکن بهت میدم.

- نه باید بریم دکتر؟

باز برگشت نگام کرد شاکی بود، باز نگامو ازش گرفتم و گفت :

- برای همچین قضیه ای دکتر نمیرن؛ یه مسکن بخوری خوب میشی.

با بغض گفتم :خوب نمیشم خیلی درد میکنه، کمرم درد میکنه ، سرم درد میکنه ...

آریان داد زد: حتماً میخوای بمیری .

یکه خورده با وحشت نگاهش کردم، اشکم عین ابر بهار میریخت، صدای شکستن قلم داشت گوشمو کر میکرد، می خواستم خودمو نکه دارم ولی نمیشد تنها موجود زندگیم داره بهم بدترین حرفو می‌زنه ، محل نداشت بهم وسایلمو جمع میکرد و من داشتم خودمو با گریه هلاک میکردم، فقط دو جمله میگفتم و درونم متلاشی می‌شه . "فقط منو برای یه شب می خواست، دوستم نداره "

با من حرف نمیزد، دلجویی هم نمیکرد، آروم نمیکرد، بغلم نکرد منو تحریم کرده بود انگاری، رفتیم به برج، نه ناهار خوردم نه شام، آریانم یه کلمه نگفت بخور یا نخور.. سکوتی که بینمون برقرار بود داشت منو میکشت ، حالم بد و بدتر میشد.

چمدونامون همونطور وسط خونه بود نه اون دست میزد بهشون نه من ... حوالی ساعت هشت شب بود که دیگه اوضاعم واقعاً بد شده بود، درست عین یه میت شده بودم، نا داشتم از یه دنده به دنده دیگه برگردم، خون به مغزم نمیرسید انگار، لرز کرده بودم، پتو رو دور خودم پیچیده بودم و می لرزیدم ، صدای تلویزیون گنگ و نامفهوم به گوشم میرسید، دیگه توان هیچ فکری رو نداشتم، هیچ حسی رو نمی تونستم آنالیز کنم ؛ واقعاً انگار داشتم می‌مردم همونی که آریان گفته بود ...

نور میزد به چشمم ، چشمامو باز کردم، حس میکردم چشمام خشک شدن، دستام گیر یه چیزی بودن، چشمامو باز کردم چقدر پنجره ناآشناست با این پرده آبی و گل های ریز سفیدش ! اینجا کجاست ؟

چشم به اطراف گردوندم دیدم آریان کنارم نشسته ولی خوابه، دستم تو دستشه ، چی شده؟ سیرمو تازه دیدم قطره های آخرش بود ... تازه یادم افتاد ! ولی بیمارستان اومدنو یادم نمی یاد ... خواب بود سرشو به تکیه گاه صندلی تکیه داده بود، شانزده سال اسمش اینکه ازدواج کردیم ولی همیشه یا خواهر برادر بودیم یا خیال و توهم همدیگه وقتی هم دیشب برای اولین بار با هم بودیم من مست بودم صبحمونهم با جنگ و جدل شروع شد ؛ هر جای ذهنمو زیر و رو می‌کنم یه خاطره خوش نیست که دلم با اون خاطره خوش نیست که دلم با اون خاطره خوش بشه، اون از کودکی که به زور یادم میاد چی شده هر چی هم یادمه فقط تصویره نه علت و معلول حوادث؛ دلم آرامش میخواد خدا آرامش .

سر بلند کرد نگام کرد، دو سه تا پلک زد و در جاش جابجا شد ، دستم هنوز تو دستش بود گفت :

- بهتری ؟

سری تکون دادم ، تو حنجره ام بغض بود یه بغض پیر و سنگین ، دلم میخواد بابام بشه بیاد بغلم کنه بگه : " غلط کرده که اذیتت کرده بابا پیشته ، غصه نخور ، بغض نکن " ، دلم میخواد بشه آریان سالها قبل بغلم کنه "نترس من پیشتم ، ببین وقتی من هستم هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه اذیتت کنه" دلم فقط بغل میخواد اونم بغل آریان، نه آریان امسال نه آریان دیشب ... آریان خودم.

آریان: چیزی میخوای !؟

- نه .

آریان دستمو رها کرد و گفت : برم بگم بیان سرمو دربیارن .

سری تکون دادم ، حس کردم از همیشه تنهاترم، هیچ وقت تنهایی رو تا اون لحظه انقدر با گوشت و پوست و روح و جونم حس نکرده بودم.

یکی صدا کرد :

- عروس خانم بهتری ؟

برگشتم دیدم یه خانمی که ظاهراً دکتره ، دستش توی جیب مانتوی سفیدش بود و یه لبخند پررنگ رو لبش بود، پرستار سرممو از دستم در می آورد، دلم میخواست پوزخند بزنم بگم "عروس" ؟ من خروسم نیستم چه برسه به عروس ولی یه صدای سرد از حنجره ام گفت :

- خیلی ممنون .

دکتر رو به آریان گفت :

- یکی دو روز غذاهای مقوی بخوره، قدیم معمولاً کاجی میخوردن چون خیلی مقوی انرژی زاست یه همچین غذاهایی، مشکل حادی نیست معمولاً اونایی که ضعیفن یا میترسن این اتفاق می افته .

با کمی شیطنت رو به من گفت :

- تو اوضاع خوبه خدارو شکر بعضیا با یه سرم مشکلتون حل نمیشه پس، نگران نباش خب؟

- نیستم .

خانم دکتره باز لبخندی زد و گفت :

- خدا رو شکر، ایشالا هم خوشبخت بشید.

رفت پوزخندو زدم و از رو تخت بلند شدم آریان خیلی عادی و جدی گفت :

- سرت گیج نمیره ؟

- نه .

اومد زیر آرنجمو بگیره گفتم :

- خوبه نمیخواد .

دستشو پس کشید، منتظر وقت بود؟ خودت گفتی؛ یه تعارف زدما، کفشمو پوشیدم و شالمو سرم گذاشتم دیدم با همون لباس دیشبیم، آریان کاپشنمو بهم داد و آروم گفتم :

- می خواستم بمیرم پس چرا آوردی بیمارستان؟

آریان نگام کرد از همون مدل معروفش .

تموم طول راه هیچ کدوم حرفی نزدیم، انگار زندگیمونو Pause کرده بودن، فقط ما بودیم که فکر میکردیم داریم حرکت میکنیم، وقتی رسیدیم خونه آریان بی توجه به چمدون ها رفت به سمت حموم، مجبوراً من جمع و جورشون کردم بعد هم غذا درست کردم وسطای کار هم درس میخوندم که مثلاً امتحان داشتیم، آریان هم تموم مدت فقط داشت با لپ تاپش خودشو سرگرم میکرد، انگار که هیچ کدوم اون یکی رو نمی دیدیم وقتی ناهار حاضر شد گفتیم :

- بیا ناهار .

اونم اومد و تا پایان غذا هیچی نگفت وقتی غذاش تموم شد آروم گفت :

- مرسی .

و باز رفت ... هر کاری میکردم ذهنمو متمرکز درس کنم نمیشد، ذهنم شده بود انباری از کارای آریان گاهی دادگاه خوانواده میشد و گاهی یه مشاور و گاهی پر از حسرت و آه ... ساعت ها میگذشت ولی من هنوز روی صفحه سیزدهم مونده بودم، لعنتی چرا هیچی نمی فهمم از درس ؟ به ساعت نگاه کردم یازده و نیم شب بود ... آریان از جاش بلند شد و گفت :

- بریم بخوابیم .

- برو بخواب درسم مونده .

- صبح پاشو بخون، الان وقت خواب .

- صبح امتحان دارم ...

- منظور همون موقعه است که برای نماز بیدار میشی .

- الان خواب نمی یاد استرس ...

- تا بخوابیم طول میکشه ، خوابت میگیره .

گنگ نگاش کردم و شاکی گفت : چیه ؟

- من فردا امتحان دارم ...

- به من ربطی نداره، مسائل زندگیتو مدیریت کن ، هیچ ربطی به هم ندارند.

همینطوری زل زده بودم بهش یعنی باز با هم باشیم؟! من نمیخوام یعنی روم نمیشه یعنی ... آریان دستمو گرفت و از جا بلندم کرد تو ذهنم یه جرعه خورد، از صبح سکوت کرده بود الان نطقش باز شده ؟ اومدم حرف بزنم گفتم حتماً میگه چون تو امتحان داشتی ... یه فکر دیگه ...

- آریان! من یه کم فرصت میخوام.

- سال ها فرصت داشتی، دیگه بسه، از زندگی و جوانبش نباید فرار کنی .

دقیقاً روبروم ایستاده بود، داشتم فکر می‌کردم جوابشو چی بدم که بی وقفه شروع به بوسیدنم کرد!!!! یعنی مغزم قفل کرده بود، دستم همینطور رو هوا بی هدف مونده بود، آخه داری حرف میزنی لامصب حداقل یه هشدار بده بعد ... آهسته پشتمو نوازش کرد ... باورم نمیشد انقدر محتاج محبت هستم که دارم نرم میشم ولی اصلاً کنترلی روی این نیاز ندارم باشه هر چی میخواد، بخواد فقط به من محبت کنه نوازشم بده توی گوشم در جواب نفسام بگه جونم، اصلاً حال و هوامو بی خیال قلبم داره غوغا میکنه، بالاخره یکی داره نوازشم میکنه، داره قربون صدقه‌ام میره، چیزی که سالها حسرت داشتم داره یه چیزی درونم میشکنه که به خاطر نیازش به من میگه عزیزم - خانومم ولی من به این کلمات و شنیدنشون نیاز دارم.. از ضعفم بی اختیار از گوشه چشمم اشک میریخت، هجوم حواس ها درونم بی داد میکرد، آریان متفاوت از لحظات دیگه داشت رفتار میکرد، متفاوت تر از هر وقتی که با هم بودیم به بهای شنیدن این حرفا باید تن بدم؟ نورسا شوهرته! چون صنم شرعی داره عملکردش تغییر نمیکنه، رهام کرد ته مونده کارش لبخند و بوسه آرومی بود که ردش پیشونیم زد و بعد برگشت یه طرف دیگه خوابید، خوابید! چشمم پر اشک داغ شد، تا زمانی منو می خواست که راضی نشده بود و حالا رهام کرده و پشت کرده بهم خوابیده؟! بغض چنگالاشو تو حنجره ام فرو کرده بود، می خواستم محکم باشم و منم برگردم و پشت بهشت بخوابم ولی ... ولی من جنس ظریفم نمیتونم انقدر راحت از این قضیه بگذرم، الان از هر وقت بیشتر دوست دارم تو بغلش منو بگیره، نه مثل یه عروسک باهام بازی کنه و بعد که خسته شد ولم کنه و بگیره بخوابه. پتو رو روی سرم کشیدم و محکم روی چشمم نگه داشتم، قلبم داشت از درد میترکید، حس بی ارزشی داشتم، حس نافرجامی...

تا دم دمای صبح با خودم کلنجار رفتم و بعد از خستگی خوابم برد؛ صبح با صدای خود آریان بیدار شدم. تا چشم باز کردم و دیدمش اولین چیزی که تو ذهنم اومد دیشب بود، اون عادی و نرمال تند تند لباس می پوشید و میگفت:

- ساعت ۸ امتحان داری؟ پاشو صبح هم که زودتر بیدار نشدی درس بخونی ...

افسرده حال بودم، به زور رفتم دوش گرفتم به زور جرعه از چای خوردم، نمیدونم چرا خودمو باخته بودم، دلیلشو نمی دونستم، تموم قوای درونی بدنمو از دست داده بودم، شاید آریان داره عادی رفتار میکنه و منم که فکر میکنم بهم محل نمیداره!

آریان: نورسا بدو دیرت شد.

فقط موهامو بالا سرم جمع کردم و مقنعه ام رو سرم کشیدم رنگم عین گچ سفید بود؛ نگاهمو از آریان می‌زدیدم، سوار ماشین شدیم، آریان گفت:

- اگر امتحانتو جالب ندادی، مهم نیست، آخرش اینکه پاس نمیکنی یه بار دیگه این درسو باید برداری. سعی کن امتحان های دیگه اتو خوب بخونی.

جواب ندادم و آریان گفت:

- ساعت چند امتحانت تموم میشه؟

- تا ده.

آریان ضبطو روشن کرد تا انتهای مسیر حرفی نزدیک، فقط وقتی از ماشین پیاده میشدم یه خداحافظی کوتاه کردم؛ همین که پیاده شدم چشمم به ستاری افتاد، در حالی که به من نگاه میکرد از ماشین پیاده شد. سریع با سر سلام دادم، حس میکردم محکوم شدم به گناه یه گناهی رو یواشکی انجام دادم که اصلاً هم خوب نبوده، چرا این حس لعنتی ولم نمیکنه، خودمم میدونم که مشکل ضمیر ناخودآگاهم که به آریان به چیزی غیر از صفت شوهری نگاه میکرد؛ نورسا کار اشتباهی نکردی! ولی اگر آریان ونوسو فراموش نکنه چی؟! نگرانی مثل زهر توی تموم جونم اشاعه پیدا کرد. به خودم که اومدم ورق پر از سوال مقابلم بودم، سوال یک ... سوال دو سوال سه هفده تا سوال ، هفده تا !!!؟ بارم ها رو نگاه کردم فقط سه تا سوال برم دو نمره ای داشت بقیه یک نمره داشتند ، ده تا سوالو بتونم جواب بدم پاس شده ... ولی زهی خیال باطل، من که درس نخوندم، آخه چی بنویسم، حس می‌کردم فشارم داره افت میکنه، تنم یخ شده بود و عرق سرد رو پیشونیم نشست، من هیچی بلد نیستم بنویسم وای، یه سوال حداقل نورسا! هیچی تو سرم نیست، هیچی انگار که مموری ذهنمو پاک کردن!

- چی شده؟ چرا نمینویسی .

سر بلند کردم دیدم ستاری ، با وحشت گفتم :

- بلد نیستم ، هیچی بلد نیستم بنویسم .

- بلد نیستی یا یادت نمی یاد ؟ هول شدی؟

با یأس و تأسف گفتم :

- بلد نیستم خیلی سعی کردم بخونم ولی نتونستم .

سرشو پایین تر آورد و گفت :

- چرا ؟

- مشکل خونادگی داشتم .

- خيله خب نترس . "با چشمات بهم امید میداد، توی اون لحظه این تنها چیزی بود که می خواستم" : تا میتونی بنویس هر چی که به ذهنت میرسه، هر چی که از تو کلاس ها یادت مونده هر که فکر میکنی درسته بنویس که من بتونم از توی اونا برات جواب درستو دربیارم.

با صدای خفه گفتم :نمیتونم.

با اطمینان گفت: میتونی، بنویس عزیزم.

یه لبخند پر اعتماد بهم زد و دوباره شروع به قدم رو رفتن بین جمعیت کرد، به خودم تسلی دادم و هر چی که می تونستم نوشتم، تقریباً نیم ساعتی گذشت، جمعیت سالن کمتر شده بود، ستاری مجدد به سالنی که ما توش بودیم اومد یه کم را رفت و مشکلات بچه ها رو بررسی کرد وسط اون بررسی گفت :

- تصمیم بلند شو برو روی اون صندلی بشین .

به جایی که نشون میداد نگاه کردم، دقیقاً کنج سالن که تا چندین صندلی اطرافش خالی بود، من که تقلب نکردم برای چی منو بلند کرد؟! بلند شدم رفتم همون جایی که گفته بود.

مراقب اعلام کرد که فقط یه ربع دیگه تایم دارید، یه مهمه ای شد و استاد و مراقب بچه ها رو دعوا کردن و ستاری اومد طرف من ، خم شد نزدیکم شد انقدر که بوی عطرش تو ذهنم میزد، تازه عطر زده؟! نه بابا اون دفعه اول انقدر استرس داشتی نفهمیدی حتماً ، آروم گفت :

- چیکار کردی؟! -

یه جوری ایستاده که پشت کرده به مراقب بود یه نگاه اجمالی به برگه ام کرد و گفت :

- سوال سه رو بنویس ...

تند تند میگفت منم اصلاً نمی فهمیدم چی میگه فقط مینوشتم . دو تا سوال دیگه هم جوابا رو داد و گفت :

- سه چهار دقیقه دیگه بلند شو قبولی .

- واقعاً!!!

چنان با تعجب نگاش کردم که گفت : هیسسسس!

رفت ، وای چقدر باحال بودی من نفهمیدم بیچاره هم بلاک کردم؛ بلند شدم رفتم برگه امو تحویل دادم و قبل اینکه از در کلاس برم بیرون دیدم استاد خیلی ریلکس از در خارج شد، رفتم دنبالش صداس کردم :

- استاد.

برگشت، با نگاهی پر از تمنا گفتم :

- خیلی ممنون، خیلی بهم لطف کردید.

بهم نگاه کرد یه نگاه مثل نگاه آریان، انگار هیچ معنا و مفهومی نداره بعد آروم گفت :

- بقیه درساتو بخون .

- ببخشید.

سرمو به زیر انداختم، سکوت کرد و بعد گفت :

- تغییر رویه دادی!

- به خاطر کارم ببخشید، ترسیدم، صادقانه بگم.

نگاش کردم، دقیق تر نگام کرد چشماشو ریز کرد و گفت :

- برو پایین، خواهش میکنم نرو، خواهش کردم .

یه طوری نگاهم کرد که نتونستم بگم "نه میخوام برم عجله دارم" ، بی حرف رفتم، حس می‌کردم تو برزخم، میدونی سخت ترین چیز تو این لحظات چیه؟ اینکه آدم کسی رو نداشته باشه که باهش حرف بزنه و اونم بهت آرامش خاطر بده که هست که هر کیم تنهات بذاره و بهش بد کنه هر چقدر هم که بازنده باشی اون هست و حمایت میکنه، توی این وضعیت همیشه پدر و مادرها هستند، خواهر و برادر هست ولی من ... انگار تو وقت اضافه سرنوشتت نوشته شده، تند تند بدون اینکه یه کمک توی سرنوشتت باشه انگار به زندگی محکوم ...

- نورسا.

سر بلند کردم استاد بود، انگار پله ها رو تند تند اومده بود پایین، فهمیدم عجله کرده که یه وقت من نرم، وقتی سطح نیازت یه همدم بالا میره از عادی ترین رویدادها برای تسلی خودت بزرگترین تندیس ها رو میسازی ...

با اطمینان خاطر نگام کرد و گفت :

- بریم یه جا حرف بزیم.

- در مورد چی؟! من حرفی ندارم.

- داری؛ تو نگاهت با همیشه فرق کرده حتی لحن حرف زدنت ، تو اگر نرسای چند وقت قبل بودی اصرار نمی‌کردم، آدم باید درونش غوغا باشه که مثل چند دقیقه قبل با یه جمله ظاهرش بشه نمادی از غم. "چقدر بهم توجه داشتی که منو جدید و قدیمو تفکیک کردی!!!"

- استاد !

- به عنوان یه دوست حرف بزیم.

- نمیتونم حرف بزیم. "صدام دورگه شده بود از بغض تو گلوم یه چیزی هست که نمیتونم حرف بزیم ... چشمات تار شده، چه بلایی سرم اومده خدایا خودمو درک نمیکنم."

با لحن آروم گفت :

- خيله خب، بيا سوار ماشين بشيم به هيچي فكر نكن آروم باش.

دزدگیر ماشینشو زدو راهنماییم کرد، راهنمایی نه تقریباً هدایتم کرد طرف در ماشین، من به حرف زدن با یک نفر نیاز داشتم، احساساتم داغون بود حتی بدتر از سال های گذشته ... دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم، دلم میخواست تخلیه روانی بشم.

نمیدونم کجا میرفتیم، فقط بی هدف به بزرگراه نگاه میکردم، بی هدفتر به ماشین ها و سرنشین های جورواجورش، هیچ موزیکی تو ماشین پخش نشد.. خدا کنه پخش هم نشه ، هیچ حرفی نمیزد، خدا کنه حرف نزنه، دلم می‌خواد فقط سکوت باشه، حتی توی سرم هم سکوت باشه. تقریباً یه ساعت توی راه بودیم رسیدیم به یه جایی تو اون وقت روز ، توی اون روز از هفته فقط دو سه تا ماشین پارک بود،

بام اومده بودیم، هواش سردتر از بقیه جاهای تهران بود، صدای پرنده های می اومد، سکوت همه جا رو گرفته بود و توی این سکوت صدای پرنده ها فقط میتونست یه موزیک لایت آرام بخش باشه، چقدر خوبه اومدیم اینجا، دلم میخواد تنها قدم بزنم، تنها نبودم ولی حرف نمیزد و انگار تنها بودم، خوبه که در میکنه ... راه رفتیم، رفتیم تا آخر نقطه با هم.

هیچ کس نبود گفت :

- بشینیم.

روی اولین نیمکت نشستیم، زل زدم به کوه؛ از کوه متنفرم منو یاد قیامت میندازه، قیامت بد نیست منم که گناه کارم و میترسم.

- چیزی میخوری برات بگیرم؟ رنگت پریده .

بهش نگاه کردم، آریان خیلی بهم توجه میکرد اما انگار یهو سرد شد، انگار یهو همه چی فرو ریخت من از یهویی ها متنفرم، اون منو درک نکرد که دچار تعارض شدم، بهم فرصت نداد تا شرایطو بفهمم، موضع گرفت، بهم بی محلی کرد، منو داغون کرد، طی دو سه شب منو داغون کرد، به هر کی بگی دو سه شب میگه چیزی نگذشته ولی من میدونم که انگار این پنجاه شصت ساعت، پنجاه شصت سال بود.

مقابلم یه لیوان چای و یه بسته کیک بود، کیکو باز کرد و گفت :

- بخور .

- چای کافیه استاد.

- استاده نه دیگه، الان به عنوان دو تا دوست اومدیم، بگو پیمان.

-اگر بفهمید دروغ گفتم دیگه به عنوان دانشجو هم قبولم ندارید؛ بدترین چیزی که تو دنیا وجود داره، دروغ گفته، همیشه همه گناه ها از دروغ شروع میشه.

پدر و مادر من توی تصادف نمردن با یه دروغ به فنا رفتند، پدر تو مراسم نامزدیش عاشق مادرم میشه که دوست نامزدش بود، خیلی زود نامزدیشو بهم میزنه، خیلی زود مادرم از خانواده اش طرد میشه و با پدرم ازدواج میکنه، اما داستان تا اینجا ختم نمیشه. درست یه تراژدی ترسناکه، برادران صنم نامزد سابق پدرم ول کن ماجرا نبودن، پدرم هر جا میرفته سر کار به قول معروف زیرابشو میزدن، مادرمو تو کوچه خیابون اذیت میکردن، زندگی سختی داشتن، چون عموم پدرمو حمایت میکرد پدرم انقدر توان مالی نداشته که نقل مکان به یه شهر دیگه بکنه بعد هم یه پدر و مادر پیر داشته که نمی تونسته اونا رو ترک کنه، وقتی من به دنیا میام مادرم برای اینکه خرج زندگیشون دربیاد میرفته کار میکرد، منو پیش زن عموم میداشته، خیلی وقت مادرم دیر میومد دنبالم، من خیلی کوچیک بودم ولی اومدنشو می فهمیدم، میفهمیدم مادرم حالش خوب نیست می فهمیدم تا میرسیم خونه ...

به استاد نگاه کردم خیلی دقیق گوش می داد سری تکون داد و گفت :

- نورسا نترس راحت حرف بزن، حرفات پیش من امانته .

- میرفت ... میرفت حموم و میومد هی نمازمیخوند گریه میکرد، نماز میخوند التماس خدا میکرد، من نمی فهمیدم بابام که می اومد هول میشد، لباس رو لباس می پوشید، معنی کاراشو نمی فهمیدم خیلی کوچیک بودم.. بابام که از سر کار می اومد سر سفره خوابش میبرد، قبل ازدواج هر دو دانشجو بودن ولی بعد ازدواج هر دو کارگر شده بودن. زندگی سختی بود، یه روز جنجال تو روستامون راه افتاد، روستامون خیلی کوچیک بود، همه جا تو کسری از ثانیه پر شد که "نازگل (مادرم) با مردای غریبه دیدن، شاهد هست، سنگسار باید بشه" ... همه شده بود من فقط می دونستم اسم مادر منم نازگل، زن عموم فقط زل زده بود به من نگاه میکرد، پسر عموم دوییدن دنبال باباشون، به زن عموم یگفتم "نازگل مامانمو میگن؟" انگار لال شده بود فقط نگام میکرد، ترسیده بودم ولی مگه یه بچه سه چهار ساله چی بلده که انجام بده بچه سه چهار ساله الان نه، بیست سال قبل اونم یه دهستانی که تازه شده بود روستا . عموم اومد گریه میکرد، به زن عموم گفت : "هوای این بچه رو داشته باش، به نازگل وصله چسبوندن از برگ گل پاک تره، زن عموم انگار تازه زبون باز کرد گفت" :

- تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

عموم فریاد زد: چی میگی زن ، اون نازگل میفهمی؟ هنوز قضا شدن یه نماز صبح و به دل شیطان گذاشته .

زن عموم باز به ارومی و خونسردی گفت :

- شاهد داره.

عموم داد میزد تو خودش میزد میگفت : دروغه دروغه افتراست، دارن بدون قانون و شرع زن بدبختو سنگسار میکنند این مردم ابله . عموم از در خونه با قرآن رفت بیرون.

زن عموم چادر سر کرد گفت :

- آریان پیش بچه بمون، با بابات میریم میدون، میگن زن عمو تو اونجا سنگسار میکنند.

پسر عموم از حرص و عصبانیت کبود بودن، زن عموم که رفت به پسر عموم گفتم :

- سنگسار یعنی چی؟

پسر عموم انگار منتظر این حرف بود رو کرد به داداشش گفت:

- آریو پیش نورسا باش باید برم، اون زن عمو نازگله، بهش تهمت زدن.

آریان رفت، آریو رو کرد بهم گفت :

- قول میدی بمونی خونه، باید برم، همیشه بمونم اینجا، مامانتو دارن اذیت میکنند، قول میدم با مامانت بیاییم.

گریه کردم گفتم : منم ببر، من مامانمو میخوام.

گفت: اگر گریه کنی باید بمونم بعد شاید مامانت نیاد. "ساکت شدم، ترسیدم، آریو رفت . ولی ... به خودم گفتم : مامانمو دارن اذیت میکنند، باید منم برم.. صدای جیغ مادرم و فریادهای عموم که اسم پدرمو صدا میزد و کل روستا رو گرفته بود، قدم کوتاه بود، سیل عظیم جمعیت و نمی تونستم پس بزنم، رفتم بالای یه بلندی دیدم اول صف کثیر جمعیت پدرمه با سر و وضع آشفته دورشو برادرای صنم گرفتن و زمزمه میکنند، دست پدرم یه سنگه ، مادرم تا شونه توی خاکه ، تا اینو دیدم از ترس جیغ کشیدم، آریان سریع صدامو شنید تا بیاد بهم برسه پدرم سنگ اولو زد و صاف خورد به پیشونی مادرم خون تموم صورتشو گرفت، عمو دادزد :

- نزن نابراذر، نزن تهمت زدن این زن از برگ گل پاک تره، خدا همه اتونو لعنت کنه .

عمومو گرفته بودن که مانع نشه، عموم چشم به من افتاد، داد زد: آریان ببرش .

گریه میکردم مامانمو صدا میزدم، آریان محکم منو تو بغلش گرفته بود و می‌دوبید ...

استاد: نورسا ... نورسا ...

نگاش کردم ، انقدر زل زده بودم به روبرو چشمام میسوخت، آروم گفتم :

- گریه کن .

- گریه ام نمی یاد.

- تو بغض کردی گریه کن، اشکال نداره، گریه کردن نشونه ضعف نیست.

با همون صدای گرفته و گلو درد گفتم :

- من بهتون دروغ گفتم .

- اشکال نداره من نارحت نیستم، من از بغض که تو حنجره داری ناراحتم ... گریه کن عزیزم نباید این بغض کهنه رو انقدر تو حنجره ات نگه داری، تو دختر قوی ای هستی و گریه کردن اینو از بین نمبیره فقط سبک میشی .

توی چشمات نگاه کردم، لبخندی زد و گفتم :

- ولی من نمیخوام گریه کنم.

- باشه عزیزم هر جوری که راحتی.

جرعه ای از چای خوردمو گفتم:

- تا صبح برای اومدن مادرم گریه کرده بودم، تا صبح عموم نشسته بود و میگفت : "وای بر ما ، قوم بنی اسرائیل هستیم، خدایا ما رو از کفر نجات بده، یه بنده بی گناهو کشتن، کشتن ... " تا صبح قرآن خوند تا صبح پسرعمو هام عین مرغ سرکنده بودن، زن عموم اصلاً خونه نیومد، رفته بود خونه مادرش . صبح که شد شنیدیم بابامو گرفتند ، عموم پیگیری کرد گفتند : برادرای صنمو کشته . میدون شهر نزدیک یه قهوه خونه بود، پدرم تا صبح بالا سر جنازه مادرم زیر پنجره قهوه خونه نشسته بود

و گریه میکرده که میشنوه برادرای صنم توطئه چیده بودن تا انتقام بگیرند، مادرمو هر روز اذیت میکردند، مادرم که تصمیم میگیره به پلیس شکایت کنه براش توطئه چینی میکنند، به دو نفر هم پول میدن که شاهد باشند، توی اون روستا انقدر مردم تعصبی بودن که امان به پلیس و پیگیری نمی دادند، خودشون حکم اجرا میکردند، توطئه ... تهمت ... تهمت ... صدای جیغ مادرم هنوز تو گوشم بود.. گوشامو گرفتم، چشمامو بستم، صدا عین ناقوس زنگ میخورد تو گوشم، صورت خونیش از جلوی چشم دور نمیشد، چرا هیچ کس نگفت : "مردی که با مادرم بوده کی بوده؟ همه مادرمو سنگسار کردن پس اون مرد چی؟"

استاد دستمو میون دستاش گرفت، چشمامو باز کرد و گفت :

- خیلی سخته ، اونم برای یه دختر بچه کوچیک که طی دو روز هم پدر هم مادرشو به خاطر یه تهمت از دست بده.

دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم :

- پدرم اعدام کردن، پدرم شصت و هفت روز بعد از مادرم اعدام شد، به جرم سه فقره قتل با اسلحه شکاری، یکی تو مغزش ، دو تاشونم تو قلبشون.

باز به کوه زل زده بودم ... پارت دوم زندگیم شروع شد ... زندگی با عموم ... تا رسید به جایی که عموم منو به آریان سپرد. به استاد که گفتم : "تو هشت سالگی با آریان عقد کردنم" صرفاً دیدم که وا رفت .

- ولی این عقد درست نیست.

سری تکون دادم و گفتم :

- ولی دم من عموم بود که اجازه داده بود، برای اثبات تصمیم این عقد حتی یادمه که "عاقده گفت : رسول... می‌فرمایند : چه خوب است که دختر تو خونه همسرش بالغ شود."

اسم آریان و توی شناسنامه ام ننوشتن تا مشکل مدرسه نداشته باشم، قرار شد بعد دیپلم اینو درست کنند.

استاد یکه خورده و شوکه گفت :

- چند ... چند سال فاصله دارید؟

- دوازده سیزده سال؛ ماجرا به اینجا ختم نمیشه ...

تعریف پارت دوم زندگیم استاد و درست عین فیلمی کرده بود که دکمه Stop یا Pause شو زدن تا به ختم این قسمت رسیدم که آریان اومد دنبالم، استاد عجولانه پرسید :

- پس تو اصلاً با آریان زندگی نکردی؟ منظورم ... منظورم ...

به استاد نگاه کردم، چه فکر کرده این سوالو میپرسه با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

- آریان فقط ولی دم من بود، سرپرستم ...

استاد تا او مد نفس راحت بکشد گفتم :

- اما موضوع اصلی از اینجا شروع شد؛ "خیره تو چشمام نگاه کرد."

نمی‌دونم چرا داشتم برایش تعریف میکردم ولی از اینکه با سکوت و با دقت به حرفام گوش میداد حس میکردم دارم سبک میشدم چون حرفامو یکی میشنوه، یکی که از آریان طرفداری نمیکنه، یکی که حرفای منو فقط میشنوه از احساسات من میشنوه، منی که همیشه تو حاشیه بودم ... حرفام که رسید به رفتار آریان گریه هام شروع شد.. باورم نمیشد دارم جلوی یه مرد غریبه اونطوری گریه میکردم و حرف میزد، استاد اول هول شده بود انگار نمی‌دونست چیکار کنه، فقط بهم یه دستمال کاغذی داد، هیجان گوش دادن اون هر چی بالاتر میرفت شدت گریه های منم بیشتر میشد و حرف زدن از احساسی که به آریان داشتم هم بیشتر میشد ، انگار هر چی این حرف زدن ما طولانی تر میشد حس صمیمیت و نزدیکی بهم بیشتر میشد، گویا این اشک ها قدرت ماورایی داشتند ، من هرگز دوستی تو زندگیم نداشتم اما حالا دارم با استاد خودم درد و دل میکنم، اونم طوری که انگار سال هاست می‌شناسمش، اونم طوری که حرفام گوش میده که انگار مهمترین قضیه زندگیشو داره از زبون من میشنوه.. همین که وسط حرفم نمیپیره ، همین که ارتباط چشمی داره و سر تکون میده و تایید میکنه که حرفامو گوش میده ، نظر نمیده، دفاع الکی نمیکنه برای من بزرگترین کار رو کرده "توی قوانین مددکاری اولین پایه یه مشاور خوب برای مددجو همین امره و تا اون روز من نفهمیده بودم چرا اولین و مهمترین قسم کار این میتونه باشه، چون حس اعتمادو ایجاد میکنه."

حرفام که تموم شد، استاد دوباره دستمو گرفت محکمتر ، نگاهش کردم، چرا باز این کار رو کرد؟ اون که فهمید من متأهل هستم !

- من هر جا که کمک بخوای هستم، هر کاری که صلاح میدونی رو همراهیت میکنم انجام بدی، میخوای برای قدم اول پیش یه روانشناس بریم؟ شاید باید از خودت شروع کنی، تو فقط الان نمیدونی کار درست چیه؛ اگر راهتو پیدا کنی راحتتر قدم بر میداری .

یه حس خوب پیدا کردم که این حرفو زد دستاشو محکمتر گرفتم و گفتم :

- استاد چقدر خوبی .

استاد اول یگه خورده نگاهم کرد و گفتم :

- اول فکر کردم به اینجا که برسه میری ولی موندی الانم داری حمایت میکنی .

استاد لبخندی زد که انگار پشت لبخندش یه کام تلخ بود و سر به زیر انداخت و به دستامون نگاه کرد و گفت :

- من خیلی از تو خوشم اومده بود، اول که گفتمی متأهلی درون خودم فرو ریختم، قرار نیست استاد که بشی احساسی نداشته باشی، خیره خب، متأهلی یعنی تمومه ولی میتونم مثل یه دوست کنارت باشم که ؟ هان ؟

سری تکون دادم و گفتم :ممنون.

- هوا سرد شد، بهتره بریم.

و این آغاز پارت چهارم زندگیم بود جایی که پیمان پشت پرده زندگیم قرار گرفت، پیمان واقعاً یه دوست خوب بود حتی از یه همجنس بهتر، میدیدم گاهی حسادت توی چشمش ولی خوب احساسشو کنترل میکرد، هر جا که نمی تونست تاب بیاره میگفت "نورسا یکم زمان بده تصمیم بگیریم."

هر روز تلفنی حرف میزدیم، بعضی روزا بعد کلاس ها یا بعد کارش یه جا قرار میذاشتیم، به کمک پیمان، رفتارهای آریانو تحمل میکردم، آریان ... آریان و نمی شناختم انگار، شگردش متفاوت شده بود. با من فقط توی یک لحظه خیلی نزدیک بود اونم تو خصوصی ترین لحظات تو دل شب! بعد مثل بقیه ایام روزهای گذشته که هیچ رابطه ای بینمون نبود رفتار میکرد، انگار فقط همخونه ایم، نه درودلی، نه معاشقه ای نه تفریحی ... انگار تحریم کرده بود..تنها گاهی اگر مهمونی بود، با همون جمع مذکور بود منم میبرد، تو همین مهمونی ها بود که فهمیدم آریان بازم به پروژه هتل برگشت میگفت : "آریو دست تنها نمیتونه." اگر نمی تونست پس چرا بهش سپرد؟ مگر نمیگفت "آریو میتونه؟ اونم مهندس" یه چیزی وجود داره بنام حس زنونه که همیشه قریب به یقین درست درمیا، این حس به من میگفت که این تنها یه بهونه است و خیلی سخته که این حسو داشته باشی و نتونی کاری بکنی چون هر اعتراض برابر یه واکنش شدیده ، مثل اون شب که آریان ده شب اومد خونه؛ من داشتم کارای پروژه امو طراحی میکردم سر بلند کردم ، آریان نگاهم کرد و گفتم :

- سلام ، چقدر دیر اومدی.

- سلام

- مُردم از گشنگی .

- خب میخوردی .

کتشو درآورد و انداخت رو میل گفتم :

- منتظر تو بودم.

- من زیاد میل ندارم.

- غذا خوردی؟

گوشیشو خاموش کرد و انداخت رو میلی که من پایینش نشسته بودم و دورتادورم هم کاغذ و وسایلم بود بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- باز خونه رو کردی بازار شام؟

- شامتو خوردی اومدی خونه!!!

محل کنی عاشق بی محلی یکی دیگه میشه بعد تمکین با آریان فکر کردی باید خیلی پیشی بگیری،
خب میشه همین دیگه .

بابا شوهرمه، همکلاسی دانشگاهم که نیست بگم سیاهی شبش سفیدی صبحش به من ربطی نداره. به
روی خودت نیار موضع رو حفظ کن، برو برای خودت شام بکش کلی هم تدارک ببین.

رفتم به آشپزخونه، توی هال نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد، میزو چیدم، هفته قبل هم همینطوری
شد، ساعت یازده اومد خونه هر چیم که زنگ زده بودم جواب نداده بود بعد که اومد خونه گفت: "یه
جلسه فوری و مهم داشته، دیگه مجبور شدن شام سفارش بدن، شام خورده." گفتم: چرا تماس نگرفتی
اطلاع بدی؟ گفت: سرم خیلی یهو شلوغ شد وقت نکردم، اضطراری بود.

حس میکردم دروغ میگه، به پیمان گفتم؛ رفت تو فکر، حتماً هم جنس خودشو خوب میشناسه گفتم:

- مگه جراح مغز و اعصاب، مورد اضطراری بود، چه موقع اضطراری هست؟ داره از بی اطلاعی
من سوء استفاده میکنه .

پیمان زل زده بود بهم، تو چشماتش ترحم بود، نفرت بود ... آروم زیر لب گفت:

- نورسا، یه درصد شاید حقیقتو گفته .

چشمام پر اشک شد حتی پیمان هم ۹۹٪ میگفت داره دروغ میگه.

نفسی با آه کشیدم و غذا برای خودم کشیدم و سر میز نشستم؛ حلیم بادمجون درست کرده بودم به
بشقاب نگاه کردم، مگه از گلوی من الان غذا پایین میره، یعنی بازم گولم زده؟ آگه میل نداشته باشه هم
بخاطر من هم شده باید بیاد سر میز بشینه، این که کار سختی نیست آدم به هم خونه اش احترام میذاره،
همسر نه همخونه ...

"فکر کن تنهایی نورسا" نمیتونم ... نمیتونم ... تمام امید من آریان بود، نور امیدم تو تمام ناامیدی های
نوجوونیم . حالا ... حالا دیگه همون لحظه که میخوام واقعاً مثل یه نور به من بدرخشه ... منو تو
تاریک ترین نقطه زندگیم گذاشته. آدم در برابر خیلی چیزا قوی مثل بیماری عزیزاش، مثل
ورشکستگی، مثل شکست تو امتحان درسیش یا کاریش، ولی وقتی حرف، حرف احساس باشه تو
حتی قوی ترین موجود رو زمین باشی یه جا زانوهات خم میشه، یه جا میگی "دیگه نمیتونم."

- شب بخیر.

سر بلند کردم. دیدم رفت تو اتاق ... انگار یه چیزی از تو قلبم فرو میریخت، انگار قلبمو دارن با
خنجر برش میدن، استخوانام هم یخ زده بود ... چرا با من اینطوری رفتار میکنه؟ من که همون کاری
رو کردم که خواست، مگه نمیگفت "زندگی، عشق، شروع دوباره؟" مگه من غیر این انجام دادم ...
دارم از حرف میترکم، گلوم پر از حرفای نگفته است، از جا بلند شدم، رفتم گوشیمو برداشتم به پیمان
مسیج زدم:

- پیمان بیداری؟

تو رو خدا بیدار باش پیمان، من نمی‌تونم توی این تحریم احساس مثل تموم اون سال ها با دیوارای خونه حرف بزنم، من به حرف زدن با یه آدم نیاز دارم ... تو رو خدا بیدار باش . موبایلمو به قفسه سینه ام چسبوندم و رفتم از اتاقم به اتاق مشترکمون سرک کشیدم، آریان سر تخت خوابیده بود، انقدر لبه تخت که هر آن امکان افتادنش هست، یه گوشه ملحفه رو ، روی شکمش انداخته بود؛ انقدر عمیق به خواب رفته بود که انگار همون ده دقیقه ، یه ربع هم نهایت احترامی بود که برای من قائل شده بود وگرنه همون موقع که اومده بود میگفت شب بخیر .

به صفحه گوشی نگاه کردم دیدم پیمان مسیج زد :

- آره، بیدارم، چی شده ؟!!!

زنگ زدم به بوق دوم که رسید برداشت :

- چی شده نورسا جان ؟

میخواستم محکم باشم ولی صدام میلرزید، آروم گفتم :

- ببخشید، اگه زنگ نمیزدم تا صبح خُناق می‌گرفتم .

پیمان نگران گفتم :

- چیکار کرده؟ دعوا کردید؟ چی گفته بهت ؟

با یه صدایی که هرگز از خودم نشنیده بودم گفتم :

- هیچی ، انگار منو ندید.

به جسم آریان نگاه کردم، هنوز تو حالت قبلی بودم آروم گفتم :

- خوابیده؛ دروغ گفت میل نداره غذا بخوره، گوشیشو خاموش کرد، مثل هفته قبل حتماً شام خورده، حتماً با اون زن بوده، باید برم لباساشو بو کنم، حتی گوشیشو چک کنم، اگر گوشیش رمز داشته باشه یعنی یه جای کاری میلنگه، مگه تو زندگی زناشویی رمز داریم، مگه نمیگن محرم؟ محرمیت فقط جسمی نیست روحی، قلبیه مگه نه ؟ یه جور خوابیده که انگار هرگز انقدر راضی و خشنود نبوده؛ مگه نگفت با هم از نو بسازیم؟ مگه نگفت بخاطر من گرفتار ونوس شده؟ من اومدم، دارم باهش زندگی میکنم، زیر یه سقف ، تحت اختیارشم ولی ... راضی نیست، نگام نمیکنه، ای کاش هیچ وقت رابطه امون علنی نمیشد، یعنی ... یعنی ...

پیمان: هیس ... آروم باش، به من گوش کن، شاید این روزا مشغله فکری داره، کاراش بهم ریخته است برای همین نمیتونه روی رابطه اتون تمرکز کن، یکم آسون تر بگیر، یکم فرصت بده بهش، بذار ببینیم چی میشه؛ ببین نورسا، تو داری فقط خودتو آزار میدی، آریان الان خوابیده ولی تو داری زجر میکشی...

- من درگیرشم پیمان؛ من درد دارم پیمان "با صدای لرزون و رنجور گفتم" قلبم داره یخ میزنه از این سرمای بی تفاوتی.

پیمان: میدونم، میدونم، ولی باید یکم فرصت بدی، شاید همهٔ اینا قضاوت غیر عادلانه است.

- تو اگر خسته باشی، مشکل مالی داشته باشی، میل به غذا نداشته باشی میتونی خودتو راضی کنی، کسی که بخاطر تو گرسنه مونده که تا تو بیای غذا بخوره رو به امان خدا ول کنی بری بخوابی؟ هان؟ میتونی.

پیمان سکوت کرد و بعد با یه مکث طولانی گفت :

- آره میتونه.

رفتم تو اتاق درو بستم و با بغض گفتم:

- دروغ میگی؛ تو الان برای من که صنمی باهات ندارم وقت گذاشتی و چرت و پرتامو گوش میدی بعد برای کسی که باهات زندگی میکنه این کار رو میکنی؟

پیمان باز سکوت کرد و گفتم :

- پیمان ؟

پیمان: نورسا جان، تو خیلی قوی هستی ...

با حرص گفتم :

- نیستم ، نیستم ...

پیمان: هیس، الان آریان بیدار میشه آرومتر، الان کجایی ؟

- تو اتاق خودم .

پیمان: میخوای فردا بریم پیش یه مشاور ؟

- مشاور وقتی میتونه کمک کنه که حرف و حرکات دو طرفو بشنوه.

پیمان : ولی میتونه به احساسات تو هم کمک کنه.

- من مشکلی ندارم پیمان، من کارام معقولانه است،خودم اینو میدونم میفهمم، من دارم رو قوائد یه زن رفتار میکنم، به زیندگیم میرسم، تا شوهرم میاد درس و کار رو ول میکنم، هر خواسته ای داره اجرا میکنم ...

پیمان: نورسا ... نورسا ... گوش کن ، این شیوه تو فقط داره به خودت آسیب میرسونه، میخوای با پدرش یا مادرش حرف بزنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- پدر و مادرش؟ پدرش که نه پدرخونده اش ، مادرشم که تره برای من خرد نمیکنه.

پیمان : باشه با برادرش چی ؟

- آریو؟

پیمان : آره ، آریو .

- چی بگم ؟

پیمان : مگه نمیگی با هم کار میکنند؟ خب از اون پپرس واقعاً آریان درگیر مسائل کاری هست یا نه ؟ جلسه داشته یا نه .

- اگر دروغ بگه چی ؟

پیمان : نورسا ! نباید به همه به چشم آدمای دروغ گو نگاه کنی ، تو که میگفتی به آریو اعتماد داری .

- آره ، آریو خوبه .

پیمان : خيله خب فردا میریم اونجا .

- تو نیا .

پیمان : باشه عز ... ، باشه من نمی یام .

- فردا کلاس دارم.

پیمان : مشکلی نیست ، نگران نباش، با منه کلاست، تو برو پیش آریو؛ صبح برو قبل اینکه بره سر کار ؛ زنگ نزن، برو ببینیش.

- باشه، این فکر خوبیه، پیمان؟

پیمان: جا ... ، بله ؟

- ببخشید، مرسی، تو تنها دوست منی ، انگار برادرمی، خیلی بهم کمک میکنی، الان حالم بهتره، از خدا ممنونم که تو هستی ؛ شب بخیر.

پیمان : خوشحالم که حالت بهتره، حالا هم برو بخواب، اگر فکر و خیال تو سرته یه دوش بگیر بعد برو بخواب کمکت میکنه بهتر بخوابی ؛ شب تو هم بخیر.

رفتم دوش گرفتم ، اما تا خود صبح خوابم نبرد، تا خود صبح به آریان نگاه میکردم که غرق خواب بود. صبح که چشماشو باز کرد، با هم دقیقاً چشم تو چشم شدیم، من نشسته بودم و به بالای تخت تکیه زده بودم و با موهام بازی میکردم، آریان یکم نگام کرد و گفت :

- چرا نشستی ؟

- خوابم نبرد.

- اصلاً نخوابیدی؟

- نه .

- خب قرص خوابی چیزی میخوردی.

- مهم نیست.

- امروز کلاس مگه نداری؟ خوابت بگیره چی؟

- خوابم نیامد.

- خيله خب، خود دانی.

از جا بلند شد و یکم لبه تخت نشست ، آروم گفتم :

- کدوم رستوران رفتید؟

برگشت نگام کرد، یه دستی زدم ولی اصلاً انگار از نگاهش معلوم نبود چی توی سرش میگذره! لعنتی نگاهش بر طبق مدار صفر درجه است، هیچ گرمایی نداره ! هیچ منظور و حسی هم نداره . چونه اشو به شونه اش چسبوند و عاقل اندر سفیه نگام کرد فکر کنم چند ثانیه همینطوری نگام کرد بعد گفت :

- تا صبح بیدار موندی خیال بافی کردی؟

- نه به این فکر کردم که تو به چیزی که میخواستی نرسیدی.

کاملاً به طرفم برگشت، چند بار چشماشو بهم فشرد و باز کرد و دقیق نگام کرد و گفت :

- چی میگی نورسا؟ چی میگی تو؟! چرا انقدر آسمون ریسمون میبافی؟

- من آسمون ریسمون میبافم؟! پس نمیخواهی مرد و مردونه حرف بزنی؟ جرات نداری بگی نه؟ بعد سه ماه به این نتیجه رسیدی که حتی نورسا هم "ونوس" همیشه؛ مرد باش اعتراف کن که این تو سرته .

آریان یکم نگاهم کرد و گفت :

- میدونی بدترین قسمت اینکه با کسی که دوازده سیزده سال ازت کوچیکتره ازدواج میکنی چیه ؟ اینکه اون دوازده سیزده سال از تو بچه گونه تر فکر میکنه و تو حوصله ات نمیگیره.

با زانو اوادم جلو، دستمو دور گردنش حلقه کردم با حرص لبمو رو لبش گذاشتم، اول انگار رفتارم غیرمنتظره بود که فقط من با شدت قوا میبوسیدمش و چنگمو تو موهای پس سرش فرو کرده بودم ولی بعد چند ثانیه اونم دستشو دور کمرمو کتفم پیچوند و با ولع بوسیدتم، یه بوسه طولانی که آریان تو تاریخیه زناشوییمون تجربه نکرده بود، سرمو کمی عقب کشیدم، نگاهش هوسانه به لبم بود، آروم و خشک گفتم :

- این چی بچگونه است؟

آریان بدون اینکه نگاهشو از لبم دور کنه، مستانه گفت :

- نه، بد نبود، خوب بود آفرین.

با کف دستم محکم زدم به شونه اش، یکه خورده نگام کرد و گفت :

- چرا میزنی دیوونه؟

- یکی از این آخوندا یه برنامه داده بیرون که میگه قدیما میگفتند قلب مرد شکسته ولی اشتباه میکردند چند سانتی متر پایین تره .

آریان اخم کرد و گفتم :

- اون برات چیکار میکرد؟ صبح بیدار میشدی در حالی که داشت بوست میکرد؟

با خشونت بوسیدمش، آریان شوکه شده بود، شونه هامو گرفت و منو عقب کشید، موهام ریخته بود تو صورتم، موهامو عقب زدم و گفتم :

- یا هر روز صبح قبل اینکه از تختتون بیایید بیرون میومد بغلت و مثل یه بچه خودشو لوس میکرد و میگفت: عسیسم.

تو تنم یه پیرهن جلو باز حریر بود، سفید رنگ بود، دکمه هامو باز میکردم، آریان با اخم به چشمام نگاه میکرد ولی وقتی دکمه ها رو باز میکردم نگاهش از چشمام به بدنم دوخته شد در حالی که میگفتم :

- تو دلت میاد که قبل از اینکه منو ناز بدی از تخت بری؟ خب دلم تنگ میشه ...

پیرهنمو درآوردم و پرت کردم کف اتاق ، آریان به تنم چشم دوخته بود، یه بار توی یه فیلم شنیدم که میگفت حتی میشه که شوهرت بهت تجاوز کنه میشه که نگاه اونم مثل نگاه یه نامحرم باشه ... حس کردم نگاه آریان اینطوری بود، بی اختیار مور مورم شد، نگاهش عاشقانه نبود که به من امنیت ببخشه نگاهش هوسانه بود و اینو یه زن خیلی خوب میفهمه، بغض داشتم، چشمام لبریز از اشک بود، آدم با هر دردی میسازه ولی وقتی احساسات درگیره سازشو نمیفهمه فقط میخوای آروم جاننت بیاد.

اومدم تو بغل آریان با اینکه تو اون لحظه نفرت داشتم از ایجاد این نزدیکی چون، آریان شب گذشته غرور منو شکونده بود و منو نادیده گرفته بود، معلوم بود که دلم باهاش نبود، به آریان شک داشتم نمیتونستم به آغوشش اعتماد کنم ، کمرمو بین دو دستش گرفتم، نفساش بلندتر شده بود سرشو تو گردنم فرو برد، مثل یه خون آشام از گردنم کام میگرفت، زیر لب گفتم :

- منو مثل ونوس ببوس .

آریان سرشو بلند کرد، توی چشمام نگاه کرد و گفت :

- داری خسته ام میکنی "یه نعره زد تو صورتم" داری خسته ام میکنی .

- "منم داد زدم" دیشب با اون بودی.

آریان هم جسورانه و گستاخانه تو چشم زل زد و نگام کرد داد زد :

- آره ، آره با اون بودم با ونوس بودم خیالت راحت شد؟ با اون بودم.

حتی نفهمیدم کی اراده به گریه کردم ولی چشمم تار نشده، شرشر اشکام میبارید، آریان از جاش بلند شد و به طرف حموم رفت و در رو محکم کیبوند، از پرده گوشم این جمله هزار بار عبور کرد "با اون بودم" یعنی چی با اون بودم؟ با هم رابطه دارند یا فقط شام خوردن؟ به من خیانت میکنه؟ به من؟ من زنشم به من خیانت میکنه؟ از رو تخت بلند شدم، از کمد لباسامو برداشتم و سریع تنم کردم همینطوری جمله های تکراری رو زیر لب میگفتم. انگار با تکرار شون جواز اشکام بیشتر صادر میشد ...

مقنعه امو رو سرم کشیدم و از خونه زدم بیرون، اصلاً برام مهم نبود مردم با تعجب نگام میکنند من کوه درد بودم، نمیتونم بخاطر مردم خودمو نگه دارم؛ سر کوچی که رسیدم یه دربست به سمت خونه آریو گرفتم، توی تاکسی بی مهابا های های اشک میریختم و میگفتم دیشب با اون زن بوده ، منو گذاشته کنار، غرورمو له کرده من چی براش کم گذاشتم؟ من همونی شدم که اون خواست پس چه مرگشه که بازم با ونوس، با اون زن عوضی که یه روز تو بغل این بود حالا تو بغل فرهود و دوباره تو بغل این؟ مگر من متعهد براش کافی نیستم؟ چطور میتونه ونوسو به من ترجیح بده وقتی حتی من از اون جوون ترم، خانوم ترم ... بی لیاقت بی لیاقت ...

- آقا چقدر باید بدم؟

راننده: وا... خانم انقدر گریه کردی که ما رو یاد تموم بدبختیامون انداختی .

- میخوایید هزینه اینم بدم؟

راننده: نه خانم، خدا ایشا... مشکلتو حل کنه، سیزده تومن.

تا اومدم از تاکسی پیاده بشم دیدم آریو و مهنواز از در خونه اومدن بیرون از بین درماشین صدا کردم :

- آریو .

آریو سر بلند کرد، زیر لب یه چیزی گفت و نگران گفت :

- چی شده ؟

زدم زیر گریه، آریو هول شد دوید گفت:

- چیه؟

- آریو ، آریان به من خیانت کرده .

خودمو تو بغل آریو رها کردم، آریو منو از بغلش کشید بیرون و شونه هامو گرفت و گفت :

- چی ؟!!!

با حق حق گفتم :

- ونوسو به من ترجیح داد مثل اون زن بدبختش شدم اونو به من ترجیح داد، به من ... به من .

آریو منو به آغوشش کشید و به مهنواز گفت :

- در رو باز کن بریم بالا.

مهنواز : اون تاکسی فکر کنم منتظر کرایه است.

آریو: برو پرداخت کن ...

- نه کرایه دادم .

سر بلند کردم به راننده تا نگاه کردم سریع راه افتاد،ملت فضولن بدجورا.

رفتیم بالا و آریو گفت :

- اینو از کجا فهمیدی؟

- خودش گفت.

مهنواز شوکه گفت : خاک بر سرم! گفت بهت خیانت کردم.

- گفت دیشب با ونوس بودم، دیشب دیر اومد گفت میل ندارم شام بخورم زودم خوابید ، صبح جرو بچتمون شد "با گریه و صدای بلند گفتم" خودش گفت ... خودش گفت ...

آریو: مهنواز برو یه لیوان آب بیار ... ولی آریان که دیشب به من گفت رفتن شرکت فرحزاد اینا برای جلسه،واسه بودجه طراحی داخلی ساختمون، با یه سری مهندس قرار داشتن.

به آریو نگاه کردم و آروم گفتم :

- تو نبودی؟

آریو لبشو باز زبونش تر کرد و سینه ای صاف کرد و گفت :

- راستش من ... من از پیشش بر نیومدم.

به آریو نگاه کردم ، آروم و مشکوک گفتم :

- داری دروغ میگی؟

آریو یقه اشو صاف کرد و گفت :

- نه ... نه چه دروغی؟!!

- از پیش بر نیومدم خیلی مسئولیت داره باووو .

به آریو چشم دوختم، مهنواز تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود، به آریو نگاه کردم با بند ساعتش بازی میکرد با بغض گفتم :

- تو چرا داری دروغ میگی آریو؟ آریان به اندازه کافی داره منو میپیچونه .

آریو تو چشمام شرمسار نگاه کرد و گفتم :

- اون ازت خواست آره ؟

مهنواز: نه ، آریو با فرهود ...

آریو برگشت مهنوازو چپ چپ نگاه کرد و مهنواز هول شده گفت :

- من برم دیرم شد .

لیوان آبو داد دستم سریع کیفشو برداشت گفت :

- خداحافظ.

آریو: رسیدی خبر بده ، بعدازظهر خودم میام دنبالت.

مهنواز: باشه باشه ، فعلاً.

مهنواز رفت، خوش به حالشو... میدونی چی توی شکست احساست نمک رو زخم ، غبطه دیگرانو خوردن، همش میگی کاش جای فلانی بودم، کاش منم یکی مثل فلانی رو داشتم، آریو مهنواز رابطه بسیار ساده و بی شیله پيله‌ای داشتن ولی روراست بودن با هم، چی قشنگتر از اینکه معشوقه با تو روراست باشه تو بهش انقدر اعتماد داشته باشی که با یه زن تنها بذاری تو خونه بری، حس میکرد جای من قلبم داره غر میزنه.

آریو صدام زد و گفت :

- نورسا؛ اینطوری که فکر میکنی نیست.

نگام به در بود و صورتم خیس از اشک.

- میدونی آریو اگه بدونم کی بخت منو بافته به خدا خون بپا میکنم باهاتش همش سیاه بود من هیچی از زندگی نفهمیدم.

آریو با غصه نگام کرد و به ساعت نگاه کردم و گفتم :

- سعی نکن اشتباه آریانو بپوشونی چون به من زخم بیشتری میزنی، کمک کن، حداقل تو بهم حقیقتو بگو.

آریو شرمسار نگام کرد و گفتم :

- ونوس اونجاست ، هر روز همدیگر رو می‌بینند، خاطره ها مرور میشن و آریان اونو با من مقایسه میکنه. "اشکام داغ روی گونه ام چکید و گفتم" : وقتی میاد خونه به خودش میگه باز شروع شد ، الان نورسا باز گیر میده باز میگه آریان چی شد؟ آریان تو چرا مثل بقیه شوهرها نیستی منو بیرون ببر، میاد کارایی از من میبینه که آریان سالهاست اون کارها رو رد کرده، بنظرش مسخره است وقتی من روی قاب گوشیم نگین می‌چسبونم میگه "این جنگولک بازیا چیه؟ سنگین باش" از نظرش رفتن به سینما بیخودترین کار دنیاست. "چه مسخره صد نفر توی یه اتاق می‌شینند یه فیلمو نگاه میکنند، تازه یک نفر و حداکثر ده دارن آزارش میدن، یکی زیاد تکون میخوره تمرکزت بهم میخوره، یکی بلند صحبت میکنه." آریان ، حوصله تعریف های منو از همکلاسیام، از طرحامو نداره . حوصله اینکه جمعه ها با هم بریم یه شهر بازی رو نداره چون ما بچه نیستیم ... من بلد نیستم زندگی کنم من هنوز فکر میکنم اون بابامه نه شوهرم.

آریو: خوب آریان چه کارایی دوست داره بکنه ؟

- بیره یه رستوران تو کنج و دنج ترین نقطه اش در سکوت شام بخوریم، بریم یه تأثر دراماتیک یا تراژدی، بریم یه کنسرت از اینا که خواننده نداره فقط موسیقی اجرا میشه ...

آریو: خب همین کار رو بکن.

وارفته به آریو نگاه کردم و گفتم :

- آریو! من هیجان میخوام من بیست و چهار سالمه ، آریان هم فقط سی و چهار پنج سالشه ولی درست یه پیرمرد هفتاد ساله است ؛ به نظر آریان همه کارای من چیپ و بی ارزش ، تازه فقط این نیست آریو. مشتاق تر نگام کرد تا بیشتر بدونه آروم سر به زیر انداختم دلم پر شد، کی با برادرشوهرش در دودل میکنه که من اینکار رو میکنم؟ ولی من کسی رو جز آریو و ... و ... پیمان ندارم حتی یه دوست.

آریو: نور ؟

بدون اینکه سر بلند کنم گفتم :

- آریان از من راضی نیست.

آریو بعد مکث طولانی گفت :

- یعنی از چه نظر؟

سر بلند کردم و گفتم :

- یعنی ... یعنی ... من یه بچه نادونم که ... یعنی ...

گوشه لبمو گزیدم و زیر دندونم کشیدم، صدام میلرزید اینبار نه از بغض از شرم و گفتم :

- آریان میگه "خسته میکنی آدمو انقدر که باید بهت بگم چیکار بکنی چیکار نکنی، تو دیگه چه جور زنی هستی ؟ برو با چهار نفر دوست شو دو تار یادت بدن."

آریو سکوت کرده بود، فکر کردم اونم خجالت کشید سر بلند کردم دیدم یکه خورده نگام میکنه و گفت :

- آریان اینا رو میگه ؟

سری تکون دادمو گفت :

- آریان اینطوری نیست !

پوزخندی زدم و گفتم :

- میدونی چیه آریو ، وقتی یک نفر ، یکی رو بخواد با هر بهونه ای باهانش عشق میکنه با ندونم کاریاش با بچه بازیاش با ... با ... با هر ایرادش ولی وقتی یک نفر رو نخواد با هر بهونه ای ، گناهکار میشی .

آریو: چرا ... نگاه ...

لبشو سریع زیر دندون کشید و اومد لبه مبل و جدی تر گفت :

- بعد اینکه از خونه میدون خراسون اومدید چی شد ؟

با تردید و شرم نگاش کردم و گفتم :

- نور ... نورسا ، من ، من میخواهم بدونم، تو داری ... الان داری عذاب میکشی یعنی من نمیدونم حق با کدومتونه ... تو ... تو باید برای من توضیح بدی ... من داشتم دیگه ... هان؟ بگو عزیزم ...

سر بلند کردم به آریو نگاه کردم و حس بی کسی داشت زجرم میداد، صورتم از شرم مور مور شده بود، چونه ام میلرزید به دستم نگاه کردم دستام میلرزید، من حتی حلقه هم نداشتم ...

- صبح که بیدار شدم ...

لب پایینمو به دندون گرفتم، دهنم باز نمی شد حرف بزنم با صدای لرززون ادامه دادم :

- شوکه بودم بعد این همه سال محرم شده بودیم یعنی ... یعنی "چشماتو رو هم فشردم و گفتم" : یعنی ت ... تمکین؛ "سریع تر حرف زدم در حالی که جفت زانو هامو به هم چسبونده بودم و مشت دستامو روی زانو هام نگه داشته بودم" : ترسیده بودم نمیدونستم کار درستیه یا نه، یه اضطرابی داشتم، یه حس غریب ... فکر میکردم کار اشتباهی کردم، اصلاً حسم به علاقه ای که به آریان داشتم و ... دارم ربط نداشتم من فقط، فقط ... شوکه شده بودم چون هیچ وقت توی اون لحظه نبودم و چون شب گذشته مست بودم اصلاً متوجه هیچی نشده بودم فقط یه ... یه چیزایی شبیه یه رویا یه خواب یادم میومد ...

پنجه های دستامو جلوی لبم گرفتم ، چند ثانیه مکث کردم بعد دستامو آوردم پایین و غصه وارانانه گفتم :

- اصلاً منظورم پشیمونی نبود، من آریانو میخواستم ... "دستم رو قلبم گذاشتم و گفتم" : کسی رو جز اون نمیخوام ولی اون از حال از حرفم برداشت بد کرد فکر کرد نمیخواستم که با هم باشیم زندگی رو نمیخوام ... این وظیفه رو این ... این ...

سر بلند کردم به آریو نگاه کردم با بغض گفتم :

- من از همه چی گذشتم ولی آریان از یه جمله من نگذشت، از این که شک کردم به صحیح بودن کارم به اینکه دچار تعارض شدم؛ ازم نگذشت کینه کرد؛ از همون شب تغییر کرد ...

اشکام فرو ریخت گفتم :

- رفت عاشق یکی دیگه شد، زن گرفت، زندگی کرد، زندگی ساخت، بعد تصمیم برای بودن و نبودن من گرفت و من بخشیدمش و اون ... آریو ... دارم درد میکشم آریان با من سرد شده ... من ... منو خیال آریان، منو آرزوی آریان ... منو آریان و آریان و آریان ... بعد اون ... منو داره برای تو خونه اش دنیاش ونوس ، اون ... اووون ... لعنتی ...

زدم زیر گریه، برام مهم نبود اشک ریختن یعنی ضعف و من این اشک رو به خاطر آریان میریزم اونم مقابل بردارش، ... آریو شتاب زده از رو مبل بلند شد اومد مقابلم جلوی مبلم زانو زد و دستامو گرفت و گفت :

- نورسا ... به آریان وقت بده عزیزم، شاید اونم دچار تعارض شده، غرورش شکسته بعد این همه خواستن به مرادش رسید و تو بعد با هم بودنتون شک کردی، لج کرده ... آریان هیچ کسو قدر تو دوست نداره

با صدای لرزون و بغض گفتم :

- دروغ نگو .

آریو: فقط داره سرشو با کار گرم میکنه ... پای کسی وسط نیست، من بهت قول میدم، تو بهش محبت کن ، بشو همونی که میخواد، به تو بر میگردد.. این همه سال تو رو خواسته چرا باید ترک کنه یا تو رو از دست بده یا طلاق عاطفی بدت ؟ شاید حساس شدی؟ آریان میتونست که هیچ وقت تو رو برنگردونه اونموقع هم ونوس بود ولی تو رو خواسته ... تازه سه ماهه با هم شروع کردید ... یکم صبور باش، بهش وقت بده ولی بهش محبت کن، من قول میدم همه چی درست میشه.

- تو، توی شرکته؟

آریو مردد نگام کرد و آهسته گوشه لبشو جوید ، مشتامو روی زانوم باز جمع کردم و دندونامو روهم گذاشتم و سخت و متحرص گفتم :

- برگشتی فروشگاه آره ؟

آریو: یه مسائلی پیش اومده.

- چی ؟

آریو: با فرهود دعوا کردیم، خیلی بدجور، آریان هم مجبور شد برگرده سر پروژه هتل؛ منم مجبور شدم عقب بکشم بعد یکم درگیری تحویل کار، برگشتم فروشگاه.

"آریان اونجا تنهاست؟"

وقتی احساسات یه زن درگیری مطلق داره علی الخصوص که تو دوره سنی احساسات و منطق هست؛ بعد منطقتش از احساساتش شکست میخوره به ویژه کسی مثل من که دنیای آسیب و رنج بودم؛ صغری کبری چیدن آریو برای من معنایی نداشت برای من این معنی داشت "آریان اونجا تنهاست و ونوس همیشه اونجاست."

- آریو، ونوس ... ونوس آرشیکت؟

آریو با چشمانی پر از تردید و شک نگام کرد و آهسته سرشو تکون داد.

از جا بلند شدم و آریو با من بلند شد و دستمو گرفت و گفت :

- نورسا، هیچی بینشون نیست، فرهود هم اونجاست.

- فرهود همونیه که منو وادار کرد باهاش برقصم و ونوس هم رفت تو بغل آریان ...

برگشتم طرف در دستمو روی دستگیره گذاشتم و بدون اینکه برگردم و گفتم :

- آریو میدونی چیه؟ زن ها تقاص حوا رو پس میدن، تقاصشم یه حس زنونه است که بوی یه زنو از فرسنگ ها دورتر حس میکنند ... زندگی من بوی ونوسو میده.

در رو باز کردم و رفتم بیرون ...

هوای گرم آخر بهار ، درست مثل زمستون بود برام، سردم بود، دلم پر از ناامیدی بود ...

روی جدول خیابون نشستم بیخیال مردم، کیفمو جلوی پام رها کردم و بی هدف به خیابون نگاه کردم، میگن ارزش الماس به برش هاییه که داره، من اونقدر برش خوردم و تراشیده شدم، دارم خرد میشم، نمیدونم چقدر گذشت و همون جا نشسته بودم، گوشیم چندین بار زنگ خورده بود ولی من هنوز تو خیابون بودم و به آریان فکر میکردم.

یه ماشین جلوی پام ایستاد، یه پسره از پنجره آویزون شد و گفت :

- خسته شدی؟ چرا رو جدول نشستی بیا رو سر من بشین.

انقدر سرد و خشن و بی احساس نگاه کردم که گفت :

- الوووو با توأم ...

من همینطور پسره رو نگاه میکردم، گاهی برمیکشتم به دوستش یه چیزی میگفت میخندید. یهو یکی مچ دستمو گرفت ، سر بلند کردم دیدم پیمان، از جا بلندم کرد و کیفمو برداشت و منو دنبال خودش کشوند با صدای بغض آلود گفتم :

- با اون تنهاست اونجا؛ اونم آرشیتکت، من بچه ام ، احمق ... هیچی بلد نیستم فقط زبون دارم، همیشه شک دارم ...

پیمان در جلوی ماشینو باز کرد و منو فرستاد داخل ماشین و در رو بست و در عقبو باز کرد و کیفمو گذاشت روی صندلی عقب ... و بعد خودش اومد نشست .

- مگه دانشگاه نبودی؟

پیمان : ساعت چهار بعدازظهره .

- از کجا پیدام کردی؟

پیمان: On Line بودی از GPS گوشیت فهمیدم کدوم حوالی هستی.

به پیمان نگاه کردم، جدی بود جدی تر از هر وقت که دیده بودمش، برگشتم کیفمو برداشتم و گوشیمو درآوردم تماسمو چک کردم ... فقط پیمان و آریو زنگ زده بودن ... قلبم فرو ریخت ...

- پیمان ببین ... پیمان ببین ...

پیمان به روبرو نگاه میکرد با بغض گفتم :

- فقط تو آریو زنگ زدید، من شوهر دارم یه زنگ نزده ببینه از صبح من کدوم گوریم براش مهم نیس ...

پیمان با عصبانیت گوشیمو گرفت و پرت کرد عقب و جدی و خشن گفت :

- بس کن ، بس کن نور ... این مرتیکه رو ول کن داره تو رو میکشه به خودت بیا ... زنگ نزد به درک به درک ... دست بردار، مثل دیوونه ها نشسته لبه جدول خیابون زل زدی به پسره داره بهت فحش میده، مسخره ات میکنه میخنده تو نمیشنیدی، تو نورسای نه ماه قبل نیستی ، داری خودتو میکشی ...

با افسوس گفت :

- داری منم میکشی ، بس کن .

چونه ام لرزید و با صدای لرزون گفتم :

- من شوهر دارم .

پیمان عصبی دو سه تا زد رو فرمونو داد زد :

- میدونم ولی داری خودتو از بین میبری، به خودت بیا، من نمیتونم تو رو اینطوری ببینم، تو فقط خوب باش ، کنارش باش، ولی خوب باش ... گریه نکن ... بلبل زبونی کن، حاضر جوابی کن ، نورسای شو ... (بهم با شرم نگاه کرد و گفت) : که آرزوی منه .

- پیمان !

- هیچی نمیخوام فقط تو زندگی کن همین، کنارش شاد باش، تو خوب باش ... من عقم سرچاش ... این کارا رو نکن، داری مریض میشی و خودت نمی فهمی.

- پیمان ... اگر تناسخ حقیقت داشت، دفعه دیگه که به دنیا میومدیم، دوست داشتی برادرم میشدی ... دلم قرص میشد.

پیمان با غصه و افسوس نگام کرد و آهسته گفت :

- اگر تناسخ وجود داشت، دفعه دیگه که به دنیا نمی اومدم، اگر قرار بود تو دستای کسی باشی که عذاب بکشی.

وارفته گفتم :

- پیمان !

پیمان سری تکون داد و گفت :

- حتی همیشه آرزو کرد که زودتر میدیدمت ... این چه قانونی لعنتی .

پیمان اول بردتم رستوران به زور بهم غذا داد ، منو رسوند خونه وقتی رسیدم خونه، رفتم رو تختمون و بالش آریانو بغل کردم، بوی اونو میداد، یعنی الان پیش اونه؟ به قول پیمان دارم مریض میشم، یه لحظه هم فکرم به چیز دیگه ای مشغول نمیشه؛ روزهاش لای کتابامو باز نکردم و ماه دیگه امتحانامه ، هیچ کاری رو تحویل نگرفتم، هیچ دوستی جز پیمان ندارم ولی حتی به دنیای مجازیم که قبلاً مدام میرفتم حتی برای اطلاعات هم نمیرم من فقط به اون فکر میکنم.

نهمیدم کی خوابم برد، وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود به ساعت دیواری اتاق نگاه کردم یازده بود، از جا با عجله بلند شدم، آریان کجاست؟

رفتم دیدم تموم چراغای هال و پذیرایی هم خاموش! نیومده؟ صداش کردم ولی جوابی نشنیدم، هراسون تلفنو برداشتم شماره اشو گرفتم یه بوق زد، با کلید در خونه باز شد، آریان اومد داخل ...

چراغ راهروی خونه روشن شد، تو تاریکی خونه پنهان بودم میدیدمش دیشب ده اومد امروز یاده ... زبونم به سقم چسبیده بود؛ بدون اینکه نگام کنه گفت :

- سلام

کفشاشو تو جاکفشی گذاشت برقا رو روشن کرد سر بلند کرد نگام کرد و گفت :

- خواب بودی؟

بازم نگاش کردم ... یکه خورده ولی کاملاً عادی گفت :

- چی شده؟

- شام خوردی؟

- آره خیلی گرسنه ام ...

- خوب شد ، شام نداشتیم.

- تو چی ؟

- من انقدر خوردم دارم بالا میارم.

کنترلو برداشت تلویزیونو روشن کرد و گفت :

- اییبه چی خوردی؟

- غصه بنام تو ، جات خالی چاشنیش هم درد بود، (زدم رو سینه ام گفتم) درد.

رفتم به طرف اتاقمون ، گوشیم رو تخت بود، اومدم گوشیمو بردارم صداشو شنیدم که گفت :

- باز شروع شد.

به بیرون اتاق ، هال سرک کشیدم و نگاهش کردم، سرشو برگردوند طرفم نگاه کرد، چشتم تو چشم هم شدید، نورسا خوب به چشماش نگاه کن، یکی تو گوشم گفت از صبح یه زنگ نزده بپرسه مرده ای یا زنده ای! تا یازده شب آدم زن جوونشو بکه و تنها تو خونه میذاره؟! چشمام پراشک شد و این همه درد تو زندگیم کشیدم، هیچ وقت درد شکستن قلبمو نکشیده بودم؛ لعنتی چه درد طاقت فرسای.

لبمو محکم به دندون گرفتم، محکم باش نور ... آریان سری با ضمن تأسف تگون داد و به تلویزیون خیره شد، چقدر بغضم مهم بود براش ! حتی نپرسید دلت از چی پره! چرا دیگه براش مهم نیستم؟ چقدر خسته ام از این سوال از این زندگی دلم میخواد بخوابم دیگه بلند نشم.

روی تخت دراز کشیدم، خودمو مچاله کردم مغزم دیگه به هیچی فرمان نمی داد فقط میدونم خسته شدم.

صدای تلفن اومد حدود پنج تایی زنگ خورد تا آریان برداشت.

- سلام ... مرسی خوبیم شما خوبید؟ مهنواز چطوره؟ ... آره خونه است مگه قرار بود کجا باشه ؟ ... گوشیش؟ خواب بوده ... از چند؟ ... کارش داشتی مگه این همه زنگ زدی ... کلاس داشت ... تو از کجا میدونی سر کلاس نرفته؟ ... من؟ خب امروز سرم شلوغ بود نتونستم زنگ بزنم؛ اصلاً چه ربطه داره، مگه تو بیست و سه چهار ساعته زنگ میزنی به مهنواز ... حالا که چی ؟

پوزخندی زدم، نیازم دارم به یه دکمه خلاصی منتظرم چیم؟ یعنی همیشه اینه حال و روزم؟ من با این احساس و با این رنج باید همیشه زندگی کنم؟ تکلیف چیه ؟ این شک این بی توجهی این جنگ و جدال تا کی هست؟ یه جا باید یه استوپی بخوره نمی شه که همیشه و هر روز این حال و روزم باشه !

- نورسا!

سرمو از داخل بالشم بیرون کشیدم و نگاهش کردم تو چهارچوب در بود پرسید :

- امروز دانشگاه نرفتی؟

- نه .

- چرا؟

- خسته بودم.

- چیکار کرده بودی.

سرمو به سر جای اولش برگردوندم و جوابشو ندادم، مجدداً گفتم :

- با توأم چرا نرفتی!

- خسته ام ، خسته.

- چیکار کردی نکنه من میرم بیل میزنی جایی.

با همون حالت قبلی که سرمو تو بالش فرو برده بودم گفتم :

- آره بیل میزنم، خاطراتمونو، حرفای پوچتو، روزایی که باید تو رو از دلم میکنممو برام تندیس بودی رو، تو دلم بیل میزنم و زیر و رو میکنم.

- خسته نمیشی از این همه چرت و پرت که میگی.

- میگم که خسته ام.

- پس بخواب شاید خستگیت در بره.

- آریان.

چشمام هنوز بسته بود و سرم تو بالش بود گفتم :

- میگن اونایی که یهو اخلاقتون عوض میشه رو اذیت کنید، اینا یه آدم جدید اومده تو زندگیتون.

آریان: منظور؟

- تو زیادی پیری برای من ، من زیادی جوونم برای تو میفهمی؟ حرفای همو نمیگیرم.

آریان: سرت و بلند کن ببینم چی میگی؟

سر بلند کردم دیدم دست به کمر کنار تخت ایستاده و دقیق نگام میکنه :

- آریان من نیاز دارم تکه تنها باشم.

آریان: نورسا من از هشت نیم تا یازده شب سرپا بودم با کس و ناکس چک و چونه زدم،دیگه نای چک و چونه با تو یکی رو ندارم، یکم دست از بچه بازی بردار، درک کن، درک کن آآآآآدم.

بلوزشودر آورد انداخت بالای تخت و به سمت هال خونه رفت.

گوشیمو از کنار بالشم برداشتم، چند بار آریو زنگ زده بود و مسیج داده بود، همینطور پیمان، گوشی سایلنت بود و نشنیده بودم، جواب آریو رو ندادم اصلا پیغاماشو نخوندم ولی مسیجای پیمانو باز کردم.

"نورسا جان، خوبی؟" ، "نورسا خوابیدی؟" "نورسا جان بیدار شدی به من از حالت خبر بده" ، "نورسا چرا جواب نمیدی من نگرانم" .

میدونی اینطور وقتها محبت و توجه نفر سوم عین بنزین رو آتیش دلته، پیمان انگار داره وظایفی که از آریان انتظار دارمو اجرا میکنه؛ براش زدم :

- من خوبم نگران نباش.

هنوز گوشی رو زمین نداشته بودم که جواب داد :

- آریان پیشته ؟ اومده ؟

زدم :

- آره خونه است.

گوشی رو زمین نذاشتم، فکر کردم دوباره سریع یکی دیگه میفرسته اما تا مسیج بعدی چند دقیقه طول کشید و بالاخره زد :

- باشه، شب بخیر.

زدم:

- شب بخیر .

آریان وارد اتاق شد به طرف سرویش رفت.

بی انگیزه نگاش کردم، کاراش که تموم بشه خوب میشه؟ ونوس دیگه اون موقع نیست؟ امون موقع دیگه بهونه نداره؟ صبر کنم؟ چطوری پای دلم وسطه چه صبری؟ کار دیگه ای نمیشه کرد، وقتی آدم با طرف سببی نسبت نداشته باشه راحت تر تصمیم میگیره ولی وقتی شوهرت باشه وقتی با هم باشید یکجا زندگی کنید، خاطرات مشترک، لحظه های خصوصی داشته باشید خیلی سخته، تصمیم گیری مشکله، انگار میخوای تصمیم بگیری مرگ یکی از بچه هاتو انتخاب کنی، اگر بزارم برم منم نابود میشم، ادامه بدم منم که نابود میشم.. درست مثل مادری که هر دو بچه هاش جون و روحش، در هر دو صورت مادری نابود میشه، من سال ها بی آریان زندگی کردم، بازم میتونم ولی هیچ وقت تا اندازه الان عاشق نبودم. چرا وقتی بهم بی توجه دارم روز به روز بیشتر بهش وابسته میشم.

"دلم یه آلزایمر قوی میخواد."

آریان اومد رو تخت گرفت خوابید ولی اون که تا صبح کلنجا رفت با خودشو افکارش من بودم. روزها و شب ها رو نمی فهمیدم، از صبح تا شب به آریان و شک هایی که داشتم فکر میکردم هر آن

میگفتم الان با ونوس یعنی، هر لحظه رو با اون تصور میکردم، هیچ رابطه خوبی بینمون نبود هیچ حرفی. انگار زندگی کردنمون زورکی شده بود، همیشه و هر شب دعوامون میشد و فقط وقتی آریان میخواست چند دقیقه خصوصی و نزدیکو باهام ایجاد میکرد؛ آریان ظاهراً راضی بود و هیچ مشکلی نداشت اما اون که داشت این وسط از بین میرفت من بودم، کم کم انقدر کلاسای دانشگاه نرفتم که مشروط شدم، پیمان خیلی تلاش کرد که ادامه بدم ولی نمیتونستم، من درونم و فکرم داغون بود، حوصله درسو نداشتم، حوصله طراحی و ایده نداشتم فقط میخواستم تو خونه بشینم و فکر کنم اما به چی نمیدونم، به موضوعات تکراری.

یه بار یه جا خوندم یه مرد بذله گو و اصطلاحاً شومنی در حال اجرای برنامه بود، یه جوکی رو تعریف میکنه بسیار خنده دار بود، وقتی حضار جوکو میشنوند خیلی میخندند و خوششون میاد وقتی همه ساکت میشن مرد دوباره اون لطیفه رو تعریف میکنه اینبار یه عده میخندند و دو مرتبه با ساکت شدن جماعت مرد دوباره این لطیفه رو تعریف میکنه، اینبار فقط دو سه نفر میخندند و دفعه چهارم وقتی تعریف میکنه هیچ کس که نمیخنده هیچ، اعتراض هم میکنند، مرد میگه: (خیلی ساده است، همه شما با شنیدن لطیفه ای به این خنده داری فقط یکبار، دوباره و نهایتاً سه بار خندید ولی حاضر نبودید دفعات دیگر بشنوید حتی به اعتراض در اومدید، حتی یه عده از رو صندلی هاشون بلند شدند، پس چطور وقتی از موضوعی ناراحت هستید بارهای بارها اونو تکرار میکنید بارهای بارها اونو برا خودتون تعریف میکنید و هر بار به اندازه همون دفعه اول حرص میخورید و میرنجید؟!)

این داستانک دقیقاً تمثیلی برای ماجرای من بود.

از تمکین و شروع زندگی جدیدم با آریان هشت ماه میگذشت، هشت ماه که هر روزش شبیه دیروزش بود، ماهها بود دانشگاه نمیرفتم، صبح با سکوت از خواب ناخوش بیدار میشدم با فکری پر از علامت سوال و شکست و ناباوری و ناامیدی با قلبی توأم با بیچارگی و نیاز و آریان هر روز با هدف از خواب بیدار میشد، دوش میگرفت لباس می پوشید، عطر میزد و نهایت محبتش یه بوسه رو لبم بود و میرفت، میرفت و تا ده یازده و گاهی دوازده شب حتی یک نشون کوچیکم ازش نداشتم، از اون زن هایی نبودم که یه سره بیامش، زنگ مسیج ... بزمن! اوایل یه مسیج میزدم ولی جواب که نمیداد، آزدگی برام میموند قبل تر زنگ هم میزدم وقتی رد تماس میزد اجالتاً می شکست من، از تخت که بیرون میومدم یه زن با موهای دو رنگ میدیدم که نیمه مشکی و نیمه بلوند و زرد بد رنگه. رنگش عین گچ سفیده، ابروهای نامیزون، صورتی لاغر، چشمایی که گود افتاده، دهنی که بزرگیش داره اعلام میکنه از گودی و فرورفتگی لب ها انقدر گشاد به نظر میاد.

دیگه اون زن تو پرو اصطلاحاً شاسی بلند نبودم.. الان یه زن لاغر و نحیف و دیلاق بودم.

پیمان هم خسته شده بود انقدر دنبالم راه افتاده بود و منو از این همه بازندگی نجات بده ولی هنوز همراه بود؛ به خودم گاهی میگفتم "چه دل دریایی ای داره این مرد! به چی دل خوشه"؟! چرا انقدر معرفت داره؟ هر روز زنگ میزنه، هر روز باهام حرف میزنه تا منو دل داری بده ... میگفتم "پیمان برو، خودتو وقف من کردی" میگفت:

- یه چیز اینجا تو سینه ام که اگر یه روز ازت بی خبر باشم میترکه میفهمی؛ مهم نیست زن یه آدم دیگه ای، مهم نیست من هیچ وقت نباید دستم بهت برسه ولی همین که هستی و من میبینم خوبه.

درکش نمی‌کردم، شاید هر کی می‌فهمید می‌گفت "این آدم تو قصه هاست" ولی این آدم وجود داشت، آریو و مهنوازم بودند ولی آریان یه بار بد به آریو توپیده بود که دخالت نکنه و آریو عقب نشینی کرده بود ولی هفته ای دو سه بار زنگ میزد حالمو میپرسید.

از آریو شنیده بودم مادرشو آقا فهیم رفته بودن ترکیه، حدوداً دو ماهه ولی آریان حتی یه کلام به من نگفته بود.

وقتی خودمو با آریان مقایسه می‌کردم میدیدم من از اون پیرتر شدم.

توی روشویی صورتمو آب زدم، بی حال و کسل بودم، حس می‌کردم یه توپ گنده قورت دادم که توی گلویم گیر کرده، موهامو با یه کش بستم.

پا برهنه بودم، کف پام داشت آتیش می‌گرفت، الان دو ماهی بود که اینطوری بودم، انگار کف پام تو کوره بود، دهنم تلخ و گس بود و بی حالیم بیشتر از قبل بود.

حوصله پوشیدن لباس نداشتم، همون لباس خواب صورتی ساتنی تنم بود؛ یه استکان چای کمرنگ ریختم ورودی صندلی میز آشپزخونه نشستم به ساعت نگاه کردم؛ نه و ربع بود، آریان رسیده! چشمم به تلفن خورد یهو یه فکر عین برق از تو سرم عبور کرد.

زنگ بزنگ فرناز؛ ببینم خونه باغ چه خبر بوده؟! خونه باغ، خونه باغ...

از جا بلند شدم، سرم یه گیجی رفت که کل آشپزخونه هاوار شد رو سرم، تعادلمو حفظ کردم و رسیدم به تلفن شماره فرناز و حفظ بودم، شماره اشو گرفتم بعد سه تا بوق گفت:

- بعلاالله؟

- سلام فرناز، من نورسام زن آریان یادته.

- بعلاه! یادمه! بفرمایید.

- فرناز میشه ازت یه خواهشی بکنم.

با کش و قمزه گفت:

- چیه؟ چیکار داری؟

- فرناز هر چی بخوای بهت میدم ولی اول قول بده بین خودمون بمونه دوم اینکه کمک کن چند تا سوال دارم.

فرناز: نج! خيله خُتَب چیه؟

- فرناز خونه باغ، آریان وزن اولش زندگی میکردند.

فرناز: آره خدا بیمارزششششش.

- توی اون اتاق در بسته چی بود؟

فرناز: فضولی بعد این همه مدت هنوز امانت نداده.

- فرناز من زندگیم رو هواسست تو رو خدا جواب بده.

فرناز: بییییییه دارین طلاق میگیرید؟

جیغ زدم: فرناز! میگی یا نه.

فرناز: اییییییه کر شدم، وسایل زنش دیگه.

- چرا در رو بسته قفل کرده.

فرناز: نمیدونم، از روز اول قفل بود گفت وسایل زن مرحومم توشه.

- یعنی تو هیچ وقت تو اتاقو ندیدی؟

فرناز: نه قفل بود دیگه.

- کلیدش کجاست.

فرناز: به من ربطی نداره ولی این زندگی نیست که تو داری ...

- پس به تو ربطی نداره جواب منو بده.

فرناز: ایشششششششش، تو دسته کلیدای خودشونه دیگه.

- خپله خب دستت درد نکنه خداحافظ.

فرناز: خداحافظ، من موندم این آقا آریان از چی ...

گوشی رو قطع کردم انقدر ابله بودگوشی رو قطع نکرده پشت من حرف میزد.

- آریان پس کجا با ونوس هم خونه بود؟ اینجا؟ خونه باغ که کادوی عروسیش بود؛ اینجا بوده! وسایل ونوس کجاست؟!

بلند شدم شروع کردم تک تک اتاقا، کمد، زیر و بم خونه رو گشتن ...

یه وقت به خودم اومدم دیدم معده ام میسوزه، ساعت دو بعدازظهر هو هیچی هم گیر نیاوردم.

دنبال تلفن بی سیم گشتم زنگ بزمن یه غذا بیارن دارم از گشنگی میمیرم و عجیبه که دیروزم هوس پیتزا کرده بودم و از قصد غذا نپختم، امروزم که وقت نکردم پس بهتره بگم پیتزا بیارن؛ ولی دیروز که از این پیتزا فروشی ای که شماره اش تو دفتر تلفن بود زنگ زدم، پیتزا آوردن، حالمو بد کرد، زنگ بزمن از صدو هیجده بیرسم ...

تا غدامو بیارن، نقشه کشیدم که شب آریان اومد، خوابید از جیبش کلیدای اون خونه رو بردارم، من باید بفهمم تو اون اتاق چیه !

صدای زنگ در اومد، رفتم جلوی در دیدم نگهبان برج ، پولو دادم بهشو تشکر کردم، دلم از گرسنگی ضعف میرفت، خیلی وقت بود اینطوری حس گرسنگی نکرده بودم، ولی این دو روز اخیر اشتها باز شد.

در جعبه رو با اشتیاق باز کردم، همین که بوی پیتزا خورد بهم انگار کل اندامای درونم هجوم آوردن به حلقم ، نمی تونستم جلوی تهوع‌امو بگیرم، انقدر عرق زده بودم که بی حالی به کنار دیوار وان تکیه داده بودم، قلبم تو گوشم به شدت میکوبید.

جون نداشتم، چشمام سیاهی میرفت، خواستم بلند بشم خوردم زمین، از بی کسیم بی اختیار جیغ زدم، از ته قلبم جیغ زدم خدا رو صدا زدم و گفتم :

- چرا من و آفریدی، ببین مردم، جون دادم انقدر بدبختی کشیدم، حالم بده، حالم بده خدا هیچ کس نیست، دستمو بگیره نه مادر دارم نه پدر نه خواهر برادر نه شوهر ... نه شوهر

صدام از بغض دو رگه شده بود و گفتم :

- من اتهام بیا دستمو بگیر ، منو پس بگیر از دنیات، نخواستم، بریدم، بریدم به خودت قسم ... من چیکار کردم؟ چرا اینطوری میکنی خسته شدم، زندگی رو مدار صفر درجه دنیات گیر کرده، خدا کفر میگما ... رگ میزنما ... بیا پایین بیا بهم بگو میبرمت حالا که دارن داغت میکنند میبرمت...حالم بده خدا بیا...بیا...

ضجه میزدم با تک تک سلول های تن بی جونم، با قلبی که ازش چیزی نمونده بود، هق هق میکردم که صدای موبایلم اومد، ساکت شدم یهو، نفسام از گریه و هق هق بریده بریده بود، در و دیوار رو گرفتم، شوق و امید اومد تو سینه ام یکی یادم کرد، دلم برای خودم سوخت ؛ یکی یادم کرد، به زور راه رفتم، خودم رسوندم بو گوشیم پیمان بود، پیمان ! پیمان، خدایا پیمان ، از توی غریبه ها یکی از تتم به من نزدیکتره .

با بغض گفتم :

- پیمان !

پیمان: جان؟

با وحشت جواب داد با هول فهمیدم اینبار خودشو کنترل نکر، اینبار انگار بغض صدام لرزید، اشکام فرو ریخت، من آریانو میخواستم نه پیمانو ... کاش آریان زنگ زده بود.

پیمان با وحشت گفت :

- نور ! نور چی شده ؟

با همون صدای لرزون گفتم :

- پیمان ... حالم بده ...

پیمان: الان میام، یه جا بشین الان میام ... کجایی؟ کجایی تو؟

از هول لکنت گرفته بود ...، با صدای خفه و بی جون گفتم:

- خونه .

پیمان: اومدم، اومدن نگران نباش، نترس الان میرسم.

اشکام میریخت، با هر اشک تیکه ای از قلبم کنده میشد، پیمان استاد من بود نه ناجی من، نه تنها کس من ... من شوهر دارم ... قطع کردم شماره آریانو گرفتم، بوق آزاد میزد بیب بیب ... بیب ریجکت ... رد تماس ... نگام به گوشی خشک شد! ناامیدانه دوباره تماس گرفتم ... صدای زنی که میگفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" مثل تیر رفت توی قلبم، پای بی جونم بی جون تر شد و افتادم رو زمین، گوشیمو توی دستم محکم فشار دادم و بلند بلند گریه کردم، من حالم بده و منو ریجکت می‌کنه من زنشم، من زنشم ... لعنتی من زنتم ... لعنتی لعنتی ...

گوشیم دوباره بعد چند دقیقه زنگ خورد، پیمان بود ناله و ارانه جواب دادم:

- بله

پیمان: نورسا نزدیکما، فقط ده دقیقه دیگه اومدم، تحمل کن.

- باشه .

پیمان: گوشی دستت باش .

- باااش .

پیمان قطع نکرده بود انقدر هول بود که قطع کرده بود شنیدم صداشو که با حرص داد زد:

- مرتیکه عوضی دختر جوونو ول کرده کدوم قبرستونی که نمیدونه حالش بده، خدا لعنتت کنه خدایا
لعنتت کنه ...

خودم قطع کردم، یاد حرف پیمان افتادم "حتی همیشه گفت کاش زودتر همو می شناختیم." پشت مبل های راحتی حال نشستم، بی حال و بی جون سرمو تکیه دادم به مبل. به اطراف نگاه کردم چقدر خونه سرد، چقدر همه چیز بوی بی کسی و خیانت میده، منو ریجکت کرد، هر وقت یادم میوفته از نو داغ میشم همون چهره ای که منو از آریان دور میکرد، همون زنی که با وجود ناپاک بودن دل شوهر منو برده.

صدای در اومد ... حتی زودتر از اونی که گفته بود اومد؛ چطوری خودشو اینطوری سریع رسوند؟! گوشیم همزمان زنگ می‌خورد اسم "Mr Peyman" روی گوشیم مثل خاری توی چشمام فرو میرفت و اشکامو دوچندان میکرد؛ صدای در، زنگ همراه صدای پیمان میومد:

- نور ... نورسا ... نور اونجایی ... نورسا ... یا الله نورسا ...

اشکام فرو ریخت نالیدم:

- اوادم وایسا ...

ساکت شد و گفت :

- باشه عزیزم باشه ، آروم بلند شو ...

بغضم ترکیب ... از جا بلند شدم به سختی خودمو به در رسوندم.. در رو که باز کردم، پیمان که دیدم تموم جونم بر علیه ام شورش کردن، رنگ پیمان رنگ کچ دیوار بود، موهایش پریشان بود و تمام چشمش پر از ترس و نگرانی بود، از بیحالی سرم به زیر آوردم دیدم سر زانوهای شلوارش خاکیه؛ خورده زمین ؛ خورده زمین ... و شوهرم منو ریجکت میکنه.

پیمان : یا الله یا الله چی شده ؟ ...

زیر زانوم خالی شد در جا گرفتم و گفت :

- نترس گرفتم گرفتم.

- پی ... پیمان ...

پیمان : جان؟ الان می برمت بیمارستان صبر کن ، صبر کن یه جا بشین مانتو بیارم برات ...

وای وای تازه یادم افتاد لباس خواب تنمه ! به چشمش با وحشت نگاه کردم! از فکرم شرمنده شدم، توی این نگاه نه هوس نه شهوت نه ناپاکی نه گناه فقط نگرانیه فقط آشوبه فقط حال منه ...

زیر لب میگفت :

- یا الله یا الله بشین بشین ... نامرد، بشین ... نامرد غیرت نداری مگه ... نامرد ...

میرنجید مثل پاره تن من میرنجید و میگفت، روی اولین مبل نشستم حس میکردم تنم یخ کرده، نفسم تو سینه ام سنگین بود ... پیمان رفت به طرف اتاق منو آریان یه نگاه اجمالی کرد جلوی در اتاق خشک شد ... تمام من شد چشم تا پیمان ببینم ... با دست راست چهارچوب در رو گرفت ، یه قدم به عقب رفت ، چش شد ؟ برگشت یه نیم نگاه به من کرد صورتش برافروخته بود به اتاق خودم رفت، از دیدم دور بود ...

چشمم بستم با چشمای بسته ام خونه دور سرم میگشت دستمو به دسته مبل گرفتم که نیفتم.

- نور ...

صداش می لرزید، چشممو باز کردم دیدم بالا سرمه یه مانتوی عبایی مشکی بلند دستش بود با شال زردم، قبل اینکه خواهش کنم کمک کرد که تنم کم زیر لب گفتم :

- پی مان ... ببخش ... بد ...

پیمان : هیچی نگو فقط تحمل کن برسونمت به بیمارستان .

زدم زیر گریه، نمیتونستم بغضمو نگه دارم، پیمان با وحشت از حرکت ایستاد، دستاش روی ساعدای دستم وا رفت با همون حال گفتم :

- زنگ زدم منو ریجکت کرد!

پیمان ... پیمان ... هرگز اونطوری ندیده بودمش تو صورتم فریاد زد :

- گور باباش ... بلند شو .

از جا بلندم کرد، تموم راه بهش تکیه زده بودم تا خودمونو برسونیم به ماشین. تو ماشین هوشیاریم کمتر شده بود از ضعف از حال رفتم ...

از یه خواب سنگین و عمیق بیدار شدم، انگار نمیخواستم از عمق اون خواب خارج بشم، چشمامو به زور باز کردم، محیط ناآشنا! سکوت! یه آدم تو تاریکی و کم نوری اتاق رو صندلی نشسته و نور کم راهرو اتاقو روشن کرده بود، آروم صدا کردم :

- من کجام؟

یهو پرید، چشمامو باز و بسته کردم "پیمان!"

- درمانگاه ، ترسیدم تا بیمارستان ببرم اولین درمانگاه اومدی.

- چی شد ؟

پیمان سر به زیر انداخت، به اطراف نگاه کردم ساعت چنده چقدر هوا تاریکه همین سوالو پرسیدم.

- هشت و نیم .

- آریان نیومد؟

پیمان از جا بلند شد به طرف پنجره رفت و پشت پنجره ایستاد ، سکوت کرده ! چی شده !؟

- پیمان؟

- بله

- چرا سکوت کردی؟

- آریان نیومد.

- میدونم، سکوت؟ هوم؟

- ازم پرسیدن خانمتون باردار نیست؟ گفتم خانم نیست خواهرمه،گفتن هر کی میدونید باردار نیست؟ سرم نه قلبم داغ کرد، دست خودم نبود استغفار کردم از این داغی غیرت حس کردم آسیب از غیر بهت رسیده، بابام میگه غیرت یعنی این .

- آریو سلام، نورسام.

- این شماره کیه؟

- شماره ... شماره همسایه امونه .

پیمان فقط نگاهش سردتر شد سرمو به زیر انداختم و گفتم :

- حالم بد شده اومدم درمونها، آریان ریجکت میکنه بیا دنبالم.

آریو داد زد:

- غلط کرده ریجکت میکنه، غریبه تو رو برده درمونها، مردک بی غیرت چه مرگشه ، الان میام نگران نباشی، تو روی بی وجدانشی، بگو همسایه اتون بره اومدم، کدوم درمونهاهی؟

رو به پیمان گفتم :

- کدوم درمونهاهیم؟

پیمان: مهر .

- مهر .

آریو: اومدم، اومدم عزیزم نگران نباش.

قطع کردم موبایلو دادم به پیمان و گفتم :

- ببخشید .

پیمان : چی رو؟

- گفتم همسایه .

پیمان: مگه غیر از اینکه من یه غریبه ام.

با غصه گفتم :آره

پیمان سرشو تکون داد و گفتم :

- نذار دهنم باز کنم دلم بیشتر میشکنه.

پیمان باز سری تکون داد اینبار به تایید و بعد گفت :

- برو دراز بکش .

- تو برو.

پیمان: آریو رو که ببینم میرم.

- انقدر خجالتم نده.

پیمان: این تصمیم و زندگی منه، برو دراز بکش .

از بغض چونه ام لرزید و پیمان گفت :

- گریه نکن برات ضرر داره فشارت نامیزون.

- شما چرا ایستادید؟ (برگشتم دیدم دکتره): بذار باز فشارتو بگیرم. داداشت آوردت فشارت شش بود، خیلی خدا رحم کرد ...

زیر لب گفتم :

- کاش رحم نمیکرد.

پیمان عصبی نگام کرد و دکتر برگشت نگام کرد و هیچی نگفت، رفتم داخل اتاق دکتر و فشارمو گرفت :

- فردا برو سرونوگرافی، اینجا ماما هست ولی پزشک بهتره برای کسی که فشار نامیزون داره ، ...

به پیمان نگاه کردم و پوزخندی زدم و دکتر گفت :

- نمی دونستی حامله ای نه ؟

- نه .

- چرا پس خوشحال نیستی ؟

- زیر پوستیه ، ریا میشه.

پیمان: نور !

دکتر: به شوهرت مژده دادی؟

- آره رفته گوسفند بخره .

صدای آریو اومد، فروشگاه زیاد دور نبود از خونه ما ...

- آریو اومده .

پیمان از اتاق سریع رفت بیرون و چندی بعد آریو اومد داخل اتاق تا منو دید گفت:

- چرا زنگ نزدی؟

- نمی تونستم سالم بد بود.

آریو: خانم دکتر چطوره؟

دکتر: فشارش نامیزون البته بیشتر خانم های باردار مشکل فشار دارن ...

آریو: باردار؟!!!!!!! حامله ای؟!!

لبهامو رو هم گذاشتم، بغضمو قورت بدم به اطراف نگاه کردم از جا بلند شدم از در اتاق زدم بیرون، دیدم پیمان جلوی در خروجی داره با سویچ بازی میکنه.

آریو: نورسا!

- هیچی نگو که مثل بمب میترکم.

آریو: آریان میدونه؟ آریان؟ هه من چه احمق آریان چی رو میدونه؟ آریان چی رو میدونه؟ احمق احمق...

آریو زیر بازومو گرفت و گفت :

- همسایه اتون کو؟

سر بلند کردم دیدم پیمان نیست و گفتم:

- رفت.

آریو: بنده خدا حسابم کرده بود.

- فرشته نجات.

آریو: میبرمت خونه خودم.

- نه میرم خونه خودم اونجا راحتم.

آریو: با این اوضاع؟

سری تکون دادمو گفتم :

- من آریانو به خاطر هر بدی میبخشم ولی به خاطر این نمیبخشم آریو.

آریو: چرا اینطوری به قضیه نگاه میکنی؟ شاید این بچه سبب خیر بشه.

پوزخندی زدمو گفتم :

- بچه که ونوس نمیشه.

آریو در ماشینو برام باز کرد و گفت :

- تو که نمیدونی چرا تهمت میزنی.

نفسمو بالا کشیدم و گفتم:

- بوی زن میاد، بوی زن تو زندگیم میاد، بوی زنی که داره محوطه و قلمروی منو آلوده میکنه و این به سند و مدرک نیازی نداره؛ دارم حس میکنم، حس ... حس زنانه ام میگه که یه زن تو زندگیمه .

آریو نیم نگاهی بهم کرد و در ماشینو بست، ماشینو که روش کرد ضبط خوند:

اون روزی که خاطرات از آرزوهات بیشتر بشه

اون روزی که پیر بشه قلب تو پیر بشه برای همیشه

تو رو دیدن زیر بارون با تو خندیدن

مثل یه خوابه واسه من، کاش بازم خوابتو ببینم

تو راحت از عشقم گذشتی و بازم من آرزوم اینه برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم میمونی

اما من تو خاطرات تو کم کم گم میشم

چشمامو بستم، تیر خلاص به قلبم خورده تیر خلاص !

آریو: جواب نمیده لعنتی جواب نمیده .

- آریو

- جان

- به آریان نگو حامله ام.

- چرا؟!!!!

- خودم میگم سر موقعه ای که وقتش .

- خيله خب؛ ببرمت خونه خودم؟

- نه، میخوام برم خونه ام.

- باشه.

آریو منو رسوند خونه و یکم پیشم موند و رفت، رفتم رو تخت دراز کشیدم که سر راهم گوشیمو کنار مبل دیدم خم شدم برداشتمش ، به صفحه گوشیم نگاه کردم و روشنش کردم، یه مسیج داشتم، یه فکر عین نور از سرم گذشت یه نور امید کمرنگ شاید آریان باشه شاید دلش شور افتاد، Onbox باز کردم ولی قبل اینکه روشن بشه چشمامو بستم و زیر لب گفتم :

- بسم الله الرحمن الرحيم خدایا فقط آریان باشه فقط آریان همینو میخوام تا حال خوب بشه .

چشمامو باز کردم دیدم تبلیغات مخصوص سیم کارت ... یه چیزی توی سینه ام سوزه می‌کشید، قلبم سوزه میکشید عین یه سگ پا سوخته.

پاهامو سنگین رو زمین میکشیدم تا به اتاق، دلم شکست، صدای خرده هاشو میشنیدم، دلم میخواد خودمو نجات بدم، هیچ حسی نسبت به این بچه ندارم، نمیخوام بیاد مثل من بشه ... ، اتاق تاریک بود، جلوی آینه میز توالتم ایستادم، کم کم چشمام به تاریکی عادت کرد، خودمو عین سایه میدیدم، دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم :

- امروز اولین روزی بود که حالت های یه زن باردارو داشتم، همین امروز هم فهمیدم هستی، شاید بودی و من نفهمیدم، آمار خودم از دستم رفته، من فقط آمار آریانو دارم همین، آمار باباشو ... از وقتی یادم میاد حسرتشو داشتم، کاشی دختر نشی، یه دختر که عاشق میشه، خیلی بی دفاع میشه میشکنه، هر چقدر که قوی باشه میشکنه و فقط یک نفر دوباره اونو یه آدم میکنه، اونم همونیه که اونو شکسته ، کافی یه کلمه بهش بگه ، بگه " عزیزم ، عشقم، خانومم" بعد همه چی عین یه موج که رو ساحل میاد و نقش و نگارهای کشیده شده رو ساحلو میبره، این کلمات معجزه میکنند و غمش میره ... کاش دختر نشی، کاش اصلاً نمونی، منو ببخش ولی نیا ... نیا ...

زیر لب آروم آروم این شعر رو خوندم :

تو راحت از عشق گذشتی و بازم

من آرزوم اینه که برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم می‌مونی و اما من

تو خاطراتم کم کم گم می‌شم

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

- خدایا بیا تو بهم تبریک بگو، بنده ای نیست بگه مبارکه ایشالله خوش قدم باشه و من ذوق کنم و بگم اگر دختر باشه اسمش این اگر پسر باشه میگم آریان بذاره ... خدایا من خیلی سختی کشیدم تو دنیات حواست هست.

صدای کلید اومد، ترجیح دادم چشمامو ببندم خودمو به خواب بزنم، ترجیح دادم فرار کنم از این طرد شدگی لعنتی صداس اومد آروم صدام کرد :

- نورسا ! نور ...

حس کردم اومد تو اتاق، آریو حتماً زنگ زده که الان ده شب خونه است.

- نورسا

- هووم

- حالت خوبه

- او هووم
- چرا با لباس خوابیدی
- خسته ام.
- سکوت کرد و بعد چند ثانیه گفت :
- حالت بد شده بود.
- میخوام بخوابم.
- چرا مسیج ندادی بدونم که ...
- مهم نیست ، توجیه نکن.
- توجیه نمیکنم، فکر کردم باز زنگ زدی بگی کی میام، کی پیشمه ... نمیدونستم ...
- توضیح نده ، تموم شد رفت.
- باید مسیج میداد...
- بلند و رسا گفتم :
- ببخشید اشتباه کردم.
- سکوت کرد باز، سکوت ... سکوت ... از اون سکوتایی که درست مثل جمله "هر جور راحتی" آزار
میده آدمو، از اون مدل سکوتایی که مثل جمله های "انگار مزاحمتم ببخشید، به کارت برس" حرص
آدمو در میاره سکوت سکوت سکوت بر طبق مدار صفر درجه
- پاشو لباساتو عوض کن.
- بلند شدم شالمو در آوردم و مانتومم در آوردم که گفت :
- با لباس خواب رفته بودی.
- لباس شبمو داده بودم خوش شوپی.
- متلک نگو؛ با لباس خواب بودی، مگه از کی حالت بد شده بود.
- از کله سحر، از یه هفته قبل، از بدو تولدم مگه اصلاً زمانش مهمه؟
- خيله خب استراحت کن.
- رو میز پیترزا هست، گرم کن بخور .
- تو غذا خوردی؟

- میل ندارم.

- الان گرم میکنم میارم ...

- نمیخورم ، فقط در رو ببند.

رفت بیرون، نفسی از غصه کشیدم، حداقل میومدی رو تخت یکم نوازشم میکردی، ترسیدی ندارم بری؟ جلوی در ایستاده بود تا هم گفتم برو رفت چرا انقدر بی رحمه؟ دلش برام نمیسوزه وقتی آدم دلش پر باشه تو چشاش چیزی رو نگه نمیداره ...

گوشیم زیر بالشم لرزید، گوشیمو برداشتم، پیمان بود، حوصله نداشتم جواب بدم ولی دلم نیودمد، اون فرشته نجات منه چطوری جواب ندم؟

- بله؟

- ببخشید نمیخواستم زنگ بزنم، اومدم مسیج بدم ولی ترسیدم ... یعنی ... یعنی ...

- خوبم.

- تنهایی؟ نترسی.

چشمامو رو هم گذاشتم خدایا چرا پیمان انقدر خوبه.

- میشه یه خواهشی کنم؟

پیمان سکوت کرده بود، آروم تر گفتم :

- به من محبت نکن، من شکسته ام خواهش میکنم محبت نکن.

- باشه، ببخشید شب خوش .

پیمان که قطع کرد انگار قلب منم با من قهر کرد، حس میکردم روی یه صخره ایستادم که زیر پام دره است، پل مرتبط به صخره دیگه خراب شده و من تا ابد روی این صخره تنها میمونم، پیمان هم دیگه کنارم نیست، یاد مهنواز و آریو افتادم اگر مهنواز حامله بود چقدر خوشحال بودن؛ من حتی میل ندارم به شوهرم بگم حامله ام ... این نهایت جدایی دو نفره .

تو سرم پر از حسرت و غبطه و غصه بود...

در اتاق باز شد، چراغ اتاق روشن شد، آریان صدا کرد ...

- نورسا بیا غذا رو ...

وای بوی سیر سوسیس کالباس روی پیتزا رو یه جوری حس کردم که انگار سیر رو توی بینیم خرد کرده بودن ... دوباره همون حس لعنتی نمی دونستم چطوری خودمو به سرویس اتاق برسونم فقط جلوی دهنمو سفت گرفته بودم، یه جور عق میزدم که سرم میخواست بترکه، چشمام سرخ شده بود و عرق از کنار شقیقه ام میچکید ...

آریان اومد کمرمو گرفت و گفت :

- چی شد؟! خوبی؟

آب زدم به صورتم، تنم گر گرفته بود، انگار آتیشم زده بودن، شیر آب سردو تا ته باز کردم و سرمو بردم زیر آب، آریان عاصی شده و کلافه غر میزد ولی نمیشنیدم چی میگه، آب سرد بین ریشه موهام که رفت انگار حال تهوعام تموم شد، نفسم بالا اومد، سر بلند کردم، موهای خیسمو بالا دادم، خودمو تو آینه دیدم، چشمام عین آلوی خیس خورده شده بود و مژه هام جفت جفت چسبیده بود بهم، موهای بلند دو رنگ بلوند و مشکیم دورم ریخته شده بود، از تکاپو بندک های لباسم کنار سرشونه هام روی بازوم افتاده بود، از حال و روم نفس نفس بلند میکشیدم و سینه ام متحرک بود.

آریانو دیدم که از پشت سرم بهم نزدیک شد و کمرمو گرفت و لبای داغشو چسبوند به سرشونه ام و بوسید، موهامو از دور گردنم و شونه راستم جمع کرد، لبش رو کنار گردنم طرف راست گذاشت، دلم هری نمیریخت، دستشو تا روی شکم کشید، بغض گلومو گرفت تو دلم گفتم : "منو برای هوش میخواد، مگه زن برای تو رختخوابه؟" امروز یه مرد غریبه منو برد درموناگاه یه مرد غریبه بالا سرم نشست، یه مرد غریبه بهم گفت : حامله ای .

صورتمو با همون فیگوری که پشت سرم ایستاده بود، سرمو کمی متمایل به طرف خودش کرد که ببوستم، لبشو که گذاشت رو لبم، چشمامو که بستم اشکم فرو ریخت، من توی اون سالها کمتر از این سالی که با آریان بودم اشک ریخته بودم، آریان هر لحظه داشت اوج میگرفت، اصلاً حال و روز من براش مهم نبود ... پیش بزن نور بسه، پیش بزن تو کالا نیستی.

نمیدونم با چق قدرتی با کف دست قفسه سینه اشو فشار دادم که بره عقب ... شوکه نگام کرد و گفتم :

- هر وقت با عشق اومدی در محبتم برات بازه .

زدم رو سینه ام و گفتم :

- تنمو با جون و دل میدم.

نفس بلند کشیدم تو صورتشو گفتم :

- بوی هوس میدی، انقدر که نمیبینی دارم اشک میریزم. انقدر که نمیبینی نمی بوسمت نمیفهمی که باهات همراهی نمیکنم ... وقتی بوی هوس میدی داری تجاوز میکنی نه معاشقه اینا با هم فرق داره فرق. زن و شوهر معاشقه میکنند نه متجاوز، تن خیسو نفس سوزان یادت میندازه که نورسا میتونه هوس خوبی باشه ...

آریان داد زد :

- بسته اجازه نمیدم لبت هر چی ...

جیغ زدم :منم اجازه نمیدم هر غلطی میخوای با من بکنی، از من یه زن افسرده ساختی، برات هیچ اهمیتی نداره که دارم از دست تو از بین میرم، درسم، کارم، شورم، اشتیاقم خنده هامو ازم گرفتی از

بی محلی از بی محبتی از این هم کم توجهی ... تو مقصری تو ... تو که منو فاکتور گرفتی، کار داری؟ بیجا کردی منو وارد زندگیت کردی، طلاق میدادی طلاق میدادی. تو منو وارد زندگیت کردی که عذابم بدی؛ تو منو عذاب دادی به خاک مادر پدرم به خاک بابات نمی بخشمت .

و زدم رو سینه امو گفتم :

- شکوندیش، قلبی که یه عمر عاشقی کرد، حتی وقتی بجاش عاشق یکی دیگه شدی، حتی وقتی بجاش با یکی دیگه عهد بستنی حتی وقتی طردش کردی، شکوندی قلبی رو که پاک موند تا به تو برسه ولی فقط میخواست تو نازشو بکشی، خواست که تو هم عاشقی کنی ... شکوندیش و من خردم آریان، من چشمم کم مونده باز بشه، باز که بشه قلبم هر غلطی بکنه محلش نمیدارم، میرم خسته شدم از عاشق بودن یه تنه میرم ... حتی شده از این دنیا ...

آریان: فکر کنم بالا آوردی فشار مغزت بالا رفته ...

سری تکون دادم و گفتم :

- باشه ... باشه .

یه حوله از تو کشو برداشتم تا موهامو خشک کنم، حالم باز ناخوش بود، برگشتم دیدم پیتزا رو تخته رو کردم بهش که با اخم نگام میکرد و گفتم :

- اونو بردار ببر بیرون بخور؛ بوش حالمو بهم میزنه.

آریان هم گذاشت و رفت، منتظر وقت بود، تند رفتم، ساکت شو، احمق، بسه چند سال دیگه؟ یه بار حرف بزنم قلبم سبک بشه ... کاش کمی نوازشم میکرد بعد یه صدا می یومدی ... وای وای خدایا منو از خودم نجات بده از خود احمقم ... حوله رو روی موهام کشیدم، به سرشونه ام نگاه کردم؛ چقدر لباس داغ بود عاشق گرمای لباسم، من جدا شدم میمیرم، هفتاد و دو میلیون آدم بی آریان زندگی میکنند پس تو هم میتونی، یعنی میشه همه حرفا و فکرام غلط باشه؟! نذر می کنم خدا، نذر امام رضا (ع) که همش فقط وهم و خیال من باشه .

روی تخت دراز کشیدم، انقدر ضعف داشتم که نفهمیدم کی خوابم برد

صبح با سروصدای آریان بیدار شدم، فهمیدم رفته حموم اول تو جام غلت میزدم که یهو یاد خونه باغ افتادم.

از جا بلند شدم نشستم چشمم سیاهی رفت؛ چشممو محکم رو هم نگه داشتم تا برخورد مسلط بشم، کلیدا توجیبش از تخت به ارومی بلند شدم و به طرف شلوارش رفتم، کلید تو اون کیف کوچیک چرمی قهوه ای جاکلیدی بود، کلیدای این خونه رو میشناسم هیچ، کلید اتاق نباید شبیه کلید در خونه باشه کاملاً بدیهی هست، سخت نبود که تشخیص بدم کدوم کلید اتاق، از جا کلیدی درش آوردم و شلوارشو گذاشتم سر جاش و کلید و گذاشتم تو کیفم ، سرم خیلی گیج رفت، دوباره روی تخت دراز کشیدم شاید حالم جا بیاد حتی با چشمای بسته هم سرگیجه داشتم، حال تهوع داشتم این و یار لعنتی

دیگه چیه اومده سراغم؟ صدای در حموم اومد، دوست نداشتم باهاش حرف بزnm چشمامو همونطور بسته نگه داشتم که فکر کنه خوابم.

باید برم خونه باغ در اون اتاقو باز کنم؛ حتماً اونجا یه چیزی هست؛ اگر وسایل ونوس بود چی؟ وسایل ونوس؟ تپش قلبم تتوی گوشم میزد، حس میکردم الان قلبمو بالا میارم، دستام بیخ کرده بود، حسادت داشتم چون عاشق بودم؛ نمیخواستم انقدر ضعیف باشم ولی وقتی یه زن عاشق آسیب پذیره چون قلبش براش تصمیم میگیره ، خدایا کمک کن ، خدایا نذار انقدر خار باشم کمک کن ...

آریان از حموم اومد، حاضر شد، تمام اتاق بوی ادکلنشو میداد، از خونه رفت، چشمامو باز کردم بی اختیار بو میکشیدم، دلم ندا میداد که از خونه باغ که پیام نامیدتر خواهم بود.

با سرگیجه زیاد و حال تهوع بالاخره از جا بلند شدم بعد کلی آب زدن به صورتم یکم حال تهوعمو کنترل کردم، خواستم یه چیزی بخورم ولی سمت هر چی می رفتم حال تهوع امو بیشتر میکرد.

نا امید با همون حال به طرف کمد لباسام رفتم و لباس پوشیدم یه ساق مشکی و یه مانتو عبایی سفید بلند و شال مشکی ، شماره آژانسو گرفتم تا ماشین بیاد، کیفمو گوشیمو برداشتم و به سمت پایین برج رفتم . دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم :

- امروز مراعاتمو بکن، باهام کنار بیا تا بفهمم.

دستمو به دیوار گرفته بودم تا آژانس بیاد، انگار کف خیابون، کف کشتی تو دریای مواج، انقدر اشتیاق فهمیدن در وجودم بود که نمی تونستم بیخیال بشم با اون حال، توی ماشین به صفحه گوشیم نگاه کردم ... مسیجی نبود حتی به Inbox منوی گوشیم رفتم، رو اسم پیمانو لمس کردم، حرفای دیروزمون بود، "چرا مسیج نداده!" این جمله رو انقدر واضح تو ذهنم گفتم که یه آن شوکه شدم؛منتظر پیمانم؟! من یه زن متأهلم! استغفرالله ، چرا استغفرالله؟! همه جا میری باهاش همه حرفی میزنی حالا استغفرالله کارت اشتباهه،ولی اگر پیمان هم نباشه من دق میکنم خدا میدونه که من چقدر تنهام، اگر دیشب پیمان نبود! آریو ... اصلاً بذار گناه کنم ولی این تنهایی رو کمی بتونم تحمل کنم؛ با وجدانم درگیر شدم ... پیمان عاشق منه ... من گناه میکنم، یه بار یه جایی خوندم که اگر یه مرد به زنش محبت نکنه یه مرد دیگه محبت میکنه، اگر حرفاشو نشنوه یه مرد دیگه میشنوه، اگر کنارش نباش یه مرد دیگه کنارش میاد ... پس کامل باشید؛ من هرز نپریدم فقط تنهام ... اگر خدا اون دنیا بهم بگه چرا متأهل بودی و پیمان کنارت بود میگم که خیانت کردم دیدی که ، دید که چقدر بی کس بودم، تو بودی میدونم ولی پیمان از طرف تو بود که همه جا به دادم رسید، میگم که پیمان برادرم بود، خواهر، پدرم مادر نداشتم بود، اصلاً بذار آتیشم بزنه از آتیش بی مهری آریان که سوزاننده تر نیست؛ سر بلند کردم جلوی خونه باغ بودم،گوشیمو از سایلنت درآوردم و بعد رفتم داخل خونه، خیلی وقت بود، نرفته بودیم توی این خونه.. همه جا خاک بود و غبار، بوی نم میداد خونه ... اون شبی هم که اومدم توی این خونه حال خوبی نداشتم ...

به طرف همون اتاق رفتم، کیفمو یه گوشه پرت کردم، هیجان زده ولی بی جون به طرف اتاق رفتم با کلید در اتاقو باز کردم ، قبل اینکه در رو تا ته باز کنم، چشمامو بستم و گفتم :

- خدایا وسایل و خاطرات ونوس نباش، خدایا یا امام رضا نذر میکنم، قول میدم اگر آثاری از ونوس نباشه مثل آدم زندگی کنم چون بهم ثابت میشد که آریان اونو برای خودش کشته فقط وسایل...

در اتاقو باز کردم در همون حینی که داشتم این حرفو میزد، درست روبروی در بالای دیوار یه تابلوی بزرگ نقاشی از یه زن بود ... از یه زن ... قلبم فرو ریخت، چقدر چشمش شبیه منه موهاش پریشون و مشکمی ... یه لباس شب تنش، قلبم تیر میکشید، حس میکردم از سردم داره تنم یخ میکنه، تو چهارچوب در بی جون افتادم، تابلوی ونوس ... چقدر رژ قرمز بهش میاد ... بی مهبا بلند بلند زدم زیر گریه، حس کردم تنها دارایمو یه گرگ ازم ربوده، صدای ضجه هام توی خونه ارتعاش داشت؛ نه خونه خالی نبود این من بودم که خالی شده بودم، خالی از امید، از اعتماد، از هر چی که به آریان داشتم؛ چشمم از تابلو دست بر نمیداشتن.. به خودم نهیب زدم بقیه اتاقو ببین ...

یه تخت دو نفره که روش پر از لباسای یه زن؛ روی زمین پر از شیشه های مشروب خالی، یه میز توی اتاق روش پر از عکس ... نورسا پاشو فرار کن ... خیانت کرده به من ... داره هنوز خیانت میکنه، خیانت لعنتی ... منو با عقدش قفل و زنجیر کرد و خودش داستان عاشقانه داشته بعد ونوس توی این اتاق عشقکده ساخته بود، هر شب مستی با خاطرات ونوس، لعنت به تو آریان پس چرا منو آوردی؟! چرا؟! هیچ دلیلی نبود ... کنار شیشه های مشروب، چند تا شیشه عطر خالی از یه برند بود، روی زمین چند تا از لباساش افتاده بود ...

پاشو نورسا ... چطوری پاشم نقطه سر خط ... اون زن یه فاحشه است چطوری عاشق همچین زنی هست، وسط ضجه ها و ناله و گریه هام یهو شروع به عق زدن کردم، به اجبار از جا بلند شدم و به سختی به طرف سرویس رفتم ... من حامله ام اینو کجای دلم بذارم، آریان خاطرات ونوسو توی یه اتاق نگه داشته و الانم با همون زن داره کار میکنه بعد من باورم بشه باهم نیستن!؟

... صورتمو چند بار آب زدم، نفس زنان و بی جون به آینه بالای روشویی نگاه کردم، الان باید چیکار کنم!؟

شاید همه اینا برای گذشته است؛ اگر بدونه حامله ای برمیکرده دل گرم میشه؛ به خاطر بچه؟ این چه فایده داره پس کی من؟ کی نوبت من میشه؟ کی به خاطر من زندگی کنه با من، اگر گذشته است چرا وسایلتو نگه داشته، خسته شدم از این همه حرف و معادله ... میخوام برم راحت بشم، کجا؟! نمی‌دونم فقط برم، با بچه؟! وای بچه ... بچه چی بود دیگه ... دیگه تا ابد ما به هم وصلیم با این بچه ... کی گفته تو دنیا کلی مادر مجرد هست که بچه هاشون حتی نمیدونند پدرشون کیه، هیچ وصلی ای به هم ندارند ...

صدای گوشیم بلند شد به طرف کیفم رفتم و گوشیمو برداشتم یه شماره ناشناس بود ...

- بله ؟

- سلام

- سلام، بفرمایید.

- خواب بودی؟

- شما؟

- حدس بزن.

- شما؟

- یعنی نمیخوای تلاش کنی.

عصبی گفتم :

- آقا خودتو معرفی میکنی یا قطع کنم زنگ زدی مسابقه ۲۰ سوالی گذاشتی مرد حسابی؟

با یه لحن شیطننت آسایی گفت :

- خيله خب خانم کوچولو چقدر زود عصبانی میشی! من فرهودم.

چشمامو محکم رو هم گذاشتم و عاصی شده گفتم :

- چی میخوای؟

- خیلی مسالمت آمیز حرف نمیزنی .

با حرص گفتم :

- چطوری دوست داری حرف بزنم عزیزم؟ اینطوری قربونت برم؟ چطوری دوست داری؟ اصلاً

شماره منو از کجا آوردی؟ چیکار داری؟ به چه حقی به من زنگ زدی ...

- وایسا، استوپ خانم خانما ... استوپ انقدر تند نرو با هم بریم باااااا هم ...

با حرص بیشتر گفتم :

- با ننه ات برو که پس انداختشی میدونه چطوری باهات تا کنه .

فرهود با خنده و آرامش گفت :

- خیلی بی ادبی نورسا، چرا انقدر تو خشنی دختر، آخه دلت میاد با یه پسری مثل من ...

- ببین، من ونوس نیستم لاس بزنم، من تو دهن کسی میزنم که فکرش به من خطا بره ، دست بکش از

هر فکری که داری ...

فرهود: من فکری ندارم ولی شوهرت فکرای زیادی داره .

سکوت کردم به روبرو نگاه کردم، فرهود چیزی میدونه؟ شاید داره دروغ میگه تا اختلاف بندازه .

- آقا فرهود میدونستی خیلی آدم بدبختی هستی؟

فرهود: جدی از کجا تشخیص دادی خانم دکتر؟

- از اونجایی که کار و زندگیتو ول کردی به من زنگ بزنی چقولی کنی، خب چقولی کردی، دیگه برو سر کارت، الانم فکر کن من کنجکاو شدم خیالت راحت .

فرهود: خيله خب، من دلم برای سادگیتو پاکيت سوخته بود گفتم بهت بگم چون وظیفه انسانیتیم که تو بدونی شوهرت ...

- فرهود ... فرهود ... منتخب حقوق بشر، پتروس فداکار ممنون از انسانیتی که داری خرج میکنی، تو خیرت به ما قبلاً رسیده ...

فرهود: خيله خب خانم کپک فقط بپا سرت زیر برف نچاد، خدانگهدار .

- سرت کم.

تلفن قطع کردم و باز به Inbox مسیج ها نگاه کردم، پیمان چرا خبری ازش نیست؟ نگران نگاهم به اتاق افتاد ... فرهود منظوری داشت، اون قابل اعتماد نیست، باید به پیمان بگم؟ شماره پیمانو آوردم ... ادیتش نکن اون بدبخت درگیر احساسش و تو درگیر خودت هی میچسبی بهش دردشو زیاد کنی؟ پس به کی بگم به آریو که ماست بندی باز کرده، فقط بلده کارای آریانو ماست مالی کنه؟ تازه با فرهودم دعوا کرده مسلماً میگه فرهود داره اختلاف میندازه، برادرشو که ول نمیکنه به فرهود حق بده ...

رفتم داخل اتاق مذکور نشستم، تمام اتاق پر از ونوس بود نشستم و ممتد نامحدود به ونوس و آریان فکر کردم، پر از فکرهای تکراری بودم ... یه زمانی سر بلند کردم دیدم اتاق داره تاریک میشه به ساعت نگاه کردم ساعت هشت و نیم بود، معده ام به شدت ضعف میرفت، باز به گوشیم نگاه کردم، چرا پیمان خبری ازش نیست نگرانش شدم؛ چرا نگران آریان نیستی؟ چون از آریان همیشه بی خبرم، عادت کردم؛ نزدیک یه سالو خرده ای با آریانم به اندازه ای که پیمان توجه بهم داشته بهم اهمیتی نداده! مورمورم شد، بی اختیار دستمو به شکمم گرفتم گرسنه امو هوا سرده ضرر داره !!!! نگران بچه ام؟! دیشب تازه فهمیدی! مگه فرقی داره؟ این بچه رو نمیخوام اما بچه منه ، اون از منم بدبخت تر میشه اگر منم از الان نخوامش.

از در خونه رفتم بیرون، از همون سر کوچه دربست گرفتم، باید یه چیزی میخوردم، ولی مینترسیدم هر چی بخورم باز بالا بیارم؛ اونم تو خیابون؛ باید برم خونه ... ولی تا برسم خونه بدبخت راننده ده بار نگه داشت، حالم همینطوری بهم می خورد و الکی عق میزدم، بیچاره راننده ترسیده بود معتاد باشم! مواد مصرف کرده باشم همش میگفت خانم چیزی استفاده میکنید؟ بیرمتون در مانگاه، آخر گفتم:

- آقا من و یار دارم برادر من، آخه این چه فکری میکنی!

وقتی رسیدم خونه، کاملاً یه مرده متحرک و بی جون بودم، زنگ زدم دو پرس جوجه کباب بیارن، هوس کرده بودم؛ تا غذامو بیارن با همون مانتو شال روی کاناپه روبروی LED نشسته بودم و زل زده بودم به و روی شکمو آهسته نوازش میدادم؛ نمیدونستم به چی فکر کنم، یه سکوت محض سرمو گرفته بود به ساعت نگاه کردم، به ساعت ایستاده و چوبی و عقربه دار نه، به ساعت الکترونیکی

مشکی کوچیکی که تو طبقه فوقانی میز تلویزیون بود و ساعت ۲۲:۲۲ دقیقه رو با رنگ سبز نشون میداد؛ نگاه کردم، حتی گاهی زمان هم جفت میخواد ، ۲۲:۲۲

صدای زنگ اومد، غذاها رو تحویل گرفتم، اینبار به عکس روزای قبل ولع برای خوردن جوجه کباب ها داشتم، انگار لذیذترین غذای دنیاست، پرس اول که تموم شد؛ سیر نشده بودم، به پرس دوم نگاه کردم، این برای آریان، به ساعت باز نگاه کردم ۲۲:۳۵ هنوز نیومده بیادم غذا خورده پس بخورم گرسنه ام، دلم میخواد ... نتونستم فکرمو به انتها برسونم به ولع بیشتر شروع به خوردن کرد، وسطای پرس دوم بود که در خونه باز شد، دهنم پر بود، خیلیم پر بود، برگشتم دیدم آریان، یه کت مشکی جیر با یراق دوزی زرشکی پررنگ تنش بود و یه پیرهن مشکی و یه شلوار مشکی پارچه ای که Fix تنش بود؛ به من نگاه کرد و با سر سلام کردم و گفت :

- سلام ، خفه نشی چه خبره!؟

لقمو بلعیدم، بوی ادکلنش باز تو خونه پیچید و گفتم:

- گرسنه ام بود از صبح غذا نخوردم.

- چرا؟ تو که امروز کلاس نداری.

- تو مگه میدونی چه روزایی کلاس دارم؟

- قبلاً هیچ وقت سه شنبه ها کلاس نداشتی.

با سکوت نگاه کردم نمیدونه یا یادش رفته که من دانشگاه نمیروم! از کجا میدونه ...

آریان کنارم نشست و به میز و ظرفای خالی سفید، کائوچویی نگاه کرد و گفت :

- پس شام من چی؟

- خوردم.

منو با تعجب نگاه کرد و گفت :

- پس من چی!؟

- تو هر شب غذا میخوردی!

- تو الان دو پرس غذا خوردی؟

- گرسنه بودم خب .

- دو پرس!

- چرا اینطوری میپرسی، جنایت که نکردم گوشت جوجه خوردم، گوشت آدم که نخوردم یه جور چشماتو درشت میکنی و میپرسی که انگار گوشت آدم خوردم.

آریان با تعجب نگام کرد و بعد گفت :

- من چی بخورم؟

یکم نگاش کردم به ظرف غذام نگاه کردم و گفتم:

- من چی بخورم؟

یکم نگاش کردم به ظرف غذام نگاه کردم و گفتم :

- اینو بخور تا برات املت درست کنم.

- املت؟!!

- فسنجون خوبه؟

آریان در حالی که قاشقمو ازم میگرفت خیلی عادی و آروم گفت :

- حالا سهم منم خوردی حاضر جوابیم میکنی؟

چقدر صمیمی حرف میزنه! کاش همیشه اینطوری بود؛ نگاش کردم، چقدر دوش دارم؛ خدایا کی آروم میشم، چند سال دیگه خاموش میشم.

آریان سر بلند کرد نگام کرد و گفت :

- یعنی قید املتم بزنم؟ چرا نشستی منم ناهار نخوردم ...

- الان بلند میشم.

دلَم میخواست برم بخوابم، کوفته و خسته بودم ... یکی تو ذهنم بهم یادآوری کرد "لوازم ونوسو نگه داشته" غصه ام چند برابر شد، توی دهنم ثانیه شالمو از سرم که برداشتم آریان گفت :

- بیرون بودی؟!!

ای خدایا!!! منو ندیده بود؟!!

- الان دیدی.

یکه خورده نگام کرد و گفت:

- چی؟

- دو ساعت داریم حرف میزنیم الان دیدی؟

- خپله خب الان یادم افتاد بپرسم.

بی جواب به آشپزخونه رفتم و گفتم :

- کجا بودی؟

انقدر بی غیرت و عادی پرسید که انگار اگر جواب هم نمیدادم مهم نبود، جواب نده نورسا، گوجه
فرنگی ها رو از تو یخچال درآوردم و تو ظرف گذاشتم ... کاش گوشیمو چک میکردم، شاید پیمان
زنگ زده باشه ؛ زیر لب خوندم

تو عقب تر از اونی

که تو خوابم بود، خوابی که قبل از تو

هر روز یادم بود

دنیا بهم خندید، وقتی تو رو دیدم

بعد یه عمر گریه من با تو خندیدم

اما یه چیزی هست که تو از من نمیدونی

باید بهت میگفتم و پنهون نمیکردم

تو زندگیم قبل از تو عشق دیگری هم بود

که من هنوز دنبال اون دنیا رو میگردم ، میگردم ...

به ظرف پر از گوجه های نگینی شده نگاه کردم، دارم برای پیمان میخونم؟

خیلی از روزا یادم افتاد که پیمان کنارم بود و هیچ کس نبود مثل اون روز که پیش آریو رفته بودم و
پیمان از توی خیابونای شلوغ شهر پیدام کرد، وقتی حالم دیشب بد شد ...

اشکتو میبینم

دستات میلرزه

میدونم این حرفا

خودخواهی محضه

حسی که بین ماست

چیزی جز عادت نیست

وقتی بهت میگم اسمش خیانت نیست

اما یه چیزی هست که تو از من نمیدونی

باید بهت میگفتم که تو از من نمیدونی

باید بهت میگفتم و پنهون نمیکردم

تو زندگیم قبل از تو عشق دیگه ای هم بود

که من هنوز دنبال اون دنیا رو میگردم، میگردم

آریان از پشت سرم گفت :

- بقول فرحزاد باید بفرستمت آکادمی خوانندگی.

برگشتم نگاش کردم سرد؛ سرد انقدر که خودم از سردی مورمورم شد، داره حرفای یه سری مرد
غریبه رو تحویل من میده ، کو غیرت یه مرد؟

مانتومو در آوردم گذاشتم رو صندلی آشپزخونه، گُر گرفته بودم، صورتمو آب زدم ...

غذاشو تو ظرف کشیدم و گذاشتم رو میز و صداش کردم ... جواب نداد، دوباره صداش کردم ...
سرش پایین بود و پشت کرده به آشپزخونه رو به تلویزیون رو کاناپه نشسته بود؛ آهسته رفتم بالا
سرش دیدم داره پی ام های واتس اپ شو میخونه به اسم بالای پیج نگاه کردم.

"Krd-Zad" متن ها رو خوندم.

"بین گل ها رو همه خشک کردم و بردم گل فروشی توی تلق گذاشته، گذاشتم روی میز توالتم که هر
روز صبح که بیدار میشم اول اینو ببینم.

آریان زد: چرا گل های خشک شده!؟

اون زد: آخه برام ارزشمندند یکی داده که یه خارم ازش بگیرم برام قدر یه دنیاست چه برسه به گل.

آریان استیکر لبخند فرستاد و زد: قابلی نداره.

اون زد: ولی دوست داشتم تازه اشم داشتم.

آریان: چشم"

یه قدم رفتم عقب تو خونه من نشسته با یکی داره چت میکنه، با یه زن ... با یه زن که براش انقدر گل
خریده که همه رو خشک کرده تو یه جعبه گذاشتم بعد من یه بار هم یه شاخه گل نگرفتم ...

راهمو کشیدم به طرف اتاق ... قلبم درد میکرد، سرم داغ کرده بود، برگرد جیغ بزن، نا ندارم.. جلوی
تخت افتادم نتونستم تعادلمو نگه دارم ... من قربانی یه خیانتم ... خسته ام خدا خدا خسته ام ...
حتی دیگه گریه ام نمی یاد ... چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ ... هنوز صدای قدماش نمیداد، هنوز داره چت
میکنه ... ای وای ای وای چقدر این زخم دردناکه که من زشتم تو خونه من داره با یه زن معاشقه
کلامی میکنه، آخ خدا، آخ خدا منو بی گناه میسوزونه این بنده ات، پاشو غوغا کن، مگه من بنده ات
نیستم؟ پاشو حقمو بگیر از این مرد، یه عمر منو حبس خودش کرد آورد خونه اش داره بهم خیانت
میکنه ...

خودمو به سختی کشیدم روی تخت مثل یه مرده به سقف خیره شده بودم، دلم مرگ میخواست دیگه هیچ هدف و لذتی نداشتم دیگه نای دعوا ندارم بی جونم ... انگار تنها داراییمو ازم گرفتن ...

از جا بلند شدم Krd-Zad یعنی کیه؟ جز ونوس؟! از کی بیرسم؟ از ... از ... فرهود ...

میدونید وقتی پشتت خالیه نمیتونی ادای قوی ها رو در بیاری، قلبم شکسته چون قوی بودن ندارم اگر از کسی متنفری، اگر کسی خیلی بهت بد کرد فقط بگو عاشق کسی بشی که تو رو خرد کنه این بزرگترین و بدترین نفرینه.

بعد کلی خیرگی به سقف، گوشیمو آوردم و یه مسیج به فرهود زدم.

- سلام یه سوال دارم.

وقتی Send کردم پشیمون شدم، شاید نباید میفرستادم! نمیخوام باب صحبتتم با فرهود باز بشه، عجله کردم این وقت شب یه موقع مسیج زدن به یه مرد غریبه است!

گوشه لبمو جوییدم، صدای آریان اومد:

- نورسا چی شد غذای من؟

- هه!

تازه یادش افتاد گرسنه است. بعد چند ثانیه گفت:

- ایبیه درست کردی.

باز به سقف خیره شدم چقدر آزرده ام ... دلم میخواد فرار کنم، فرار کردن از راهکار نشد، جیغ و هوار هم راهکار نیست، مردی که با زور و هوار تو سر زندگی بمونه نبودنش بهتره، من حامله ام ... بازم افکار تکراری!

صدای SMS اومد باز کردم فرهود جواب زده :

- سلام به به ، صدا مخملی، جانم شما جون بخواه .

مور مور شدم از این حرفش، حتی از اون ور خط هم با کلامش چندشم میشه.

براش زدم: فامیلی ونوس چیه؟

زد: چی شد؟ پیگیر شدی؟

-لطفا جواب بدین.

-اوه چه رسمی.

-آقا فرهود میشه خواهش کنم جواب منو بدین؟ انگار اشتباه کردم ازتون پرسیدم.

-خیله خب خانوم خانوما فامیلی ونوس "کردزاده" است ...

اصلاً دیگه ادامه حرفشو نخوندم، گوشی رو خاموش کردم، سرم داغ بود، چشمامو با زور سعی کردم ببندم اما باز تا ته باز بود هزار بار کلمه کردزاده = Krd-Zad بنظرم میومد، هزار بار این حرف با ارتعاش تو سرم میپیچید "با ونوس حرف میزنه، براش گل میخره" ... وای وای ... وای ...

آریان به اتاق اومد، چند بار یه چیزایی گفت ولی اصلاً تو حال خودم نبودم ... اونم بیخیال شد و گرفت خوابید، تا صبح تو تاریکی به سقف خیره بودم، افکارم پیچیده و گره خورده بود ...

دمدمای صبح که صدای اذان اومد بلند شدم رفتم وضو گرفتم، نماز خوندم، از ته دل گفتم :

- نجاتم بده، همین، خسته شدم نجاتم بده، مگه از رگ گردن بهم نزدیک تر نیستی دارم از تحقیر میمیرم، نجاتم بده.

تا سپیده صبح بزنه و ساعت آریان به صدا دربیاد همونطور سر سجاده نشستم، کجا باید میرفتم؟ چیکار میکردم با آینده ام؟ با یه بچه ؟ ... سوالی بود که تو سرم میومد و بی جواب بود.

آریان بیدار شده بود وقتی منو سر سجاده دید بی خیال فقط نگام کرد و از کنارم عبور کرد، چقدر سرد شده چون یکی داره گرمش میکنه.

شاید بهتر منطقی باهش حرف بزنم و مسالمت آمیز جدا بشیم؛ بچه ام چی؟ پیش تو باشه، حتماً هم به خودت میده؛ فکر کردی ونوس بچه بزرگ میکنه، نورسا این نشد زندگی تا کی تکرار دیروز؟ بسه باید به خودت بیای بهش بگو که میدونی با ونوسی، اگر زد زیرش چی؟ یعنی هم خر بخواد هم خرما رو؟ آره من دقیقاً همون خرم و ونوس خرما می شیرین.

... نمیدونم کی بود که آریان رفت، باید یه تصمیم درست میگرفتم، شاید بهتره به آریو بگم دیشب چی دیدم؟ باید با پیمان مشورت کنم ... دیشب چرا زنگ نزد! گوشیت خاموش ... از جا بلند شدم رفتم گوشیمو آوردم دهنم گس و تلخ بود حس تهوع داشتم باز ... گوشیمو روشن کردم و رفتم سر یخچال ، با روشن شدن گوشیم هفت تا مسیج از طرف فرهود اومد؛ تروخدا اینو ببین، نخونده کل کانورسیشنشو پاک کردم و از یخچال یه سیب برداشتم و شماره پیمانو گرفتم، امروز کلاس داره؟ ... تا بیام فکرمو جمع کنم جواب داد، آروم با صدای خفه :

- بله ... بله ؟

- پیمان ...

هول کرده پرسید:

- چی شده؟ خوبی؟

- خوبم، نترس کجایی؟

- سر کلاسم، زنگ میزنم.

- باشه باشه.

- گوشیم روشن ، حالت بد شد خبر بده .

- حالم خوبه نگران نباش.

- باشه.. فعلاً

قطع کردم به گوشیم نگاه کردم ... پیمان چرا انقدر تو خوبی آخه ... چرا باید الان تو این اوضاع باشی؟ شماره آریو رو گرفتم دومین بوق آزادی که خورد، جواب داد :

- نورسا! خوبی؟! چی شده!؟

- سلام !!! هیچی ، خوبم.

- حالت رو بر اهه؟

- آره خوبم.

- خدا رو شکر، چه خبر؟ گفتی؟

- نه.

- چرا نمیگی؟

- آریو دیشب یه اتفاق افتاد، اول که دیروز رفتم خونه باغ، آریو ، آریان تمام لوازم ونوسو نگه داشته ...

شروع کردم ریز به ریز کارای آریانو تا اینکه معلوم بود،توی اون اتاق که درست شبیه یه مأوا براش بوده نشسته و مشروب میخورده،گفتم بعد هم جریان اون چت و گفتم، آریو اول سکوت کرده بود، بعد محتاط گرانه گفت :

- میخوای چیکار کنی؟

- آریو دیگه نمیکشم به قرآن.

- نورسا تو حامله ای.

- باهش صحبت میکنم، نمیتونم تحمل کنم، هر روز سردتر ، هر روز یه دست رو میشه .

- نورسا شاید تو دوری میکنی.

- آریو

- جان

- انقدر طرفشو نگیر.

- چیکار کنم؟ جفتون عزیزمین ، طرف کدومو بگیرم، به خدا با منم سرسنگین شده سر تو که دخالت کردم؛ نورسا شاید باید زمان ...

- آریو ... ما دوست دختر دوست پسر نیستیم، زن و شوهریم، اگر با من مهربون باشه به من توجه کنه، دوستم داشته باشه عشق بورزه با من مثل یه کالا رفتار نکنه برام وقت بذاره، آخه مگه من آزار دارم مریضم که زنگ بزنگم به تو پیام پیشته بگم آریان فلان بسار ... آریو خسته شدم ... دیگه حالمو این احساس داره بهم میزنه، دیگه تنها نیستم، گاهی بریدن بهتر از ادامه دانه، زندگی با آریان داره ریشه منو خشک میکنه. مردم انقدر سانسور شدم، انقدر تحمل کردم ... تو لحظه لحظه زندگی سردی ، کاش هیچ وقت برنمیگشتم به من خیانت میکنه؛ آریو غرورمو از این بیشتر له نمیکنم، من این قلبو از سینه در میارم اگر با غرورم همخونی نکنه؛ این بچه تو شکمم بی پدر بزرگ بشه بهتره تا با پدر خائن بزرگ بشه، با مادری که هر آن میگه غرورم داره میمره، داره بوی خیانت میاد، ونوس همیشه در رأس این زندگیه، آریو من کلفت و کنیز خونه آریان نیستم که بمونم بشورم بساوم بزارم بیزم و آریان عشق و حالش با یه زن دیگه باشه..میخوام زندگی کنم، حتی به سختی ولی با غرورم با شخصیت بدون اینکه یه مرد انقدر عذابم بده . آریان حتی نمیدونه که من دانشگاه نمیروم، نمیدونه که حالم پرپرور بد شد نمیدونه ... نمیدونه چون نیست که بدونه چون با من زندگی نمیکنه، با ونوس زندگی میکنه ... آریو دردم دارن منو بچه امو میکشن، پر حسرت شدم ... تو بیست و پنج سالگی پیر شدم،میخوام زندگی کنم ...

- باشه ... باشه ... میام با هم بریم هتل، سه تایی حرف میزنیم، تو خونه نباشه،تنها نباشی بهتره رودرو میکنیم که من باشم، من برادر آریانم ولی تو امانت بابامی؛ همیشه از حق گذشت ... تا حاضر بشی من میام.

- باشه.

"پس عشقم چی ..."

هیس، هیس نورسا، تا حالا هر چی شکستی بسه، نمیذارم بیشتر از بشکنی، چرا باید پای یه خائن وایسم؟ مگه من چی کم دارم که بهم خیانت میکنه؟ همه چیزو از دست دادم پای این عشق..غرورم، جوونیم، شخصیتم، حتی انتخابم، شغلم، درس بسه بسه دیگه نمیکشم ...

دیگه میلی به خوردن سیب تو دستم نداشتم،ترجیح دادم یه لیوان شیر با عسل بخورم، رفتم لباس پوشیدم، یه ساپورت مشکی و یه دامن میدی چهارخونه مشکی یشمی پاییزی با یه مانتوی کتی مشکی کوتاه و شال یشمی،موبایل و کلیدا رو برداشتم و رفتم پایین..دو سه دقیقه بعد آریو اومد؛ نشستم تو ماشین باهش دست دادمو گفتم:

- چرا انقدر رنگت پریده .

- دیشب نخوابیدم.

- چیزی خوردی؟

- یه لیوان شیر عسل .

- بریم یه رستوران ...

- نه آریو از گلوم چیزی پایین نمیره.

آریو نگران نگام کرد و گفت:

- شاید بگی حامله ای دست برداره .

به روبرو نگاه کردم و گفتم :

- مردی که خیانت میکنه به بچه کاری نداره .

- ولی پدر شدن ...

- آریو تو آریان نیستی، آریان عاشق یه فاحشه است، فکر کردی بفهمه من حامله ام چه میکنه؟ دست منو میگره تا آخر عمر خوش و خرم زندگی میکنیم؟ آریان از شبی که با ونوس رقصید خاطراتش مثل مواد مخدر عمل کردن ، اون به ونوس معتاده، تمام وسایل ونوسو مثل یه خونه مقدس توی یه اتاق جمع کرده، یه تابلو بزرگ از ونوس زده ... انگار ونوس زن پاکدامن خوبیاست ... آریو ...

دست زدم رو قلبمو گفتم:

- نمیکشه .

آریو: آریان اینطوری نبود، عاشقت بود ... نمیدونم چی شده ...

- من میدونم چی شده .

آریو مشتاق نگام کرد تا بشنوه و گفتم:

- آریان یه زمان عاشقم بود ولی اون عشق اصلی که گرفتارش شد ونوس بود، ولی ونوس چون تابو بود دوباره به من برگشت، وقتی بهم برگشتیم فهمید من براش ونوس نیستم ...

آریو : محاله

با حرص جیغ زدم :

- پس خیانت چیه؟

آریو نگران و غمگین نگام کرد و گفت :

- باشه ... آروم باش ...

دست سردمو تو دستش گرفت و با اطمینان نگاهم کرد، بعد ماشینو روشن کرد.

- آریو، برای من هیچ وقت گل نخریده ... ولی ونوس یه جعبه گل ازش داره.

آریو باز دستمو گرفت و گفتم:

- هیچ وقت با یه صفت قشنگ صدام نکرده ولی حتماً اونو صدا کرده، با اون بیرون میره، من چرا هیچ خاطره ای ازش ندارم مگه شوهر من نیست؟ دیشب یه ساعت بعد اینکه سفره براش چیده بودم یادش افتاد بگه "نورسا شام من چی شد؟" یعنی انقدر غرق ونوس بود، آریان خوشحال ولی من داغونم، آریو من اول واقعاً صبوری کردم تاوون دادم، تاوون اون اول نخواستنش ، آریان همین کارا رو میکرد و من تو خودم میریختم ولی آریو دیگه نمیتونم ...

آریو: باشه عزیزم ... باشه با هم حلش میکنیم ...

تا برسیم هتل، تموم کناره های ناخنمو با ناخن کندم...

رسیدیم هتل، هتل نیم ساخته شده ای که کنار یه ساختمون یه طبقه بود که گویا محلی بود که همه مهندس و رؤسا اون جا جمع میشدن، با آریو به طرف اون ساختمون رفتیم؛ گوشیمو سایلنت کردم، نمیخواستم بین حرفامون یه وقت پیمان زنگ بزنه، مسلماً نمیتونستم جوابشو بدم؛ ورودی ساختمون چندین اتاق مجزا داشت، امکانات خوبی هم توش بود، تو هر اتاق چند نفر بودن، هر کس انگار مشغول به کار خودش بود، خیلی هاشون با آریو سلام و احوال پرسی کردن، آریو به سمت تک اتاق ته سالن رفت، یه در شیشه ای مات بود، قبل اینکه داخل بریم، آریو به یکی از افرادی که توی سالن بودن گفت:

- مهندس تصمیم اینجان یا سر ساختمون؟

مرد یه کم به آریو نگاه کرد مردد بود ولی با تردیدش جواب داد :

- با مهندس کردزاده جلسه دارن.

- کردزاده؟

آریو برگشت نگام کرد، بی اختیار آریو رو پس زد و در اتاقو باز کردم ...

چشمام از این حد بیشتر باز نمیشد، حس میکردم تموم خون توی تنم داره وارد سرم میشه، تپش قلبم با ریتم بم توی گوشم میزد.. اول تک تک، تک تک بوم، بوم، بوم، ... انگار داره می ایسته، مغزم حلاجی نمیکنه، شاید خواب باورم همیشه دارم میبینم ... بوی ادکلنشون با هم مخلوط شده بود سرد و تلخ، شیرین و جذاب و زنونه ... پای یه زن توی زندگیمه که الان درست روبروی چشمامه، میز آریان ته این اتاق بزرگ که دقیقاً روبروی در، یه میز بزرگ و پهن، روی صندلی آریان حتماً! یه درصد شک کن که اون مرد آریان، یه درصد شک کن اون زن که تو بغلش گم شده و شالش از سرش افتاده و دستای مردونه مرد لای موهاش فرو رفته و دور کمرش میپیچه، ونوس باشه ، پشتش رو به منه، موهای نسکافه ای فر درشتش، ناآشناست، به دستای مردونه نگاه کردم من هر شب این دستا رو میبینم، حفظم تمام سال ها تصورش میکردم، اون آریان همون ساعت همون انگشت تو دستشه ... ونوس ... ونوس تو بغل آریان من یه فاحشه است ... دستای یکی زیر بغلمو گرفت، تپش قلبم بالا رفته بود بالا ... بالا چشمام سیاهی میرفت، انگار اتاق داشت رو سرم هاوار میشد؛ خواستم یه جا رو بگیرم که نیوفتم، خوبه دستای آریو زیر بغلمو گرفته بود، حس کردم زیر دلم تیر میکشه، بی اختیار دلواپس بچه ام شدم ولی هنوز بزرگترین آرزوم این بود اون مرد آریان نباش ... آریان ترو خدا تو

نباش. ساعد دستای آریو رو داشتم بین پنجه‌هام میشکوندم از بس که از هراس بین انگشتم فشار میدادم!

دل تو یه روزی عاشقم بود و

عشق من تو قلب تو یه جایی داشت

چی شد اونی که تمام عمرشو

بی بهونه پای عشق من میداشت

تو برام می‌مردی من خوب یادمه

نمی‌شد که ازم یه لحظه دور بشی

حالا که می‌خوای بری

بهم بگو اون همه حسو گذاشتی پای کی؟

- آریان .

زن از جا نپرید بلکه اون پشش زد ... همین که عَصَبای مغزم اعلام کردن آریان کافی بود تا زیر زانوم خالی بشه و زیر دلم چنان تیر بکشه که نفسم تو سینه ام حبس بشه .

انگار سطل آب یخ روی سر من خالی کردن؛ کله ام دیگ آب جوش بود، قلبم بدجوری نافرمان میزد، صدای تپش‌های قلبم نامیزون میزد، کند و تند میزد. انگار زیر خروارها آب بود، درست مثل آدمی شده بودم که زیر عمیق چهار متری آب یه استخر داره غرق میشه و صداش به احدی نمیرسه. دلم میخواست می‌مردم ولی اون لحظه نمیدیدم که ونوس توی بغل آریان، روی پاش نشسته تو بغلش گم شد، اون جایی که جای منه، جایی که هیچ وقت توش جایی نداشت، اگر هم بود با هوس بود، نه با عشق، حالا دارم پیش چشمای خود اونو با معشوقه اش می‌بینم، تیکه از وجودم ازم داشت جدا میشد؛ تنم گوله یخ بود هرگز معنی لرزید پشتو نفهمیده بودم تا اون روز، اون روزی که تموم ۱% امید هم ناامید شد؛ چشمای وحشی و پیروز اون زن هیچ وقت از یادم نمیره با اون موهای پریشون، دگمه های مانتوی بازی که یقه لباسش اووووه تا کجا پایین، رژی که به دور تا دور لبش به پایین کشیده شده ... به آریان نگاه کردم، رژ ونوس رو لب و چونه آریان کاملاً عیان بود، یکی دو تا از دگمه های بالای پیرهن آریان هم باز بود، پیرهنش از شلوارش بیرون بود ... حالا که ایستاده بود کاملاً صحنه مشخص بود، با غصه به آریان نگاه کردم، تموم غم چشمامو قلبمو بهش نشون دادم، چه دردی دارم میکشم از کارای تو آریان، چه سوزشی داره این خنجری که توی قلبم فرو بردی ... دلم میخواد بدوام، دلم میخواد جیغ بزنم ولی نای هیچ کاری رو ندارم همه این اتفاقات توی پنج ثانیه رخ داد، آریو عصبی و با حرص گفت :

- منو از کار برکنار کردی که برگردی به این زنیکه فاحشه هرجایی؟

ونوس تا اومد بگه "به چه حقی در مورد من اینطوری حرف میزنی" آریو نعره زد : .

- تو دیگه ساکت شو، خفه شو تا زنگ نزدن پلیس آبروریزی نکردم...

آریان: آریان اینجا محل کاره ...

آریو: جدی میگی؟ اینجا محل کاره پس چرا داری با همکار خیابونیت عشق بازی میکنی؟

ونوس جیغ زد: آریو اون که عوضی ...

آریو چنان نعره ای زد که انگار به من برق سه فاز وصل کردن، از هول ترس قلبم از اون ریتم کند تپش به تندترین سرعت ممکن رسید، آریو با اون تن صدایی که هیچ وقت به قدری ازش ندیده بودم گفت:

- گفتم تو خفه شو ... تو آریان ... زنگ میزنم عمو فهیم میگم اینجا جای کار چه گهی داری میخوری، نورسا هم از امشب میبرم خونه خودم تو لیاقتت پریدن باهمین فاحشه هاست، تو رو چه به زن و بچه داشتن، تو رو چه به زندگی سالم داشتن، فقط یه عوضی میتونه یه عوضی رو تحمل کنه، خوب به پست هم خوردین، متاسفم که هم خون همیم، متاسفم برای خودم که فامیلیمون یکیه...

آریان داد زد: آریو ...

آریو هم داد زد: چیه؟ مگه تو هم عاروناموس داری؟

آریو منو به بغلش تیکه داد که تعادل راه رفتن داشته باشم ... ، دهنم خشک شده بود، شوکه شده بودم، صحنه یه لحظه از جلوی چشمم دور نمیشد، تنم لمس و بی جون شده بود ... میلرزیدم نمیدونم لرزشم از چی بود ولی میلرزیدم مگه توقع نداشتم چقدر وقتی یکی رو عاشقانه دوست داری اون ۱% برات یه دنیاست من می دونستم داره بهم خیانت می‌شه ولی ... ولی ... ۱% امید داشتم فقط ۱% .

آریو آروم گفت:

- بریم، بریم اون چیزی که باید روشن میشد، شد دیگه جامون اینجا نیست.

از ته حنجره ام صدای گرفته و بغض آلودی تو فضا پیچید انگار منم دارم حرف میزنم :

- آریان ... آریان چرا با من این کار رو کردی؟ تو همه کس من بودی، دین و ایمونم بودی آریان، من عاشقت بودم چیزی که همه عالم آرزو دارن یکی براشون در حد من بمیره، آریان تو پدرم، برادرم، شوهرم، عشقم، امیدم ... همه چیز من بودی، نابودم کردی ... آریان به خدا ... به خدا ... به خدا ... که نمیگذرم از این لحظه "به ونوس نگاه کردم و گفتم" تو هم واگذار به خدا میکنم.

ونوس: آقا حسن مگه نگفته بودیم هر کسی رو راه ندید تو ساختمون؟ مگه نگفتیم کسی نیاد داخل اتاق.

آریو: آره مگه نگفتن اینجا خونه فساد؟

ونوس: خفه شو دیگه آریو.

به آریان نگاه کردم، تمام چشماش فقط نگاه به من بود فقط نگام میکرد ...

آریو: ببین زنه، من آریوأم میزنم آت و پارت می‌کنم سگم نکات نکنه این الاغ که جای خودشو داره ... ، تو حسابت باشه برای روزی که موقعه اش پس زیاد قد قد نکن که تخم دوزرده کردی.

آریان تا اومد بیاد طرفمون، آریو با جذبہ و سردی گفت :

- نیا جلو ... بمون ور دل فاحشه ات ... خدا بشو ببینی بذارم بیاد پیشت.

آریان: تو بی جا میکنی.

آریو: بی جاها و غلطا رو تو انجام دادی، دمت گرم داداش، تن بابامونو خوب لرزوندی، خوب وصیتشو انجام دادی، دستت درد نکنه، هر چی امانت داری کردی بسه، برو پی الوائیت پی زن بازیات ... بیا نورسا جان ... بیا خودم نوکرتم ، مگه آریو مرده که تو بی کس باشی؟ تاج سر منی ، خودم نوکرتم خودم جبران میکنم تموم مظلومیتاتو ...

نگاهمو به سختی از آریان گرفتم ... آریو محکم دور کمرمو گرفته بود نیفتم، زیر دلم خیلی درد می‌کرد ، بغض داشت خفه ام میکرد ولی صورتم و چشمام خشک بودن ، گلوم درد میکنه انگار یه توده هوای سنگین روی سینه ام؛ برگشتیم دیدیم پشت سرمون پر آدم که دارن سرک میکشن به داخل اتاق، همه‌اشون راه باز کردن، سر به زیر انداختم داشتیم از خجالت می‌مردم آروم گفت :

- تو چرا سرتو پایین میندازی از گل پاک تر ؟

چشمام پر اشک شد ولی بازم بغضمو قورت دادم ... از ساختمون که داشتیم میزدیم بیرون فرهودو دیدیم که از ماشین پیاده می‌شد، تا چشمش به ما خورد گفت :

- به به بلبل خوش صدا، اومده بودی زیارت آقات ...

آریو: خفه شو تو یکی.

فرهود: کی با تو بود یابو علفی.

آریو تا اومد جواب بده نالیدم:

- ولش کن آریو ... اینم از اوناست ...

آریو منو تو ماشین نشوند فرهود گفت:

- هنوز پراید زیر قیمت راه میره مهندس؟

آریو با اخم و عصبی نگاهش کرد و جواب نداد و فرهود باز با خنده در حالی که دست به کمر کنار او شاسی بلند مشکیش ایستاده بود گفت :

- مواظب باش از میراث فرهنگی نیان ماشینتو بیرن.

آریو با حرص یه چیزی زیر لب گفت و در ماشینو باز کرد نشست و استارت زد و فرهود با خنده در حالی که دستاشو به کناره های دهنش میگرفت گفت :

- پرایدم اتومات میشه؟ دنده یک دنده دو ایبه دنده از جا دراومد ...

آریو ماشینو روشن کرد و گفت :

- لا اله الا الله .

فرهود: آریو تند نری تو بزرگراه اینجا سرعت حد مجاز ۸۰ تاستا ... آخه پراید ...

آریو با سرعت رفت طرفش تقریباً چهار انگشت مونده بود بزنه بهش ماشینو نگه داشت، فرهود رنگش عین گچ شده بود، دستاش از ترس رو هوا مونده بود، آریو شیشه رو داد پایین و گفت :

- دوروبر من هستی شلوار تیره بیوش، شلوارت دو رنگ میشه زشت جلوی مردم.

فرهود در حدی ترسیده بود که شلوارش نگاه کرد، توی اون اوضاع خنده ام گرفته بود، آریو دنده عقب رفت و گفت :

- مرتیکه جوهر لق برای من نطق میکنه.

تو راه هر دو ساکت بودیم تا نزدیکای خونه که آریو گفت :

- وسایلتو جمع کن میریم خونه من .

- سربارت ...

- هیس هیس ...

انگشت اشاره اشو کنار گوشش گرفت و گفت :

- نمیذارم بمونی میبرمت ...

- صاحب خونه ...

- فکر صاحب خونه رو نکن، پول پس انداز دارم دهنشو میندم.

- مهنواز؟

- مهنوازو میشناسی، خانوم، خااااانوم ... پس ایراد نگیر بهونه نیار ...

- راهی دارم مگه؟ مگه از من بدبخت تر هست مگه ...

زدم زیر گریه ، نه یه گریه معمولی ... آریو کنار خیابون نگه داشت و من ضجه میزدم، زیر دلم به شدت تیر میکشید، آریو منو به آغوشش کشیده گفت :

- گریه کن آروم میشه ولی مراعات حالت بکن ... نترس خودم زیر بال و پرتو میگیرم ... خودم کمکت میکنم، سه تایی با هم بچه اتو بزرگ میکنیم، شده از این شهر میریم، غیرتم دود کرد نورسا ...

شرمنده شدم که چشمامو بستم، جبران میکنم برات خواهر یکی یکدونه ام ، برای تو این بچه جبران میکنم،سخته ولی با هم میسازیم ... غصه نخور ... اینم میگذره .

- قلب که بشکنه نمیگذره آریو ...

آریو منو از آغوشش بیرون کشید، اول اشکامو با دو تا دستاش پاک کرد و بعد صورتمو به احاطه دستاش درآورد و گفت :

- با هم درستش میکنیم، میگذرونیم، هان؟ باشه؟

بغض کردم و اشکام فروریخت و گفتم :

- من هنوز عاشقتم .

آریو منو تو بغلش گرفت و گفت:

- آروم میشی، هر زخمی اولش خیلی درد داره، ذوق ذوق میکنه میسوزه، از یاد آدم نمیره درد لعنتیش ولی به مرور ساکت میشه، فقط جاش میمونه،اگر انگولکش نکنی زخمش کهنه که شد خشک که شد فقط یه جای کمرنگ ازش میمونه ولی دیگه درد نمیکنه ...

- تمام عمرم عاشق بودم.

آریو: میدونم عزیزم .

- من چه ایرادی داشتم؟

آریو: ایراد از تو نبود، از اون بوده،از قلب آریان ...

- مگه نگفت از اول بسازم هان؟

آریو: نور ... نورسا ... تموم شد، دردات تموم شد، غصه هات تموم شد، دیگه نگران نیستی امشب با ونوس یا تنهاست ... خلاص شدی، وکیل میگیریم ، نگران نشو.

سری تکون دادم و آریو منو از خودش جدا کرد و ماشینو به حرکت درآورد و گفتم:

- یکم کار دارم برو شب بیا دنبالم.

- اگر آریان اومد خونه چی؟

- بهت زنگ میزنم بیای.

- زود وسایلتو جمع کن، کتاب دفتراتم بردار.

- آریان میفهمه حمله ام ...

- بعداً فکرشو میکنیم، الان دیگه نباید اونجا باشی.

- آریو ... آریان برنمیگر...

آریو عصبی گفت:

- برگرده؟! برگرده؟! خیانت کرده اگر یه بار خیانت کرده یعنی صد بار دیگه هم با همین آدم بهت خیانت میکنه، برادر منه ولی تحمل ندارم ببینم و دم نزنم، توی این مدت که با هم زندگی کردین برام یه خاطره خوب بگو یه بار نگفتی آریو، آریان برام این کار رو کرد ... همش گریه همش زاری پس کی وقت زندگیته نور؟

- چقدر احمقم.

- فکر نکن فقط کاری که درسته رو بکن، وسایلتو جمع کن هر چی که داری رو ... میرم خونه، برات یه جای راحت درست میکنم نگران نباش.

دست آریو رو گرفتم با بغض گفتم:

- مرسی ... نمیدونم چی بگم مرسی، شما هم خونید ولی چرا انقدر تفاوت بینتونه؟

آریو دستمو محکم گرفت و گفت:

- هیچی نمیخواه بگی همش وظیفه منه، امانت بابامی، امانت عمومی.

جلوی در خونه پیاده شدم و آریو گفت:

- پیام؟

- نه برو زنگ میزنم.

آریو: صبر کن یه آمار بگیرم ببینم آریان کجاست بعد برو ... زنگ زد به یکی پرسید فهمید آریان با ونوس رفته؛ سری تکون داد من رفتم بالا، ولی همون اول که سوار آسانسور شدم زدم زیر گریه، چه گریه ای اون همه ضجه زدم کنار خیابون تو بغل آریو کم بود ... در آسانسور که باز شد ... سر بلند کردم یه مردی رو دیدم که به نظرم اومد قیافه اش آشناست ولی تا بیاد ذهنم تشخیص بده که این کیه شونه هامو گرفت و منو از آسانسور کشید بیرون و کبوندتم به دیوار، با چشمای سرخ و پیشونی خیس نفس زنان با سینه ای که با هر بازدم بالا می اومد و با هر دم فرو می رفت، ته ریشش خیس عرق بود، بوی مردونه تن یه مرد داشت حالمو بهم میزد، دستاش گداخته آتیش بود، انقدر زورش زیاد بود که پاهامو داشت از زمین جدا میکرد، یه جوری به دیوار چسبونده بودتم که فشار مضاعف بین پشتمو دیوار بود، دندوناشو رو هم گذاشته بود و دهنش کف کرده بود با دندونای روی همش گفت:

- توی عوضی زندگی منو تباه کردی.

یهو ذهنم مثل یه تیر خلاص قضیه رو مورد هدف قرار داد، این همون همسایه امون که به زنش حمله کرده بود، این که باید زندان باشه چرا اینجاست؟! تازه لباسشو دیدم، لباس زندان بود ... یه دستش دستبند بود و یه دستش آزاد بود، فرار کرده بود !!! ترس عین خوره توی جونم رخنه کرد، انقدر که

تپش قلبم بالا رفت، تنم یخ کرده بود، زیر دلم دوباره شروع به تیر کشیدن کرده بود، یه جوری که میخواستم دستمو به دلم بگیرم ولی انقدر دستامو از بازو محکم گرفته بود که نمیتونستم تکون بخورم، منو کمی جلو کشید و مجدداً به دیوار کبوند، پشتم چه دردی گرفت، با حرص و عاز شدیدی گفت :

- توی بیشرف زندگی منو فدای فضولیات کردی، میکشمت ... میکشمت اگر قراره اعدام کنند یا سالها بیوسم توی زندان، تو رو میکشم و با خیال راحت میرم زندان.

مشت اولشو خالی کرد توی چونه ام، بی جون و بی حال همون یه مشت افتادم رو زمین، ترسیدم با لگد نزنه تو شکمم، توی اون وضعیت فقط به فکر این بودم که لگد به شکمم نزنه، اصلاً مهم نبود که این بچه خودش ممکن قاتل زندگی و خوشبختی من باشه چون اون موقع فقط یک مادرم بودم حتی اگر بچه ام یه تیکه خون فقط باشه .

مرد جای لگد به شکمم لگدشو پشت سر هم توی بازومو سینه ام میزد، از درد جیغ زدم اولش، جون نداشتم صدام دربیاد از مثنی که تو چونه ام زده بود نفسم رفته بود، نای داد و فریاد نداشتم ولی لگدی که به سینه ام زد انقدر درد داشت که اول جیغ زدم و بعد از درد ضعف کردم، چشمام سیاه شد، موهامو داشت که پشت سر می کشید که منو بکشه به یه طرفی ولی ... دیگه فقط گوشام به سختی میشنید، هیچ وضعیتی رو تحت کنترل نداشتم، هیچ کار نمیتونستم بکنم، انگار تموم تنم فلج شده بود، به چشمام وزنه وصل کرده بودن، گوشام به سختی میشنید ، فقط میدونستم که داره منو روی زمین میکشونه ، یه آن به فکرم رسید که میخواد منو از پله ها پرت کنه پایین، دلم میخواست جیغ بزنم ولی نمیتونستم، فکر نمی کردم اینطوری بمیرم! "خدایا کمک کن" انقدر این جمله رو از ته دلم و با وحشت گفتم که خالصانه ترین درخواستم از خدا بود ...

صدای همهمه همه جا پر شد ... گاهی بین اون همه همهمه میشنیدم، یکی با وحشت صدام میکنه ولی انگار داشتم همه اینا رو توی یه خواب در هم میشنوم، خوابی که تصویری نداره ...

دستام درگیر دستای یکی بود، صدای فین فین یکی میومد، گوشی یکی خیلی ملایم و آرام زنگ خورد. دینگ، دینگ، دینگ ... دینگ، دینگ، دینگ ...

- آخ یادم رفت سایلنت کنم.

- آریان.

قلبم هری ریخت ، آریان چی؟!!

- جواب نده .

- خاموش کردم.

- نگران.

- دیر به فکر افتاد.

- برو یه دکتر صدا کن، نکنه بد باشه خیلی وقته بیهوشه.

- نگران باش، به خاطر آرام بخشهاست.

- کار خداست ... کار خداست .

چقدر داره گرم اینو زمزمه میکنه ... چقدر صدای آشناست.

- آره کار خداست همه جا کی بود و داغونِ اِلا شکمش که جای اونه .

- دستام از قفل دستای یکی رها شد، صدای قدم های سنگین یه مرد اومد و بعد صدای باز شدن پنجره ، شیشه ها لرزه کوچیکی خوردن وقتی پنجره داشت باز میشد ...

- سردش نشه.

- هوای تو اتاق گرفته است ترسیدم خفه بشه .

- هوا خفه نیست آریو، ما داریم خفه میشیم بغض تو گلمونه .

- چرا من غافل بودم؟

- خودتو سرزنش نکن آریو.

- باید باهات میرفتم بالا، اگر به پیمان زنگ نزده بودن چی؟ اگر همسایه ها نمیرسیدن چی؟ اگر از پله ها پرتش میکرد پایین چی؟ من خودمو نمی بخشیدم.

صدای گریه مردونه آریو رو میشنیدم، به سختی چشم باز کردم، خواستم صدای کم ولی نالیدم ...

- آریو ...

جای آریو، پیمان بود که زودتر خودشو بهم رسوند و گفت :

- جان؟

نگام به پیمان افتاد، آشفته و پریشون بود، رنگش پریده بود، خواست دستمو بگیره ولی دستشو عقب کشید و آریو اومد و گفت :

- جانم؟ بیدار شدی؟ خوبی؟ خوبی عزیزم.

مهنواز دستامو از طرف دیگه ای گرفت و گفت :

- نورسا نترس بچه ات زنده است.

برگشتم مهنوازو نگاه کردم، تو چشمات نور امید بود، از همه خوشحال تر بود چون خبر خوش تو دلش بود، چشمات تار شد ، چونه ام از بغض میلرزید الان فقط یه چیز میخوام .

- آریان کو؟

سکوت عین سکوت گورستان تو افاق حکم رانی میکرد، چشمای مهنواز به سرعت نور مثل چشمای من شد. دستمو بوسید، آریو با بغض مردونه ای گفت :

- آریان مرده .

- اینطوری نگو.

چشمامو روی هم گذاشتم و آریو گفت :

- اون مرتیکه عوضی که تو رو زد کجا بود؟ وقتی داشت میکشنت کجا بود؟ وقتی درو همسایه رسیدن وقتی آخرین کسی که بهت زنگ زده بود پیمان بود، همسایه ات میگفت: "نگاه کردیم تو لیست تماس که کی از همه بیشتر از همه زنگ زده گفتن توی یه ساعت "پیمان ۴۲ بار" زنگ زده فکر کردیم اسم شوهرش پیمان"، همسایه ها اومدن برسونتت بیمارستان که پیمان خودشو رسوند، استادت باید میومد یا آریان؟

چشمامو باز کردم به آریو بعد به پیمان که سرش به زیر بود نگاه کردم، آریو با صدای گرفته گفت:

- از خجالت مردم جلوی این مرد "به پیمان اشاره کرد" داداشم یه بار بهت زنگ نزده بود، اومدم درمونگاه پرستار برگشته میگه پرونده داری اینجا،حالت که چند شب پیش بد شده شوهرت آورده ... پیمان از در اومد بیرون اینجا هم فکر کردن پیمان شوهرته ... داداش من کدوم گوریه که پیمان همه جا تو رو نجات میده، غیرت و تعصب مُرد میدونی چرا؟ چون همش نجاتت داده، حتی منم نه استادت ... از خجالت مردم نورسا، از اینکه خونواده ات ولت کردن، از اینکه برادرم افتاده دنبال یه زن دیگه و تو رو به حال خودت گذاشته ... من چرا پی زندگی خودم بودم وقتی تو انقدر تنها بودی؟ امروز سه بار دنیا رو سرم خراب شود،وقتی آریانو ونوسو دیدیم،وقتی تو رو اینجا دیدم،وقتی فهمیدم جای همه ما رو پیمان پر میکرد من شرمنده این مرد شدم.

پیمان گذاشت رفت، آریو گفت :

- نمیتونم ادا دربیارم بگم توی زن متأهل با استادت چیکار داری،چرا استادت انقدر بهت زنگ زده،استادی که تو خیلی وقته دانشگاه حتی نمیری ... نمیتونم حرف بزنم چون خدا رو شکر پیمان بود،اگر نبود تو چه بلایی سرت میومد، من اومدم اینجا دو ساعت بود که پیمان آورده بودنت و کارای ارجاع به بیمارستانتم انجام داده بود، نمیتونم چشمامو ببندم به این که نقش پیمان تو زندگیت بیشتر از آریان بعد تو چطور میگی آریان؟

- چون شوهرمه ...

- طلاقتو میگیرم، هفت ساعت اینجاایم، هفت ساعته که پیمان داره درداتو میگه و من آب میشم، نمیذارم نور دیگه حتی اسمشم بیاری، برادر من ولی تو بهش نزدیک نشو.

- بچه ام ...

- هیس ... تو فقط خوب شو خیلی کارا هست که باید انجام بدیم.

جلوی پنجره نشسته بودم، نسیم خنک آخر اسفند به صورت میخورد، فنجون داغ چای دستم بود، تو فضا آهنگ "خاطرات تو" سیروان خسروی پخش بود انگار داشت زندگی منو میخوند زیر لب آهنگشو نجوا میکردم.

برگای زرد، منو یاد تو میندازن

چه زود رسید پاییز بازم

اما اینبار تو مال من نیستی

روزا دارن آروم آروم سرد میشدن

غروبا دلگیرترند

همه دنیا بهم می‌گن، نیستی

تو راحت از عشقم، گذشتیو بازم

من آرزوم اینه برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم می‌مونی اما من

تو خاطرات تو کم کم می‌شم، کم کم گم میشم

دست گذاشتم رو شکم برآمدم، آریان خیلی راحت طلاق داد، روزی که رفتیم محضر که توافقی جدا بشیم، ونوس هم باهاش بود، وقتی ونوسو دیدم زیر زانوم خالی شد، آریو و مهنواز زیر زانومو گرفتند، همون لحظه که اون حال شدم، دیدم پیمان سراسیمه از ماشینش پیاده شد و دوید طرفمون ... ، از شوک آریان و ونوس در نیومده بودم که با دیدن پیمان شوک دوم شدم، به آریو نگاه کردم حواسش به من بود ولی وقتی نگاهمو دید، با تردید برگشت پشت سرشو دید و زیر لب گفت :

- این پسر دیوونه است؟! چرا اومده؟! دیشب گفت کلاس داره.

پیمان: آریو؟! نور! خوبی؟!!

آریو: تو که دیشب گفتی کلاس داری.

پیمان به من با تردید نگاه کرد و بعد رو به آریو گفت:

- دارم، داشتم ... کنسل کردم.

آریو: چرا؟!!

انقدر مقتدر و مقطعی پرسید که پیمان رنگش پرید و به من نگاه کرد و سر به زیر انداخت و گفت:

- نتونستم، فکرم اینجاست.

آریو دوباره با همون لحن گفت:

- چرا؟!!

پیمان سر بلند کرد، تو چشمات التماس بود که آریو کوتاه بیاد، مهنواز هول زده گفت:

- خب ... خب پیمان تو همه جریان بوده حتی بیشتر از ما، باید هم الآن نتونه هان آریو؟ هان نورسا، دستت درد نکنه اومد.

آریو زیر لب گفت:

- لا اله الا الله .

دلم برای خودم سوخت چون برگشتم طرف آریان نگاه کردم که ونوس تو ماشینش نشسته بود و آریان از ماشین پیاده شده بود و از بیرون طرف ونوس کنار پنجره اش باهاش حرف میزد ...

- با اون اومده که منو حرص بده.

آریو: لعنت به شیطان لعنت خدا به شیطان ... اون نیاورده با زور اومده ...

پیمان: همه مدارکو آوردی.

آریو: آره، بیایید بریم.

پیمان: من میرم تو ماشین میشینم، کارم داشتن پایین ...

- پیمان بیا .

پیمان جای اینکه به من نگاه کنه به آریو نگاه کرد، انگار منتظر کسب اجازه بود ، آریو بدون اینکه توجه کنه گفت:

- بالا باید برای شاهد هم امضا کنیم بیا.

چشمای پیمان یهو انقدر خوشحال شد که انرژی امید به آدم میداد، تمام مدت تو محضر بغض داشتم، بگذریم از کارای اداری اینکه اول اسم آریان وارد شناسنامه ام شد و بعد دوباره مهر طلاق خورد ... بگذریم از اینکه نمیدونم آریو پیمان چیکار کردن که جواب آزمایش منفی دراومد تا بتونم زودتر طلاق بگیرم ... بگذریم از اینکه آریان چه راحت گفت: "تفاهم نداریم، چه راحت گفت که کسی دیگه رو دوست داره" و من چطوری شکستم، قلبم درد میکرد از شدت شکستن خودمو حفظ کردم، آخرین ذره غرورمو برای خودم نگه داشتم.. سرمو بالا گرفتم، پیمان همیشه بود ولی من هیچ وقت به آریان خیانت نکردم اما آریان ... صحنه ای که دیده بودم از یادم نرفته بود، با افتخار سرمو بالا نگه داشتم و گفتم:

- خیانت کرده، میخوام جدا بشم، زندگی با آدم خائن فایده نداره حاج آقا، من از هشت سالگی همسرش بودم نه به خواست خودم، بگذریم با شرایطی که بود چاره نبود یا اگر بود عقل بزرگترمون اینو میگفت حاج آقا همه کس یه آدم یعنی چی؟! من نه مادر دارم نه پدر، منو چند سال ول کرد توی یه روستا ...

آریان شاکی گفت :

- خب الان چی داری توضیح میدی؟! طلاق توافقی .

- حاج آقا توضیح خواسته .

حاج آقا: پسر جان آرام باش، بگو دخترم.

آریان: چه فایده داره حاج آقا؟ ما توافقی داریم جدا میشیم.

حاج آقا: چرا انقدر عجله داری؟ خیانت کردی نمیخواهی در موردش حرف بزنی؟

آریان: گناه که نکردم، تو اسلام ازدواج مجدد ...

- ازدواج کردین؟

پیمان سینه صاف کرد، آریو زیر لب ولی، بلند بلند گفت :

- لیاقتت همونه، لیاقتت ونوس فاحشه است ...

آریان: به تو چه ؟ هان؟ اصلاً دوست دارم با هر کی باشم منو میذارن تو قبر تو؟ کاسه داغ تر از آش دور برداشتی، خبری نیست ...

آریو: تو چرا دور برداشتی، خبریه؟! جز اینکه از خونه ات دزدی کرد، رفت با رقیبت از تو بغل فرهود جمعش کردی، حالا غیرت داری سرش خاک بر سرت.

آریان یقه آریو رو گرفت و آریو هم درجا یقه اشو گرفت و حاج آقا محکم گفت :

- آقایون!

مهنواز جیغ کوتاهی زد، من یکه خورده دوتاشونو نگاه میکردم، پیمان رفت جلو سعی کرد از هم جدانشون کنه گفت:

- اینجا جاش نیست، آریو! آریو خودتو کنترل کن.

آریو نفس زنان عقب کشید، آرنجش تودست پیمان بود، رو به پیمان یه دستشو بالا گرفت و گفت :

- آروم.

آریان: این کیه؟

رو به پیمان گفت، چقدر گستاخانه پرسید، آریو صریح با حرص گفت:

- به تو چه؟ تو امضاتو کن برو پی طرح جمع آوری زنان خیابونی.

آریان باز اومد بیاد طرف آریو، پیمان نداشت و حاج آقا گفت:

- میخوای دعوا کنی وقت منو نگیری برید بیرون ...

آریان: نه حاج آقا ... صیغه طلاقو بخونید بریم ...

حاج آقا از حق و حقوق من پرسید، آریان گفت:

- مهریه نداره ولی من یه خونه بنامش زدم. "کلید و از جیبش درآورد و گفت": فقط از وکالت باید در بیاری قطعی کنی.

- من حق حقوقمو نمیخوام ...

آریو: بیخود نمیخوای زندگیتو تباه کرده، تا ذره آخر حقوقشو میدی، هفده سالشو سوزوندی، دانشگاه رفتنش، آرزوهاش ... خسارت تک تکشو میدی.

آریان کلید بهم داد و گفت:

- همین آپارتمانی که توش بودیم.

- توش بودم، تو نبود.

آریان تو چشمام نگاه کرد، نگاه که همون مدار صفر درجه بود! سرد بود، خیلی سرد ... جدا شدیم خیلی راحت ...

اون شب تا صبح ده بار حالم بد شد از گریه از هق هق از ...

پیمان انقدر زنگ زده بود آریو شاکی شده بود ... آخرم دعواشون شد دو تا مردای گنده ...

رابطه پیمان و آریو جالب بود، با هم کلی جروبحت میکردن آخرم پیمان کوتاه میومد، بعد از یه ساعت دوباره صمیمانه حرف میزدن ... اولاً میترسیدم بعد عادی شد کم کم، یه ماه اول خیلی سخت بود تا با شرایط کنار بیام، حالم خیلی بد بود، شنیده بودم آریو به مهنواز میگفت: "باید پیمانو نگه داریم، اون از ما بیشتر و بهتر حرفای نورسا رو میدونه، حال نورسا بده میترسم، شاید از ترسم که نمیذارم پیمان بره پی زندگیش ... یه وقتایی غیرتی میشم ولی به خودم میگم لال شو نورسا انتخاب میکنه، یه بار براش انتخاب کردن، دیگه نباید ادای باغیرتا رو در بیارم که بازم صدمه ببینه، اگر پیمان میتونه آرومش کنه، پیمان باشه ولی جلوی چشم من، میترسم، این دختر امانت بود و آریان خطا رفت."

پیمان پیشنهاد داد جلسات روان درمانی برم، هفته ای یه بار چهارتایی میرفتیم بیرون، مهنواز و پیمان برنامه میچیدن و به زور منو میبردن، تمام روزمو روان شناسم پر کرده بود، باید یه سری نقاشی

تحویلش میدادم اول، هر چی که تو سرم بود و نقاشی میکردم بعد یه سری نقاشی ها رو باید انتخاب رنگ میکردم باید از افکارم مینوشتم ...

بعد از ظهرها به زور مهنواز میرفتیم پیاده روی، آریو دیگه نمیداشت شیفیت برداره که کنار من باشه. آریو زنگ زده بود تمام جریانو برای مادرشو ناپدریش تعریف کرده بود و اونا هم نهایت لطفشون تماس و اظهار تأسفشون بود.

خونه ای که آریان داده بودو اجاره داده بودم، به زور و تهدید نیمی از اجاره رو به آریان میدادم اینطوری راحت تر بودم، هال خونه اشونو با دیوار کاذب جدا کرده بودن برای من اتاق درست کرده بودن آریو میگفت: "صاحب خونه بفهمه میداد از تشون بیرون ولی عوضش خونه اش دو خوابه شده"

بعد چهار ماه به خودم اومدم، همه چی خیلی عوض شده بود، به زور پیمان تونسته بودم اینبار دانشگاه علمی کاربردی شرکت کنم تو نیمه دوم سال، تو دانشگاهی درسمو شروع کردم که پیمان استاد بود، همون رشته خودم، درسامو تطبیق دادم و شروع کردم، از روزایی که دانشگاه داشتم سه روزش پیمان کلاس داشت، صبر میکردم کلاسش تموم بشه، منو میرسوند ولی قبلش کلی حرف میزد، میبرد رستوران، بیشتر اوقات سینما میرفتیم ... یادم نمیره، که تمام ماه هایی که باید چک میشدم، پیمان منو برد، اولاً آریو میومد ولی ... کم کم آریو عقب کشید ... به پیمان انگار اعتماد کرد فقط اون روزی که پیمان اومده بود دنبال و آریو گفت :

- من نیام داره برام جنس میرسه نمیتونم بیام، رو به پیمان گفت :

- دست از پا خطا کنی اذیت بشه حسابت با منه .

پیمان خندید و گفت :

- گردن من نازک .

- آریو!

آریو: تو حرفای مردونه دخالت نکن، من روشن فکرم ولی بی غیرت که نیستم باید آلتی ماتوم بدم که

پیمان: آقا من از شما میترسم خوبه.

آریو خندید و گفت: پس برو با بابات بیا.

پیمان: اصلاً با بابامو مامانم میام.

آریو خندید زد به پشتش گفت : شیر شدی.

پیمان: ایوب شدم انقدر صبر کردم، شیر رو فاکتور بگیر.

آریو معنی وار به پیمان نگاه کرد و پیمان لبخند زد و در ماشینو برام باز کرد تا بشینم ...

تو اتاق سونوگرافی تنها بودم وقتی سونوگرافیم میکردن دکتره گفت :

- آخ آخ آخ، با شوهرت اومدی؟

- اتفاقی افتاده؟

دکتره شیطون بود اصلاً، از جا بلند شد، به دستیارش نگاه کردم گفتم :

- چی شده؟

دستیاره خندید گفت:

- این خانم دکتر ما بازیگوش صبر کن.

دکتر: همراه خانم تصمیم.

پیمان: چی شده خانم دکتر؟ نورسا چطوره؟

دکتر: اووووه نترس پدر جوان، نترس بذار خبر بدم بعد بترس.

پیمان بی توجه به دکتر با نگرانی به اتاق سرک کشید، خجالت کشیدم، شکم بیرون بود، لباسمو کشیدم پایین، ولی پیمان اصلاً نگاهش به شکم ... نبود به صورتم نگاه کرد و گفت:

- نورسا خوبی؟! خوبی؟

دکتر: خوبه، حال شما بد نشه .

- چی شده خانم دکتر جون به لب شدیم؟

دکتر: من روی این خبر حساسم؛ باید در حضور پدر و مادر خبر بدم.

دکتر با خوشحالی گفت:

- شما دوقلو حامله اید، یکی دختر یکی پسره.

شوکه به پیمان نگاه کردم و پیمان هم اول یکه خورده به دکتر نگاه کرد و بعد هجه کنان گفت:

- دوتاست؟

دکتر: دوتاست دیگه جنستونم جوره یه دختر یه پسر.

پیمان به من نگاه کرد و گفت:

- نورسا دوتان! من حاج خانمو چطوری راضی کنم؟ فکر میکردم یکیه!

شوکه به پیمان نگاه کردم حاج خانم کیه؟ گوشیش زنگ خورد تا جواب داد گفت :

- آریو دوتان.

صدای آریو از تو گوشی اومد: ای جووووونم خدایا شکرت.

پیمان برای من سر تگون داد و رفت بیرون.

دکتر: شوهرت ناراحت شد!

- شوهرم ...

دکتر: مستأجرید، بیرون میکنند بفهمند دو تا بچه ان؟

- نه.

دکتر: من خیلی دوقلو ...

دوتا بچه؟! آخه خدایا حکمتت چیه؟! ... از رو تخت بلند شدم یه چیزی تو قلبم می‌گفت: "که تنها نباشی، دو تا بچه که مثل تو تنها نباشند ... " ته دلم خوشحال شدمفخدا رو شکر که سالمند دو تان حالا دیگه دو تا بچه دارم، قشنگترین حکمت خدا همون لحظه بود که فهمیدم دوقلو باردارم.

تمام راه پیمان تو فکر بود، نگاش کردم چرا تو فکر رفته؟! حاج خانم کی بود که گفت؟ مادرش؟!!

- پیمان؟

از فکر در نیومد ولی در همون حال سریع گفت:

- جان؟

- چرا درهمی؟

- برگشت نیم نگاهی بهم کرد و نفسی کشید و گفت:

- چیزی نیست، تو خودتو ناراحت نکن، باید الان بیشتر مراقب خودت باشی ... این دکترها هم یه چیزیشون میشه چرا از اول نگفتن دوقلوئه.

- چرا انقدر حرص دوقلوهای منو میخوری؟

پیمان برگشت با لبخند شیطونی نگام کرد و گفت :

- خوشحالی تو؟

- آره چون دیگه نه من تنهام نه اونا، همیشه همدیگر رو دارن.

پیمان دوباره لبخند زد و آرام در حالی که به روبرو نگاه میکرد گفت :

- منم خیلی خوشحالم به خاطر اینکه تو خوشحالی .

- پیمان.

- جان.

- کاش انقدر خوب نبودى.

سرمو به زیر انداختم و کنار ناخونامو با ناخن میکنم آهسته گفتم :

- من نمیدونم این همه مهربونى و لطفو چطور جبران کنم تو نباید انقدر برای من وقت بذارى.

پیمان یه گوشه خیابون نگه داشت و برگشت طرفمو گفت :

- منو نگاه کن ... نورسا منو نگاه کن.

سر بلند کردم نگاهش کردم و گفتم :

- چرا من کنارتم؟ چرا کنارت بودم؟!

توى عمق چشمات نگاه کردم، چقدر این چشما با نفوذ چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟! چقدر امنیت داره نگاهش، لبهامو رو هم فشردم، جوابشو میدونستم و برام سخت بود تا بگم میترسیدم به ابرازش.

پیمان: جواب بده سرتو به زیر ننداز میخوام بدونم خودتو به کوچه على چپ نزدى؟ تو رو میارم دانشگاه خودم نگران حالت، شوهر داشتى و من بیتابى می کردم به والله یه بارم نگفتم ازدواجت بهم بخوره ولی دلم تو رو میخواست، برام کافی بود که تو خوب باشى ولى الآن ... الآن یه مادر مجردى، تو هنوزم همون دخترى هستى که سر کلاس که حضور غیاب می کردم یه تنه جواب تک تک همکلاسیاتو میدادى، برام فرقى نکردى از همون لحظه که برام خواستنى ترین دختر دنیا شدى هنوزم به چشم همونى حتى اگر یه بار ازدواج کرده باشى، حتى اگر الآن بچه یه مرد دیگه تو شکمت باشه، برای من عرف اون مردم بیرون مهم نیست، من واقعاً عاشقتم این کل ماجراست؛ آریان خردت کرد رفت ولى نمیذارم یه گس دیگه بیاد و بشه آریان دوم ...

سر بلند کردم و هول زده و شتاب زده گفتم :

- من الآن دو تا بچه دارم ...

پیمان: مهم نیست برام.

- مادر و پدرت چى؟

پیمان صاف روی صندلى نشست و گفتم :

- فقط یکم زمان میخوام همین نورسا، من در مورد تو حرف زدم اما نگفته بودم که باردارى، مشکلى نبود ولى الآن حرف دو تا بچه است شاید یکم سخت باشه ...

- تو یه پسر مجردى و ...

پیمان بازو هامو گرفت و توى چشمم نافذ نگاه کرد و گفتم :

- نورسا برام مهم نیست برای من تو مهمی همین ... تو و هر چی که از توئه ... من از بچه هاتم نمیتروسم، به خاطر حتی هیچ وقت هم اگر نخوای بچه ای نمیخوام، من با خودم اتمام حجت کردم، همین که بچه های تو هستن برای من کافیه که برام عزیز باشن ...

- تو فکراتو نکردی تو داری احساسی ...

پیمان دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیس سیس ... من تو رو الآن ندیدم، الآن از شرایط مطلع نشدم، من دو ساله که قدم به قدم زندگی تو هستم؛ اگر فکر نکرده بودم، اینجا چیکار میکردم؟

دستشو از روی دهنم برداشتم و به روبرو نگاه کردم و دستمو روی شکم کشیدم و گفتم:

- من یادم نرفته که تو بی پناهیم تو بعد خدا بودی ... "لبمو زیر دندون کشیدم و گفتم": ولی هنوز آماده نیستم ...

پیمان: باشه، فقط کنارت میمونم تا آماده شی.

به پیمان نگاه کردم و گفتم:

- پیمان، فامیلاتون ... تو فکر هیچی رو نمیکنی؟

پیمان: نه، کسی که عاشق یکی باشه فکر هیچی رو نمیکنه، اگر فکر کنه و عقب بکشه عاشق نیست یا هوس یا جو که گرفتارش که تا فکر کرده از فضای جو خارج شده همین.

هر دو سکوت کردیم تا خونه ...

شب کل جریانو برای آریو و مهنواز گفتم، آریو فقط یه کلام گفت:

- تو چی میخوای؟

- آریو من چهار ماهه جدا شدم.

آریو: اصلاً ۴ روز، پیمان خودشو ثابت کرده ...، دل تو چی میگه؟

- من هم مدیون پیمانم ...

آریو: مدیونی نه، دلت چی میگه، اینبار خودت انتخاب کن، حتی فکر بچه ها هم نباش، این بچه ها چه با پدر چه بی پدر بزرگ میشن خدا هم هست تو دلتو ببین.

- من میدونم پیمان مرد زندگیه، ولی نمیخوام دوباره جریان نخواستن مادر تو برام پیش بیاد، اینبار نخواستن مادر پیمان باشه؛ وقتی فهمید بچه ها دوقلوآن پیمان رنگش پرید گفت: "حاج خانمونو چطور راضی کنم"، آریو من فقط آرامش میخوام.

آریو دستمو گرفت و گفت:

- ببین تو پیمانو انتخاب کنی پشت تصمیمت حتی، حتی اگر پیمانم بد باشه و دوباره برگردی به الانت و اگر پیمانم نخوای باز من پشتتم تو خواهر منی، عزیز منی رو سرم جا داری.

به مهنواز نگاه کردم لبخندی آروم زد و گفتم :

- شاید خوبه که پیمانو انتخاب کنم نباید مزاحم زندگی شما باشم.

آریو عصبانی نگام کرد و گفت :

- به ارواح خاک بابام یه بار دیگه این حرفو بزنی بد میبینی.

- دارم حقیقتو میگم من چهار ماهه اینجام.

مهنواز: مگه از ما بدی دیدی؟

- نه عزیزم .

دست مهنوازو گرفتم و گفتم:

- آریو داداشم، پسر عموم ولی تو که نباید تحمل کنی.

- آخه تو که کار به کار ما نداری، همش تو اتاقتی، تازه شام و ناهار درست میکنی، ما شدیم وبال گردن تو، ما که همش سر کاریم.

به مهنواز لبخند زدم و آریو گفت:

- از پیمان زمان بخواه، تو مدت زمان بگو از هم دور باشید تا هر دو خوب فکر کنید، دور شدن باعث میشه آدم بفهمه چقدر یکی رو دوست داره، چقدر وابسته یا دل بسته اش هست، بذار پیمان هم فکر کنه، تو هم فکر کن ولی یادت بمونه هر تصمیمی بگیری ما پیشتیم و جات رو سر ماست.

لبخندی زدمو گفتم:

- ممنونم، برم به پیمان زنگ بزنم بگم.

زنگ زدم به پیمان قرار شد دو ماه فرصت بذاریم، طی دو ماه همدیگر رو نبینیم زنگ به هم نزنیم، حتی تو دانشگاه هم رابطه استاد و دانشجو فقط ...

ولی این قرار مدار فقط تا ده روز پا برجا بود ... پیمان قشنگ سر کلاس بعد نیم ساعت میومد میگفت تو پاشو برو بیرون، قدم بزن، یکم تو نمازخونه دراز بکش برای کمرت بده فشار بهت میاد، تا گرم میشد میرفت میگفت فن های کلاسو خاموش کنند، با خودشم که کلاس نداشتیم به تمام استادها سفارش کرده بود، نمیدونستم بهشون چی گفته، روم نمیشد بیرسم که چی گفتمی به اینا که مثل خودت رفتار میکنند سرکلاسشون ...

ده روز اول خودم میرفتم خونه ولی طی این ده روز یه بار آژانس ماشین نداشت مجبور بودم منتظر بمونم ولی انتظار فایده نداشت، اومدم خودم برم برف اومده بود لیز خورد، خوردم زمین انقدر بد

خورده بودم زمین که از ترسم از جا بلند نمیشدم؛ زنگ زدم پیمان از سر کلاس اومد منو رو زمین دید، برای اولین بار با عصبانیت داد زد: خب صبر کن خبر مرگم یه ربع دیگه کلاس تموم میشه، من میبرمت، گور بابای قول قرار ... نمیخوام فرصت بدیم به هم ... اگر بلایی سر خودت بیاری چی؟ یا سر بچه ها؟ یه عمر پشیمونی میمونه... هیچی دیگه تا دکتر پیمان یه سره غر زد منم جرأت حرف زدن نداشتم، خدا رو شکر که اتفاق خاصی نبود، فقط یکی دو ساعت بستری کردن چون یکم درد داشتم ولی کم کم بهتر شدم ... از اون روز دوباره پیمان میبردتم خونه و آریو هم می‌آوردتم دانشگاه ...

تازه وارد شش ماهگی شده بودم که یه روز عصر با مهنواز خواستیم بریم پیاده روی که در خونه رو که باز کردیم یه خانم و آقای مسنی جلوی در بودن از ما پرسیدن:

-منزل آقای تصمیم اینجاست؟

مهنواز به من نگاه کرد و بعد گفت :

- بفرمایید با کی کار دارید؟

خانم: با نورسا تصمیم.

مهنواز به من باز نگاه کرد و من گفتم :

- من نورسام.

زن و مرد خیره شدن به من بعد نگاهشونو از صورتم به شکم کشیدن، خجالت کشیده شالمو روی شکم انداختم و گفتم:

- بفرمایید؟! با من کاری دارید؟!!

خانم با لکنت گفت:

- بار دارید؟

لبهامو روی هم فشردم و مرد به خودش مسلط ش و گفت:

- من پدر پیمانم، مجتبی ستاری.

بی اختیار قلبم هری ریخت و آرنج مهنوازو گرفتم و هول زده گفتم :

- سلام

مهنواز: بفرمایید داخل بفرمایید ... حاج خانم؟!!

مادر پیمان خیره به شکم شده بود ... با اصرار اومدن داخل خونه، هیچ وقت سکوت اون اول ورودشونو یادم نمیره..چقدر سنگین بود، داشتم از خجالت میمردم توی اون لحظه، از هر لحظه ای

بیشتر به پیمان احتیاج داشتم، مطمئن بودم خود پیمان هم خبر نداره پدر و مارش اینجان ولی آدرسو از کجا آوردن؟

بالاخره پدر پیمان سکوت شکوند و گفت :

- نورسا خانم؟

با استرس سر بلند کردم، چقدر نگاهش گرم، چقدر شبیه پیمان! همون چشمها همون گرمی نگاه، لبخندی کمرنگ زد که همون برای من یه دنیا بود تا آروم بشم، تا حداقل استرسم کمتر بشه.

- آروم باش برای سلامتی خوب نیست، ما که نیومدیم آزارت بدیم ما دو سه تا سوال پرسیم، دو سه تا سوالی که پیمان جواب نمیده جاش خونه رو ترک کرده رفته یه خونه گرفته، مثل بچه‌ها لج کرده ...

با تعجب گفتم:

- خونه رو ترک کرده؟! من نمی دونستم، ترو خدا یه وقت فکر نکنید من پیمانو تحت فشار میذارم بخدا من اصلاً خبر نداشتم که ...

آقای ستاری: نیاز به قسم نیست، ما پیمانو خوب می شناسیم، این کشمش بین ما ماهه‌است که ادامه داره، ولی پیمان تصمیم گرفته از یه راه دیگه حلش کنه، ما اومدیم چون والدین پیمانیم، هر چند پیمان یه پسر بالغ باشه ولی بازم، بچه ماست تنها فرزند ماست باید برای انتخابش تحقیق کنیم ...

- آقا و خانم ستاری به ارواح خاک پدر و مادرم من میدونم برای پیمان کم هستف بارها گفتم بهش صحبت کردیم ولی پیمان ... "سر به زیر انداختم و گفتم": پیمان قبول نکرده، پیمان فرشته نجات من، من برای تمام عمر مدیونشم، انقدر که هر چقدر هم بخوام نمیتونم جبران کنم، پیمان بارها جون منو نجات داده ولی من هیچ وقت نخواستم مانع پیمان بشم و جلوی زندگیشو بگیرم.

با شرمندگی گفتم:

- من یه بار ازدواج کردم، البته ازدواج من مثل دخترای این دوره نمونه نبوده که نرفته برگردن، من سالها متأهل بودم بخاطر شرایط از کودکی به عقد در اومدم، به عقد پسر عموم و دستخوش خیانت بودم که جدا شدم، من نه دنبال پیمانم نه دنبال پست و مقامش، من سختی زیاد تو زندگی کشیدم، من خودم دیگه مادرم "سر بلند کردم به مادر پیمان نگاه کردم و گفتم": بهتون حق میدم حتی از من بیزار باشید، مادر بودن سخته پدر بودنم "همینطور به پدر پیمان نگاه کردم و گفتم": اگر اومدید منو راضی کنید از زندگیش برم بیرون، من اصلاً سد راه پیمان نیستم، من حد خودمو میدونم، من کجا پیمان کجا ...

به خام و آقای ستاری نگاه کردم و گفتم:

- من شما رو درک میکنم، هر کاری بگید میکنم.

مهنواز که رو مبل کنار من نشسته بود دست منو گرفت و لبخند زد و مادر پیمان بالاخره لب باز کرد و گفت:

- قبل اینکه پیام اینجا کلی نقشه داشتم، ندیده قضاوتت کردم حلالم کن.

نفسی کشید به شوهرش نگاه کرد و بعد به حلقه اش نگاه کرد و گفت:

- الان میخوام اول بدونم چه جور زندگی ای داشتی و بعد حرف بزنم.

به مهنواز نگاه کرد و مهنواز سرشو تکون داد و چشماشو رو هم گذاشت لبخندی زد و دستمو محکم تر بین دستاش گرفت، شروع کردم به جریان زندگیم و تعریف کردن تا تعریف کردم آریو هم اومد، با آریو هم آشنا شدن، آریو هم تو جمع نشست خیلی از جاهای زندگیمو رو حتی آریو تعریف کرد ...

مهنواز کم کم از جمع خارج شد به فکر شام افتاد، پدر و مادر پیمان انقدر غرق زندگی من بودن که فقط گوش میکردن و حتی یه طور حرص میخوردن و اظهار تأسف و تأثر میکردن که انگار عضوی از خانواده منند، وقتی از کارای پیمان تعریف میکردیم تو چشمای جفتشون افتخار بود ...

ساعت نه شب بود که مهنواز همه رو به صرف شام دعوت کرد. مادر پیمان به ساعت شوکه نگاه کرد و گفت:

- ساعت نه! چقدر زود گذشت! شب شد ما رفع زحمت کنیم.

آریو: مگه من میذارم حاج خانم، بفرمایید سر سفره، حاجی! پدر پیمان اومد جلو کنار من نشست، دستمو گرفت و با لبخندی پروانه گفت:

- خداوند میگه: فان مع العسر یُسرا "با تاکید گفت: انّ مع العسر یسرا

لبخندی با آسایش زدم و به بالا اشاره کرد و گفت:

- حالا ببین تو رو به کجا میرسونه فقط اعتماد کن.

با بغض گفتم:

- ممنون.

در حالی که خودش بلند میشد گفت:

- بلند شیم، که مهنواز خانم کلی زحمت کشید و ما رو خجالت داده.

مهنواز: من دست پختم زیاد خوب نیست ولی همون مدلی درست کردم که نورسا درست میکنه.

پدر پیمان با خنده گفت:

- یعنی اینو گفتید که اگر بد بود یعنی دستور نورسا خانم بوده؟!

همه خندیدیم و صدای زنگ اومد، آریو در رو باز کرد طبق معمول آیفن خراب بود صدا نمی اومد، همه منتظر جلوی در رو نگاه کردیم که پیمان سراسیمه اومد بالا و وارفته و رنگ پریده جلوی در گفت:

- حاج خانم، آقاجون!

پدر پیمان: ده شب تو مهمونی بودی، گفتیم یه شب ما مهمون باشیم مشکلیه؟

پیمان با همون حالت قبلی گفت:

- من که گفتم ...

پدر پیمان: واسه خودت گفتمی "شنیدن کی بود مانند دیدن"

دوزاریم سریع افتاد که خونواده پیمان از همه چی خبر داشتن، فقط خواستن ببینند واقعاً حقیقت داره یا نه، بهشون حق میدادم.

پیمان: نباید می اومدید آخه.

آریو پیمانو به داخل هدایت کرد و گفت:

- اتفاقاً خیلی هم خوب کاری کردن پسر، پدر و مادرت باید نورسا رو میدیدن حرفاشو میشنیدن.

پیمان با عصبانیت کنترل شده گفت:

- چه حرفایی؟! "به من نگاه کرد و گفت": دل دادید قلوه گرفتید، پدر و مادرم گفتند نه تو هم از خدا خواسته گفتمی نه دیگه.

آروم پیمانو نگاه کردم، دلم برای این همه استرس و بی قراریش یه آن ضعف رفت، از حس خودم تعجب کردم، سرمو به زیر انداختم، مادر پیمان گفت:

- ما فقط حرف زدیم نه نورسا جواب داده نه ما.

پیمان: مادر مگه نه که آقاجون و شما هم تابو رو بهم زدین؟! مگه نه که به همه ثابت کردین سن و سال ربطی به کفایت زندگی نداره؟ مگه نه عالم و آدم گفتند نه و شما گفتید آره؟ مگه نه که آقاجون شاگردتون بود و شما معلّم؟ شماها مجبور شدین به خاطر همه از همه چی بگذرین چون میدونستید کارتون درسته، منم میدونم کارم درسته، منم پسر شمام.

پدر پیمان با خنده گفت:

- اگر شکم داشتیم تو بیمارستان عوض شدی دیگه بهمون ثابت شد.

چقدر شخصیتشو دوست داشتم، توی هر موقعیتی شیرین زبون این مرد.

پیمان: آقاجون! دارم جدی میگم.

پدر پیمان خونسرد برای خودش و خانم ستاری پلو کشید، پیمان با حرص کنترل شده گفت:

- شما برای انتخاب من ارزش قائل نیستید؟! من باید خوشحال باشم، من باید راضی باشم، تمام آرزو و عشق و علاقه من در رسیدن به این زنه.

پیمان در حالی که با انگشت یه دستش انگشت دست دیگه اشو میفشرد گفت :

- مطلقه است؟ حامله است؟ یتیمه؟ اصلاً هر چی، انتخاب منه، انتخاب من که تو شرایط ممنوعه هم میخواستمش.

پدر پیمان غذای توی دهنشو قورت داد و گفت:

- بیجا کرده بودی اینجاشو دیگه.

پیمان شاکی گفت:

پیمان: آقاجون یه لحظه جدی باش آخه.

پدر پیمان: من دارم گوش میدم پسر، خب؟

پیمان با دست پدرشو نشون داد و گفت:

- من دارم حرص میخورم آقاجون عین خیالش نیست، مادر؟

مادر پیمان که تا حالا با دقت پیمانو نگاه میکرد، سری به تایید اینکه داره گوش میده تکون داد و پیمان گفت:

- من خوشحالم اینطوری، نورسا چه گناهی داره که طعمه روزگار بوده، پس خودش چی؟ برام هیچ حرفی و هیچ کسی مهم نیست، اگر قرار بود پشیمون بشم وقتی فهمیدم شوهر داره و عاشقش پشیمون میشدم.

"بغض کردم، پیمان مقدس من ..."

پدر پیمان یه لیوان آب ریخت و با خونسردی خورد و بعد با خونسردی بیشتر به غذا خوردنش ادامه داد. پیمان عاصی شده گفت :

- آقاجون!!!

پدر پیمان نگاهی به پیمان کرد و گفت:

- بله باباجان؟ بله پسر؟ بله جان بابا؟

پیمان: آخه من دارم در مورد مهمترین مسئله زندگیم حرف میزنم.

پدر پیمان سری تکون داد و گفت:

- حرف بزَن باباجان، مگه من مانع شما شدم؟ حرف بزَن.

پیمان: اومدید اینجا نورسا رو پُر کنید؟

پدر پیمان به من نگاه کرد و گفت:

- من اومدم به شما حرفی زدم؟

- پیمان؟

پیمان سریع گفت:

- جان؟ صبر کن، آقاجون شما باید با من صحبت کنید، منم که اصرار دارم نه نورسا چرا اونو مورد خطاب قرار دادید.

مادر پیمان عینکشو برداشت و نفسی کشید و با پنجه هاش آروم زد رو میز و گفت:

- مادر! بشین بشین انقدر حرص نخور، ما اول اومدیم که نورسا جانو راضی کنیم دست از سر تو برداره چون فکر میکردیم نورسات که تو رو به سمت خودش میکشونه، همه چیز برعکس تصور ما بود... پسر ما این خونواده منو پدرتو نمیشناسند ولی تو میشناسی، برای ما خود طرف مهمه، نمیگم خیلی راضیم که تو یه زن حامله رو انتخاب کردی اما آیا این زن حامله مانع خوشبختی تونه؟ آیا بارداری یه زن مانع شخصیت خودش؟! من قلباً این شرایطو دوست ندارم ولی گفتم شرایط نه خود شخص نورسا رو، حق بده زمان میخواییم تا خیلی مسائل حاضر رو بپذیریم، زمان برای پذیرفتن؛ تو راست میگی، میخوای با این زن زندگی کنی، تو قراره عهد نیسته پدر بشی ... مسئولیت پذیری، تو باید در رأس باشی نه منو پدرت ... ما قبول داریم اما هم به تو هم به نورسا میگم این حس پدری و مادری دست خودمون نیست، ما زمان میخواییم تا بپذیریم، چون بخواییم نخواییم، به "من نگاه کرد و گفت": پیمان بخواد تو بخوای، با هم ازدواج میکنید، نه؟! کنار هم میمونید ... مثل قبلاً ... "به پیمان نگاه کرد و گفت": ما خواستیم مانع بشیم ولی توی این ساعاتی که اینجا بودیم به این نتیجه رسیدیم که تو یه دختر بچه رو انتخاب نکردی، تو یه شیر زنو انتخاب کردی که لایق خوشبختیه ... شاید خداوند تو رو انتخاب کرده برای این ولی برای منه مادر پذیرشش زمان میخواد ... "به من نگاه کرد و گفت": من خیلی از تو خوشم اومده چون با تموم تنهایی قوی بودی، حتی الانم قوی هستی که دو تا بچه تو شکمت داری ... وقتی زندگیتو تعریف میکردی به خودم میگفتم "قبلاً فکر میکردم من زن قوی ای هستم که زیر تمام قانونها و عرف ها زدم و قید همه کس و همه چیزو زدم تا باکسی که میخوام ازدواج کنم و کنارش باشم، بدون حمایت پدر و مادر، بدون حمایت مالی خونواده هامون، از صفر زندگی رو شروع کردن فقط علاقه و عشق ولی تو علاقه و عشق هم نداشتی ..."

مادر پیمان سکوت کرد و بعد گفت:

- من صداقتو تو چشمای زنی که سختی کشیده رو خوب دیدم، من یه عمره که با دخترا سرو کار دارم، خیلی خوب چشمای پاک یه دختر رو میشناسم شاید زوده برای قضاوت ولی ...

نفسی کشید و شونه هاشو بالا داد و دستاشو از آرنج خم کرد کنار بازو هاش بالا گرفت و گفت:

- خدا فقط خودش میدونه آخرش چی میشه.

پیمان: یعنی قبول کردین؟

مادر و پدر پیمان سکوت کردن و پیمان به من نگاه کر، لبخندی مسرور زد و آریو گفت: - پیمان جان بیا بشین، غذا یخ کرد.

پیمان: تو دست نزن.

- پس منو برای چی آوردین؟

آریو: چون خونه توئه تو فقط نظر بده.

مهنواز: زیاد تکون بخوری امشب زایمان میکنی ها.

پیمان بازو هامو گرفت و منو برد به طرف مبل و گفت:

- شما بشین ، شوخیت گرفته با این شکم و سنگینی باید استراحت مطلق باشی، آوردیمت اثاث کشی که نظر بدی نه کار بکنی.

- آخه خسته شدم انقدر نشستم.

صدای در اومد و بعد هم پدر و مادر پیمان با سینی غذا و میوه و چای اومدن داخل، ما ساکن طبقه پایین خونه دو طبقه خونواده پیمان بودیم.

پدر پیمان: آخ آخ پیمان جان تو هم باید بشینی باباجان؟ بارداری تو هم؟

پیمان که رو دسته مبل نشسته بود با این حرف پدرش بلند شد و سینی رو از پدر خنده روش گرفت و روی میز گذاشت و مادر پیمان "هما خانم" گفت:

- بچه ها بیایید، نورسا ضعف کردی؟ تو باید میومدی بالا.

پیمان: نمیتونه، الان باید استراحت کنه؛ پله ها زیادن.

پدر پیمان: پس چطوری میفرستی خونه آریو؟

پیمان: چشم از امشب نمیفرستم.

پیمان با شیطنت چشمک به من زد و من شاکی نگاش کردم و هما خانم گفت:

- نگران نباش مادر "دست رو دست من گذاشت و گفت": امشب این دو تا مردا رو میفرستیم بالا، ما دو تا هم پایین "با شیطنت به پیمان که شاکی مادرشو نگاه میکرد نگاه کردم و چشمک زدم و گفت": بله مادر جون اینطوری خوبه.

آریو: یعنی ما امشب بدون دخترمون بریم خونه، من خونه رو بی دخترم چطور تحمل کنم؟

ما خندیدیم و پدر پیمان آقا تورج گفت:

- پدرا وابسته ان به دختراشون ...

آریو خندید و گفت:

- آقا تورج الان بغضم میگیره ها.

آقا تورج با خنده گفت:

- نون و پنیر آوردیم دخترتونو بردیم ...

ما خندیدیم ... آریو ادامه داد ...

- نون و پنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون ...

کل خونه پر از صدای خنده بود ... آرامش عجیبی داشتیم، شب بعد شام منو پیمان توی تراس خونه روی تاپ نشسته بودیم دستم تو دست پیمان بود، به دستش نگاه کردم؛ کی باورش میشه که با استاد ستاری قراره یه ماهه دیگه عقد کنم؟ چقدر خوبه که هست، چقدر آروم دیگه به آریان کمتر فکر میکنم، هر روز کاراشو بی محلایشو دوره نمیکنم، نمیگم "چرا پس اومد اگر ونوسو میخواست؟! چرا یهو لج کرد؟ چرا؟ چرا؟ ... الان امیدوارم چون پیمان کنارمه".

پیمان: باز رفتی تو فکر؟ به خودم همش میگم واسه بارداریه، بازم بلبل زبون و شیطون میشه بازم از اون حرفایی میزنه که من کپ میکنم، بازم چشمش برق دار میشه ...

- پیمان.

- جانم؟

مهربون نگام کرد و لبخند زد و گفتم :

- میدونی مادرت راست میگفت پدرتم همینطور، من خیلی سختی کشیدم ولی وقتی تو کنارم میای همه سختی من یهو فروکش میکنه؛ نگران نباش، بارمو که زمین بذارم، خودمو از نو میسازم، درسته شکسته ام اما پیمان به خدا قسم نمیذارم تیکه های شکسته ام صدمه ای به تو وارد کنه فرشته نجات من.

پیمان منو در بر گرفت و گفتم :

- هر روز صبح میترسم؛ میترسم که شوهر اون زنه بازم از زندان فرار کنه ولی میدونی چی آروم میکنه، اینکه توی اون لحظه خدا تو رو رسوند؛ پس بازم میای، چون تو فرشته نجات منی ... زندگی من همیشه روی مدار صفر درجه بود، سرد ... یخ ... ساکن ... الان گرما دارم ... داره یخ هام آب میشه یکم تحمل کن ... قول میدم جبران کنم حتی دو تا بچه هم وقتی رو که برای تو میذارم ازم نگیرن ...

پیمان سرمو بوسید و گفت:

- میدونم عزیزم میدونم ... میخوای بریم بیرون قدم بزنیم؟

سری تکون دادمو گفت:

- نمیخواد لباس عوض کنی، لباست خوبه .

تنم یه پیرهن بلند حاملگی سرمه ای بود و روش یه جلیقه نخی هم‌رنگش پوشیده بودم که دورتادور لبه اش پولکای سرمه ای رنگ داشت، آخرای خرداد بود هوا گرم بود ولی من زیاد گرم نبودم، مدام مور مور میشد؛ پیمان برام شال سفیدمو آورد سرم کردم و کفش های عروسکی سفیدمو پوشیدم و با هم رفتیم قدم بزنیم ...

پیمان: اسما رو انتخاب کردی؟

به پیمان با لبخند نگاه کردم و گفتم :

- آره ولی یه تصمیمی گرفتم؛ دختره رو من انتخاب کنم پسره رو تو.

پیمان: منظورت اینه که "دخترمونو تو انتخاب کنی، پسرمونو من"

با شور نگاهش کردم و پررنگ لبخند زدم و گفتم:

- آره منظورم اینه.

پیمان: تو چی انتخاب کردی؟

- لیا

پیمان: چرا "لیا" ؟

- چون وقتی به دنیا بیاد دنیامون تغییر میکنه و شادی میاد.

پیمان: کار من که سخت شد حالا باید یه اسمی انتخاب کنم که به اسم لیا خانم بیاد.

شونه بالا دادم گفتم:

- مشکل خودته آقا.

پیمان: فردا میریم بیمارستان، تو دوقلو بارداری، میترسم که ...

صدای ترمز ماشین و بعد صدای بسته شدن در ماشین اومد و پشت بندش یه زن صدا زد:

- کجا میری؟ با توأم ...

منو پیمان هر دو سرمون به طرف صدا برگشت، نور ماشین تو چشممون میزد نمی دیدیم کیه؟ دستمو جلوی چشمم گرفتم، پیمان آرنجمو گرفت و گفت:

- کور شدیم بیا از پیاده رو بریم ...

- نورسا؟!؟!!

آریان؟!؟! شوکه شدم ... آریان؟! یا اشتباه شنیدم ...

- نورسا تویی؟!!

به پیمان نگاه کردم که شوکه تر از من نگاه میکرد ولی سریع تر از من به خودش اومد و گفت:

- بریم نورسا .

شوکه بودم، خاطرات مثل فیلم اکران میشدن پیش چشمم، افکارم عین ویروس توی سرم حمله کردن، هنوز با اونه، منو از کجا تشخیص داد توی این تاریکی ... ببینش دلم تنگه، ساکت شو خیانت کرده، عوض نشده، مگه چند ماه گذشته؟! هشت ماه گذشته ...

دستامو پیمان کشید؛ نمیتونستم سرمو برگردونم یکی تو سینه ام گفت: همه کسم بودی چطوری انقدر سریع از یادم ببرمش؟! خیانت کرد بعد این همه مدت بازم برگشت، برات مرده ... روز دادگاه جلوی چشم اومد ... چشمامو بستم اودم، به طرفی که دستم کشیده میشد برگردم که دست آزادم روی هوا درگیر دستای آریان شد؛ انقدر محکم دستمو گرفتم کشید که دستم از تو دست پیمان دراومد؛ انقدر محکم دستمو کشید که تعادلمو از دست دادمو خودش نگه داشت، بودی ادکلنش توی بینیم پیچید ... توی گوشم صدایش پیچید یه Flash Back کوچیک توی خاطرات "مموشی من؟! آریان امروز مدرسه نمیرم ... پس بی سواد بمون بدمت نون خشکی ببرتت ... آریان من میترسم شبا، باز با بالاش و پتو اومدی تو جای من؟! صدای جیغم تو گوشم پیچید ... باز با اون زن بودی آریان" ... توی چشمش خیره بودم تو چشمم خیره بود.

دستمو روی سینه اش گذاشتم و به عقب هول دادم.

"رفت و از این خونه گذشت

باز دل دیوونه شکست

باز صدای قلب من، دراومدو

پریم شکست"

آریان نگه داشتم، چشمش مدار صفر درجه نبود، چشمش مدار هراس و نگرانی بود، مدار خواهش و تمنا بود؛ مدار ترس و سوال بود ... زیر لب نجوا کرد:

- حامله ای؟!!

نگاهمو اومد بگیرم تو صورتم داد زد :

- حامله ای؟!!

از ترس شونه هام پرید، پیمان اومد جلو آریانو هول داد و منو ازش جدا کرد و گفت:

- بچه تو نیست ...

آریان اصلاً پیمانو نمیدید، تمام چشماش شده بود شکم من ... رنگش پریده بود و صورتش خیس عرق بود، نور ماشینش هنوزم چشمامو میزد ... صدای کفش های پاشنه بلند زنونه اومد، پیمان به مسیرمون برگردوندم، شونه هامو در بر یه دستش گرفت و با صدای خفه گفت:

- جای ترسی وجود نداره.

بغض داشت خفه ام میکرد، سینه ام داشت از درد میترکید، بچه هام توی شکم ناآروم شده بودن هر دو تکون میخوردن، نمیتونستم بغضمو نگه دارم ... کم کم زیر دلم درد گرفت، عضلات پهلووم به شدت درد میگرفت ... یه درد ناگهونی کل تنمو در برگرفت خواستم تحمل کنم ... ولی نشد از حرکت نگهم داشت ... بین پام خیس شد؛ دردم دو برابر شد بی اختیار جیغ زدم جلوی دهنمو گرفتم؛ پیمان شوکه نگاهم کرد صدای "نورسا" گفتن از پشت سرم اومد ... از درد زانو هام خم شد، پیمان گرفتم ولی علاوه بر اون آریانم منو گرفت، پیمان داد زد:

- تو ولش کن.

آریان: تو کی هستی دیگه؟

پیمان: شوهرش.

آریان نجواگونه گفت:

- شوهرش!!! کی؟! چرا من نفهمیدم؟! نورسا؟!!

دردم یکم آروم شد، آنجمو از بین دستای آریان کشیدم، ونوس از بالا سرمون گفت:

- آریان چیکار میکنی؟ بیا ...

آریان تو صورتم داد زد:

- کی ازدواج کردی؟

منم جیغ زدم: به تو ربطی نداره ...

آریان: تو غلط کردی ازدواج کردی با اجازه کی؟

شوکه نگاش کردم و بعد عصبی و با صدای آروم گفتم:

- تو کی هستی؟! تو فقط بانای عذاب من بودی که تو "زدم به سینه امو گفتم" دلم کشتمت.

آریان وارفته و غصه وارانہ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- نور!

خواستم از جا بلند بشم که دردم دوباره برگشت ... پیمان با وحشت گفت:

- چرا لباست خیسه؟ ...

آریان: کیسه آبت پاره شده ...

جیغ زدم با اون درد:

- به تو ربطی نداره، گمشو از جلوی چشمم خائن پست ...

ونوس آرنج آریانو گرفت و گفت:

- بیا بریم ... آریان چه مرگت شده بیا ... تو به این زنه چیکار داری، تو دیگه نسبتی با اون نداری.

قلبم فر ریخت ... شوهر منو صاحب شد حالا به میگه "این زنه"، نمیدونم چرا ولی غمگین به ونوس نگاه کردم حس کردم من باختم ... اشکم فرو ریخت ... درد مجدد بهم برگشت ... شدتش بیشتر بود

...

آریان داد زد:

- لج نکنید باید ببریم بیمارستان ...

پیمان: خودم ماشین میگیرم.

آریان: میخوای بکشیش؟ ماشین اینجاست.

ونوس: آریان به ما ربطی نداره که ...

آریان نعره زد: خفه شو

پیمان: عزیزم میتونی بلند بشی؟

آریان مجدد فریادی از ته گلوش زد:

- نمیتونه، نمیتونه مگه نمیتونی حالش بده ... ترو خدا بلندش کنیم ببریم بیمارستان.

پیمان سری تکون داد و آریان بدون لحظه ای تردید دوبید طرف ماشینش ...

ونوس بغلم چونپاتمه زد و با حرص و صورتی منقبض شده در حالی که با سری کمی بالا داده از بالا به زیر نگاه میکرد گفت:

- فکر نکن میتونی این توله هاتو به آریان بچسبونی، من تو نیستم که میدون خالی کنم.

پیمان: از جلوی چشمامون گم میشی یا شوتت کنم اونور؟

ونوس از جاش بلند شد در حالی که همون طور از بالا به پایین مخورانه نگام میکرد، آریان اومد و با پیمان کمک کردم تا سوار ماشین بشم ... توی اون درد و عذاب یه چیزی تو سرم می اومد، اونم این شعر بود:

چه تصادفی

تو رو میبینم

اتفاقاً همین روزا یه کم غمگینم

پیرشدی یا چشمای من پیره

راستی میدونی خونه ازت دلگیره

تو که عمری درس معرفت بهم میدادی

توروزای جدایی یاد من افتادی

باغچه پر از گل حیاطمونو یادته

جمله همیشه عاشقم بمونه یادته

یادمه این آخرا چشمای تو تر میشه

غنچه های باغچه روز به روز کمتر میشه

شب به شب کارتو گریه بود و شب بیداری

من حس میکردم یه حرفی تو چشمتا داری

من میدونم گلای باغچه امون چی میشه

میدون چشمای تو قسمت کی میشه

گفتنش سخته ولی به من خیانت کردی

با گلای باغچه امون به دستاش عادت کردی

من میدونم ، من میدونم، میدونم

"ماهان بهرام خان – گل های باغچه"

از درد عرق کرده بودم، پیمان که کنارم عقب نشسته بود، منو در برگرفته بود و دستامو محکم تو دستش گرفت، دندونامو رو هم گذاشته بودم و جیغ میزد، دیگه غیرقابل تحمل بود دردش، دنده هام انگار داشتن منفجر میشد، حس میکردم هر آن بچه ها قدرت اینو دارن که شکمو بدرند و بیان

بیرون، دستمو از دست پیمان کشیدم بیرون موهامو تو چنگم گرفته بودم و جیغ میزدیم، آریان و پیمان
یه چیزایی میگفتند ولی من متوجه نمیشدم ...

بالاخره رسیدیم بیمارستان و پیمان توضیح داد که تو همین بیمارستان پرونده دارم و مریض کدوم
دکتر هستم ... تا دکترم بیاد بازم درد غیرقابل تحملمو، تنهایی تحمل کردم اینبار بدون پیمان و آریان
... توی اون لحظه یاد این جمله افتادم که "اون که همیشه باهات جفت پاهاته" حس کردم که فقط خدا
توانایی حمایتمو داره، شاید زندگی همینو میخواد بهمون بفهمونه که تک تک ماها به این نتیجه برسیم
که برای هم فانی هستیم و اون کسی که توی هر لحظه زندگی کنارمون و توان حمایتونو داره
خداوند، اونه که حوصله داره و هر لحظه نق زدن و ناسپاسیامونو تحمل میکنه، اونه که حرفای
تکراریمونو با دل و جون گوش میده، اون لحظه که حس کردم خدا داره نگام میکنه و تنهام نداشته حالا
چه با اجبار و چه با اختیار لحظه ای بود که با تمام درد به آرامش لذت بخشی رسیدم و حس کردم
توانایی تحمل دردمو دارم، اینکه بعد از این درد طاقت فرسا بالاخره دو تا هدیه میگیرم که از یه عمر
تنهایی نجات پیدا کنم، قدرت تحملمو بالا میبرد؛ اما به خودم گفتم: "نورسا بچه ها هم یه روز تنهات
میذارن و باز هم خدا میمونه که همیشه کنارت، خدا تنها نذار" ...

دکترم اومد و ارجاعم دادن به اتاق معاینه و بعد هم اتاق عمل برای سزارین.

صدای پچ پچ میومد؛ اولین چیزی که حس کردم همون پچ پچ ها بودن؛ چند بار بهوش اومده بودم اما
انگار حال بهم خورده بود، خیلی خسته بودم میدونستم خیلی گذشته ... سعی میکردم حال خودمو به
حال بیارم ...

- اینجا جای حرف نیست.

- وایسا آقاجون وایسا ...

- آزمایش DNA همین.

- آزمایش DNA برای چی؟

- آهان چرا ترسیدین هان؟ بچه های این بود که

- لاله الاالله

- پیمان!

- آقاجون، مادر! الله اکبر

- بچه ها بالا سر نورسا دعوا نکنید ...

- مهنواز پرستاره گفت صداش کنیم، حالش باز بد بشه!

- نه نترسید تا روبراه نباشه به بخش نمیارن ...

- تو چرا اینجا بپوش و نوس خانمت.

- آریو چوب لای چرخ من نزار، چوب لای چرخ من نزار ...

آریو: کی من یا خودت، کی زندگیشو خراب کرد ...

صدای زدن پی در پی یه چیز اومد و آریان بود با صدای خفه گفت:

- من، من ... غلط کردم من.

آریو: دیر شده.. همین.

چشمامو با زور باز کردم، هما خانم زودتر از همه متوجه شد و اومد سمتم و گفت:

- مادر خوبی؟

- بچه هام!

مهنواز: خوبن، خوبن، عالین نگران نباش.

- بیارشون.

مهنواز: باشه الآن میرم حرف میزنم هر جور شده بیارنشون ..

پیمان و آریان با هم اومدن طرفم، پیمان زودتر دستمو گرفت و گفت:

- سلام، خسته نباشی "لبخندی مهربون زد ... تمام کارای پیمان اومد تو سرم، چقدر این مرد صبور و مهربونه!" دستمو بوسید و گفت: نگران نباشیا بچه ها عالین، هر دوشون هم وزن ایده آل دارن.

لبخندی زدم، آریو از طرف پیمان اومد بالا سرم، سرمو بوسید و گفت :

- بابا بزرگ شدم.

توی اون حال خنده ام گرفت، خندیدمو گفتم:

- چشم و دلت روشن.

- نورسا!

قلبم هری ریخت، نورسا چته؟! ذره هاتو جمع کردی، دل کندی تمومه ... نگاهمو طرف آریان گردوندم مثل خودش که همیشه بدون اینکه گردنشو تکون بده نگاهشو طرف مخاطب میگردوند، باز لباس مشکی پوشیده، مدتها بود بلوز مشکی نمیپوشید ولی باز تپیش شبیه روزای اولی شده که برگشته بود .

آریان دستمو گرفت، دستمو از تو دستش کشیدم بیرون ولی محکمتر گرفت دستمو گفت:

- نورسا، چرا به من نگفتی، چطوری تونستی نگی.

- چی رو؟

بدون اینکه آریو رو نگاه کنه همونطور که نگاش به من بود گفت:

- هیس، دارم با نورسا حرف میزنم ... نورسا چرا نگفتی بارداری؟

- بچه های تو نیستن.

آریان: دروغ نگو، من از دکتر پرسیدم تو نه ماهت کامل بودفما هفت و بیست روزه جدا شدیم "آریان با رنگ پریده نگام کرد و گفت": نورسا دروغ نگو به من، تو نمیتونستی به من خیانت کنی.

چشمام پر اشک شد، بغض داشت خفه ام میکرد ... اون روزی که از ویارم حالم بد بود کجا بودی که الان ادعای بچه داری؟ اون موقع پیمان بود که اومد کنارم تو کجا بودی؟! پیش کی بودی؟! ... ، پیمان دستمو ول کرد، برگشتم نگاش کردم، دستمو از تو دست آریان کشیدم بیرون به پیمان نگاه کردم که رنگش عین گچ دیوار سفید شده بود و چشماش پر از ناامیدی بود، بدون اینکه آریانو نگاه کنم گفتم:

- خیانت کار توئه نه من، من یه انسانم ... برو با خودت یه عمر کنار بیا که چیکار کردی که صاحب این لحظه نیستی، یه بار حق منو با این زن با اون زن ازم گرفتی، حتی یه شب از ته دل با من زندگی نکردی که من طعم زندگی رو بچشم حالا اومدی ادعای بچه میکنی؟ "تمام چشمای پیمان به دهنم بود، سکوت تو اتاق میگفت همه سر تا پا گوشن ... " تقاص تموم اون روزا رو الان پس بده ... نمیذارم یک روز هم طعم پدر شدنو بچشی آریان، خیلی بد کردی، تو قبلاً هم با ونوس به من خیانت کرده بودی و بعد دوباره هم خیانت کردی، بچه ها هم باشن بازم خیانت میکنی، تو به این زن مسمومی، زندگی منو تباه کردی، نمیذارم زندگی بچه هامم تباه کنی، من به بچه هام مردی رو به پدری میدم که وقتی از شدت ویار تو خونه حالم بد شد منو برد بیمارستان، وقتی شوهر اون زنه بهم حمله کرد، همسایه ها تا رسیدن پیمان بود که خودشو رسوند و منو نجات داد، تمام اون روزایی که تو عذاب میدادی پیمان بود که نمیذاشت تیغ بکشم رو رگ هایی که نبضشونم واسه خاطر تو میزنه "اشکم فرو ریخت، چشمای پیمانم پر اشک شده بود ... " تو که رفتی، پیمان بود که منو میبرد پیش روانشناس تا ذره های خرد شدمو جمع کنم، پیمان تا وقتی متأهل بودم برام استاد دانشگاه بود، فریاد رسم بود، خیانت نکردم، خیانت نکرد به زندگی من ... ولی تو حتی یکبار خونوادت زنگ نزدن به من بدوندن که چه بلایی سرم اومده، آیا تو زندگی زنده ام یاد دارم ادای زنده ها در میارم، اونا که میدونستن زن دوم تو به خاطر خودکشی کرده، اونا که میدونستن ونوس و ویروس مخرب توئه و همه جا کنارته ممکنه تو دوباره برگردی به اون، اونا که میدونستن کسی که هستی که با قمار و مشروب میخواستی ونوسو فراموش کنی، نشد و به خاطر فراموشی اون به من برگشتی.. چرا یه بار ، یه بار نگفتن نورسا زنده ای یا آریان تو رو هر روز مثل اون خدا بیامرزم میکشه؟ "به آقا تورج و هما خانم نگاه کردم و گفتم": ولی پدر و مادر پیمان منو با شکم براومده از یه مرد خائن پذیرفتن چون بهم حق دادن زندگی کنم، چون گفتند "اینم انسان، احساس داره چرا به چه حقی ما برای احساس و آرزوی خودمون حق زندگی رو از آدم بگیریم؟" به آریان که سرش به زیر بود گفتم: "بین تو و مادرت با پیمان و خونواده اش خیلی فرقه ... اگر عمومو ندیده بودم میگفتم آریو سر راهی ولی آریو به عموم رفته ، خونه شصت متریش از قصرهای تو بیشتر برای من جا داشت "آریو سرمو بوسید و

با بغض گفتم: "جای تو جُر کشید جای بابام و مامانم ... "با گریه و صدای خفه گفتم: "چون فهمید تو نامردی که وقتی میدونستی همه کس منی بازم خیانت کردی به من که خدا همه زندگیمو ازم گرفته و جاش توی خائون داده که سالها تبعیدم کردی و سالها خیانت کردی، یه شب عشق ورزیدو و روزها باز عذابم دادی، شکنجه ام کردی ... فهمید ولی تو ... امروز اینجایی چون میخوای پدر باشی ولی من نمیذارم بچه هام مثل من باشن ... از زندگیم برو بیرون ... اگر میخوای ببخشم از زندگیم برو بیرون، تو قبلاً منو قتل خاص کردی.

آریان سر بلند کرد و با چشمای قرمز نگام کرد، اومد حرف بزنه با همون حال گفتم :

- سیس ، سیس ... فقط برو، برو هیچ وقت نیا ... اینطور ازت میگذرم وگرنه به والله از سر جانماز بلند نمیشم مگر اینکه "زدم رو سینه امو گفتم": آه بکشم از اینکه سینه سوخته ام که به خود خدا قسم دودمان برات نمیداره.

اشکای آریان از چشماش چکید سری تکون داد و گفت:

- میدونم ... ولی بچه های منند.

- میتونی همیشه عموشون بمونی ولی بخواییشون ازشون با نفرتی که بهم دادی برات دشمن میسازم.

ترس از نگاه آریان گذر کرد با صدای لرزون و خش دار گفتم :

- هر روز از کارات میگم تا حسرت انتخاب برای رفتن امروزو داشته باشی.

صدای مهنواز اومد که با یکی از پرستارا بچه هامو آورده بودن ...

دو تا بچه سفید ... هیچ نوزادی سفید نیست ولی این دو تا جوجه من سفید بودن با موهای مشکی، زیاد تپلی نبودن ولی زیادم ریزه میزه نبودن، دلم غش کرد برای دیدنشون ،هو تمام بغضم از غم و رنج به بغض از خوشحالی تبدیل شد، نمیدونستم کدومو زودتر تو بغل بگیرم "لیا یا پسر" پسر که بعداً تصمیم گرفتم اسمشو "سامیا" بذارک ...

جفتشونو تو بغل گرفتم، بی وقفه اشکم میریخت زیر لب گفتم :

- سلام، سلام عزیزای من ... ببخشید اذیتتون کردم ولی قول میدم از دوران جنینیتون دینا رو بهتر براتون بسازم، سلام پاره های تن من، اومدید مامانو از تنهایی دربیارین؟ خوش اومدین، خوش اومدین جگر گوشه هام..خدا ممنونم ممنون، بچه ها سرشونو به بغلم چسبونده بودن، لیا تو دست راست و سامیار دست چپ هر دو خواب بودن اشکام میریخت رو لباسشون، آروم گفتم: پیغاممو به خدا رسوندین؟ گفتید که مامانمون خوب بشه؟! میدونم که رسوندید که آروم ... خوش اومدید.

مهنواز: بیدار شدن شیر بده اون موقع حالت بد بود مجبور شدن شیر خشک بدن.

سری تکون دادم و هما خانم گفت:

- ما رو میبینی مثل ندید بدید بچه رو ازت نمیگیریم قبلاً طی ۷ و ۸ ساعت نوبتی طوافشون کردیم.

بعد آروم تو گوشم گفت :

- من حاضرم لیا رو خودم بزرگ کنم.

خندیدمو گفتم:

- نه آقاجون اینا انحصاری برای خودمند.

آقا تورج لبخند پررنگ و پدرانہ زد و گفت:

- هما خانم عکس ما چی شد؟

هما خانم: شما کجا؟

آقا تورج: عکسی که من توش نباشم صفا نداره.

آریو: همینطور من.

مهنواز: وایستید منم پیام.

آقا تورج: پیمان خان بیا بابا غریبی نکن.

همه خندیدن سر بلند کردم دیدم آریان نیست، به طرف در نگاه کردم دیدم داره از در میره بیرون، به پیمان نگاه کردم، نگران و بیحال نگاهم کرد، لبخند بهش زدم، با تردید اول لبخند زد و گفتم:

- پیش من بشین.

این جمله انگار نفسشو بالا آورد، کنارم نشست و سامیا رو ازم گرفت و هما خانم گفت:

- بی معرفت! برم پرستا رو صدا بزنم خودمم پیام تو عکس ...

اون عکس اولین عکس خونوادگی من بود.

پیمان توی حیاط بود که صداش میومد:

- لیا عقب، جای تو عقب ... ببین برادرتو ... خانم با شمام ...

آقاجون: خب بچه ام راست میگه "چرا همش مامان خانم جلو بشینه یه بار لیا جلو بشینه"

هما خانم سبد پیکنیکو از آشپزخونه برداشت گذاشت جلوی درو گفت:

- مادر چیکار میکنی، مگه پیمان دیگه لباس نداره حالا دم رفتن داری دکمه این پالتوشو میدوزی.

- مامان به خدا تازه اون پالتو کرمشو از خشکشویی گرفتم، گیر داده همینو میخواد بیوشه، بعد همین

الآن دم رفتن میگه یه ماه دکمه افتاده، دانشجوهایش نگفتن چه استاد شلخته ای داریم ما؟

هما خانم: پیمان همون پیمان درست نشده؛ کت شلوارشو برداشتی؟ بی لباس نمونه برای عروسی؟
- بله برداشتم، والله تو شمال هم عروسی گرفتن سخته ها! اونم تو زمستون، بارون سیل عروسی هم باشه. بعد میخوان چپ برن راست بیان بگن عروس ته دیگ خورده، نمیگن بابا شمال زمستونی ...
هما خانم خندید و گفت: لباس گرم برای بچه هام برداشتی مادر؟
- بله بردا ...

لیا با اون موهای لختی که جلوی صورتش ریخته بود در حالی که کنار میزدشون گفت:
- مامان خانم! من نمی یام.

- چی شد باز؟

سامیا که توپلی بود نفس زنان از پله اومد بالا و گفت:

- مامان، لیا ... لیا ... حرف بابا رو گوش نمیده میخواد ... میخواد جلو بشینه.

لیا با بلبل زبونی گفت:

- باز چقولی کردی تپل.

- اییبه! لیا زشته مامان آدم با داداشش اینطوری حرف میزنه.

سامیا: خاله شادی میگه ... میگه ... هرکی ، هر کی حرف مادر پدرشو گوش نده خدا دوشش نداره.
لیا باز با همون زبوون بلبلش گفت:

- گولت زدن خب، خدا آدم بدا رو هم دوست داره وگرنه همشون سوسک شده بودن تا حالا

پیمان با تعجب در حالی که می اومد داخل گفت:

- سوسک؟ ای خدا لیا تو این حرفا رو از کجا میاری بچه؟

پیمان بقیه لوازمو با خودش برد در حالی که میگفت:

- مامان، نورسا بدویید دیر شد میزافتیم تو شب، بچه ها بدویید بیایید کمک بابا ببینم.

بچه ها با ذوق و شوق دویدن به طرف پله ها، شالمو سرم کردم و با هما خانم از در درفتیم بیرون و در رو قفل کردم، آقاجون داشت در پارکینگو باز میکرد و دو تا بچه ها کنارش بپر بالا میکردن که دیدم

جلوی در ... اون آریان ... محاله یادم بره با اینکه پنج ساله ندیدمش ولی من هر روز بهش فکر میکنم، هر روز که بچه ها رو بیدار میکنم قبلش میگم "بچه های آریانند" حالا بچه ها دقیقاً روبروشن ... نترسیدم، نمیدونم چرا انتظار داشتم بترسم ولی ... جای ترس شوکه بودم از چهره آریان، چقدر

شکسته و پیر شده ... موها جوگندمی، هنوز لباسای مشکئی، صورتش شکسته شده، انگار ۲۰ ساله پیر شده نه ۵ سال لیا با اون صدای رسا و بلندش گفت:

- ایبه بابا دوستت.

سامیا: تو از کجا میدونی دوست باباست.

لیا: چون به سن آقاجون نمیخوره جوون تره.

سامیا: آهاااان، آره، بابا پیمان ...

پیمان سرش تو ماشین بود، اصلاً حواسش نبود از تو ماشین گفت:

- بله؟ جان بابا؟ بله بله پسر، دخترم ...

لیا: بفرمایید تو عمو.

هما خانم: نور ...!

سرمو شوکه برگردوندم دیدم هماخانم رنگ تو صورتش نیست، پس چرا من دلم قرصه! دستمو گرفتم، دستش یخ بود پیرزن هول چی کرده؟

صدای آقاجون سرمو به طرف روبرو برگردوند:

- سلام آقا آریان!

پیمان از هولش کله اش خورد به بالای در، هما خانم جای پیمان گفت: "اوخ سرش"، پیمان شوکه تر از همه به طرف آریان نگاه کرد ... آریان جواب داد:

- سلام، اجازه هست.

صداش میلرزید، نگاهش روی لیا و سامیا قفل شده بود، میخواست بیاد جلو ولی پاش میلرزید، بی اختیار به جلو رفتم هر چی جلوتر میرفتم بیشتر میدیدم چشماش پر اشکه ... چقدر لاغر شده! پیر شده پیر! لیا دست سامیا رو گرفت و به قدم خودش عقب رفت و سامیا رو هم عقب کشوند و همزمان صدا زد:

- بابا پیمان!

صدای پیمانو هیچ وقت فراموش نمیکنم، تو صداش موج وحشت بود، قلبم ریخت از صداش:

- بابا اینجاست .

هنوزم یادم میاد میبرسم از خودم "چرا گفت بابا اینجاست چرا نگفت بله؟ یا جانم؟! تاکید کرد بابا اینجاست، ترسیده بود به خاطر بچه ها؟ زندگیمون یا من یا شاید برای اینکه به آریان بگه من باباشونم نه تو" لیا بی خیال آریان دوبید طرف پیمان و سامیا هم با خودش کشوند و گفت:

- دوستت اومده تو رو ببینه، گریه هم داره میکنه، فکر کنم دلش برات تنگ شده.

اینو گفت و دوید به طرف ماشین آقاجون و سامیا گفت:

- آه دستمو ول کن، اصلاً تو با آقاجون اینا بیا من با مامان اینا میام.

سامیا تا اینو گفت آریان سر گردوند بین جمعیت تا منو ببینه؛ منو که دید اشکش فرو ریخت، بی مهاباد گفت: نور!

سر گردوند طرف پیمان که تمام چشمش به من بود، رنگش باز پریده بود، آقاجون گفت:

- بهتر بیایید داخل جلوی در بده.

هنوز آریان داخل نیومده بود که دیدیم آریو و مهنواز از ماشینشون سراسیمه پیاده شدن و بچه بغل دویدن طرف آریان؛ قیل اینکه آریو حرف بزنه آقاجون گفت:

- آریو

انگار صداش و نحوه صدا کردنش به آریو میگفت آروم باش!

آقاجون: حاج خانم برید در رو باز کنید.

هماخانم کلیدو از من گرفت، پیمان تقریباً با پای تند اومد طرفم، نرسیده به من برگشت که بره سراغ بچه ها که آقاجون چشماشو گرد کرده بود براش، پیمان هول شده بود، نمیدونم هول چی ولی انگار نمدونست چیکار کنه، اومد طرفم دستمو گرفت، نگاهم به آریان بود، همونطور کنار ماشین آقاجون ایستاده بود با حسرت به بچه ها که بازی میکردن و میخندیدند نگاه میکرد، با حسرتی که دل منو لرزوند، به خودم نهیب زدم "ظالم تو ازش بچه هاشو گرفتی" جواب به نهیبم دادم "من گفتم میتونه باشه ولی نه باباشون عموشون باشه."

پیمان: بریم.

- بچه ها.

پیمان: لیا سامیا بیایید داخل.

سامیا: نمیریم شمال.

لیا: مگه نمیبینی دوست بابا اومده.

سامیا: آهااااان؛ نمیریم؟!

لیا: میریم تو رو نمیریم.

خنده ام گرفته بود، این بچه چه کرموئه، صداشون کردم و هر دو دویدن و به طرف پله ها.. آقاجون، آریانو به طرف ورودی هدایت کرد و رو به آریو و مهنواز گفت:

- بچه ها بیایید ...

همه وارد خونه شدیم، سکوت همه جا رو گرفته بود ، آریان با حسرت و غبطه به سامیا و لیا که با پسر یک سال و نیمه آریو "مهبد" بازی میکردند نگاه میکرد و هی بغض میکرد و بغض میخورد.

آقاجون نفسی کشید و گفت:

- آقا آریان اینطرفا.

آریان سر بلند کرد، جای آقاجون به من نگاه کرد، من سرمو به زیر انداختم ولی سنگینی نگاهش هنوز روم بود

آریو: آریان، آدرسو از مستاجر گرفته، مستاجر هم زنگ زد به من ...

آقاجون: اشکال نداره که باباجان ...

آریان: من ایران نبودم، چهار سال ایران نبودم ... "سر بلند کردم ما چرا نفهمیدیم، نه من خبر داشتم نه آریو!" کسی هم اطلاعی نداشت ... چون به کسی خبر نداده بودم ... ولی دیگه نتونستم بمونم ... نشد خواستم دور باشم اما نشد.

پیمان با عجله گفت: برگشتی که چی، نشد یعنی چی؟ الان که ...

هما خانم: پیمان!

پیمان عصبی شده بود، دستشو گرفتم، چرا همه بهم ریختن ومن آرومم! تمام حواس من به اینکه آریان چرا رفته ونوس چی شده؟ الان چیکار میکنه ...

آریان باز خیره به بچه ها بود ... آروم گفت:

- رفتم که رو حرف نورسا حرف نزده باشم بخاطر بچه ها ؛ ولی نمیتونستم تحمل کنم ...

نمیدونم چرا انقدر بی فکرانه پرسیدم:

- پس زنت کو؟

پیمان شوکه و یکه خورده منو نگاه کرد، از پیمان خجالت کشیدم، لیمو به دندون کشیدم و آریان گفت:

- من از ونوس جدا شدم ...

آریان سر به زیر انداخت و با ساعتش شروع به بازی کرد بعد یه سکوت چند ثانیه ای گفت:

- فقط میخواست که وارد زندگیم بشه تا سهمی که از هتل ونوس بنام منه رو بدست بیاره، بچه ها و حال و روز منو بهونه کرد ... نمیتونستم تحملش کنم، اون بانی این جدایی ها بود، طلاق دادم با هر چی که میخواست فقط از من دور باشه.

-اون باعث نشد تو باعث شدی خود تو .

پیمان: نورسا!

پیمان یکه خورده تر و شاکی نگام کرد و به پیمان در حالی که نگاه میکردم گفتم:

- هیچ زنی فاحشه نمیشه مگر اینکه مردای شهر بخوان "به آقاجون و هما خانم نگاه کردم و گفتم": ببخشین در حضور شما اینو گفتم.

آقاجون: کاملاً درست گفتمی دخترم.

آریان سر تکون داد و به بچه ها نگاه کرد و گفت:

- آره خودم کردم که لعنت بر خودم واسه همین رفتم، واسه همین نیومدم بچه ها رو ببینم تا از خودم تقاص پس بگیرم، ولی دیگه نشد "به من نگاه کرد بغض داشت، زد رو قلبش گفت": جواب نمیده، دارم دیوونه میشم برای یه لحظه بغل کردنشون، با شما حرف میزنم ولی روحم اونور پیش اون دو تا که جون منند.

پیمان با حرص در حالی که به زمین نگاه میکرد آرام گفت:

- اومدی که همه چی رو خراب کنی؟ الآن که می‌فهمند، الآن که دنیاشون خوش ...

آریان اشکاشو پاک کرد و گفت:

- نه! نه! پیمان ... من سالها ماهها روزها فکر کردم، به حرفای نورسا تو بیمارستان، روز آخر به کارهام ... به آینده بچه هام ... "به من نگاه کرد و گفت": نترسید رو حرفم هستم اومدم ... بهم حق بدید چون پدرم چه شما بخواید چه نخواید خون من تو رگهاشونه، میدونم که پیمان کم نذاشته اینو امروز همون لحظه اول فهمیدم که دوییدن گفتند: بابا پیمان

از جاش بلند شد اومد جلوی پای منو پیمان زانو زد و با بغض گفت :

- اومدم خواهش کنم ...

- بلند شو ...

- هیس بذار حرف برنم ...

سر بلند کردم طرف لیا و سامیا. حواسشون نبود، عصبی گفتم:

- بلند شو حرف بزن ...

آریان: التماس کنم ، قسم بدم ...

لیا: ماما !

چشمامو رو هم گذاشتم و با دندونای رو هم گفتم:

- پاشو زانو نزن جلوی ما، جلوی بچه ها .

لیا: عمو چی شده؟

آقاجون: لیا، سامیا، مهید بدویید بریم براتون بالا شکلات خریدم گذاشتم .

سامیا: آخ جون مهید بدو ... بدو ...

چشم باز کردم دیدم آریان سر همون جان ایستاده سر به پایین لیا داشت به طرف بچه ها نگاه کردم، لیا همچنان نگاه میکرد.

- لیا، مامان برو دنبال آقاجون ببین چی خریده.

لیا با تردید چشم از ما گرفت و دست آقاجونو گرفت و رفتند بیرون و آقاجون در رو بست؛ آریان باز زانو زد و گفت:

- نمی یام تو زندگیتون، نیومدم به بچه ها بگم من باباتونم ... نورسا من رو حرفم هستم اینبار مردونه رو حرفت حرف نمیزنم ...، من لیاقت نداشتم نه لیاقت تو رو نه بچه هامو قبول ولی اومدم به همون حرفی که زدی به امید همون آوانسی که بهم دادی، گفتمی "عموی بچه ها باش" با بغض گفتم:

- راضیم، عموشون باشم ولی بتونم بغلشون کنم، بوشون کنم، ببوسم و تا ابد سکوت کنم فقط همین ... به آریان نگاه کردم چقدر ذلیل شده، واگذارش کرده بودم به خدا ... خدا ... خدا قربونت برم جای حق نشستی هر کس پدر و مادر بچه اشونند، همه کس من یه روز آریان بود فقط یه شب برای من شد و همه شب بی کس بودم، حس منو تجربه کرده، حالا یه عمر حاضره سکوت کنه ولی تو قلبش بتونه بچه ها رو حس کنه.

- بلند شو ... "بغضمو قورت دادم و گفتم": خیلی بده مرد حرف بزنه و رو حرفش نایسته، یادم نرفته چی گفتم، جلوی همه حرف زدی آریان از همه مهمتر پیش خدایی که به چشمت دیدی چوبش ناسزاست "اشکای آریان فرو ریخت عمق درک، دردی که اون کشیده رو فقط یه درد کشیده میفهمه، پیشیمونی بدترین تاوون یه انسانه" اگر یه روز بچه هام مدنیت ذهنشون بهم بریزه آریان قدرت اینو دارم و قول میدم تا ابد حسرتشونو میکشی چون تا بیای دست بجنبونی تو انبار گاه مشیم یه سوزن، دیدنشونو آرزوت میکنم ...

آریان سری تکون داد و گفت :

- باشه میدونم، میدونم، زندگی و روح و روان بچه هام مهمترند تا هر چیز دیگه ای.

هما خانم بلند شد رفت بچه ها رو آورد، آریان با خودش کلی لباس و اسباب بازی آورده بود به هوای وسایل بچه ها بهش نزدیک شدن و آریان تونست کم کم اونا رو تو آغوشش بکشونه.

اون شب تا دم دمای صبح آریان پیش ما بود ... آخر شب رفت، خیلی چیزها تعریف شد مثل اینکه ونوس دارایی آریانو بالا کشید و آریان فقط همون خونه باغو داشت که رفت، طی این ۴ سال به خاطر فراموشی درد دوری بچه ها شب و روز کار کرده، اینکه خبردار شده ونوس به جرم کلاهبرداری گرفتن و اموالش صادره شده، آریان هم قرار شده دوباره با فرحزاد وارد یه پروژه ساخت و ساز بشن و زندگیشونو تو ایران شروع کنه. اون شب آریان بیشتر وقتشو با بچه ها گذروند

و به گفته آقاجون ما هم گذاشتیم تنها باشن. آخر شب هم پیش همه قرار شد، آریان هر دو سه شب در میون بیاد بچه ها رو ببینه و اگر خواست بچه ها رو بیرون بیره، آریو هم باهاشون میره، حقیقتاً میترسیدم بچه ها رو با خودش بیره ... و همچنان رازمون بین ما محفوظ بمونه .

یادم آخر شب اون شب وقت بچه ها رو خوابوندم به اتاق خودم و پیمان رفتم، پیمان با ناراحتی نگام کرد، حس کرده بودم دلخوره رفتم پیشش، رو پاش نشستم و دست انداختم دور گردنش و گفتم:

- آخه چرا ناراحت شدی؟ خب باید حقیقتو میگفتم.

پیمان: میدونی به من چی گذشت آریانو دیدم ... اصلاً تو ...

نذاشتم ادامه بده لبشو بوسیدم، نباید میذاشتم فکرش به زبونش کشیده بشه، دستاش دور کمرم حلقه کرد و لبمو از لبش جدا کردم و پیشونیمو بهش چشبوندم و گفتم:

- من تو رو به هیچ کس ترجیح نمیدم، من کجای دنیا کدوم آدمو به معرفت و مردونگی تو پیدا کنم پیمان ... تو عشقی تو رو عاقلانه انتخاب کردم تا عاشقانه زندگی کنم ... آرامشمو ول نمیکنم سراغ آشوبی برم که هر چی فکر میکنم رنجش یادم میاد ... میدونم ناراحت شدی ولی سوالی که پرسیدم که زنت کجاست واسه این بود که عاقبتشو بفهمم تا که ببینم جام خالی شده برگردم سر جام ... من سر جام هستم اینجا تو بغل تو.

پیمان با خیال آسوده منو تو بغلش کشید و گفت:

- میدونی که گفتم هیچ وقت بچه ازت نمیخوام تا بچه هات پاره تنم باشن، اگر آریان هر کدوم از شما سه تا رو بخواد از من بگیره دنیا رو کنفیکون میکنم.

صورتشو به احاطه دستم درآوردمو گفتم:

- من خیالم راحت، نه من جایی میرم نه آریان بچه ها رو جایی میبره چون میدونه که هر چیم عزوجز بزنه هیچ وقت به اون بابا نمیگن، از اول تو رو دیدن، تو پدري کردی، اونو فقط دوست بابا میدونند، آریان که اینو همون لحظه اول دیده ...

آریان روی حرفش ایستاد، برای بچه ها فقط بهترین عموی دنیا شد، مورد اعتمادترین شخص زندگی ما شد. شاید پیمان هیچ وقت ته دلش به آریان رضایت نداشت ولی انقدر انسانیتو خوب بلد بود که بدون بچه ها حق آریانند، آریان هیچ وقت به من نزدیک نشد، حتی با نگاهش، واقعاً تغییر کرده بود.

چند سال بعد آریان با یکی از همکارای خانم که یه زن مطلقه سی ساله بود ازدواج کرد که علت جدایش این بود که بچه دار نمیشد، آریان انتخابش کرد به چند دلیل چون سر به زیر و آرام بود برعکس ونوس اینبار یه زن محجبه بود و اینکه هرگز فرزندی به آریان نمیده، هیچ کس نفهمید ولی آریان بهم گفت:

- بچه هامو از عشق اولم میخوام هرگز از ونوس بچه ای نخواستم چون قلبم بر علیه اون بود ...

از فائزه هم بچه ای نمیخوام چون بچه هامو دارم از کسی که همیشه تو قلبم میمونه و دور بودن از تو بچه هام مجازات تمون سالهایی که سرم پر از هوا بود و من این مجازاتو به شرط خوشبختی تو و بچه ها میپذیرم اونم با جون و دلم "آریان وقتی این حرفا رو میزد، نگاهش بر طبق مدار آدمیت بود"

پایان

نویسنده: نیلوفر قائمی‌فر

زندگی زناشویی

ساعت: ۲:۳۱

www.romanbaz.ir